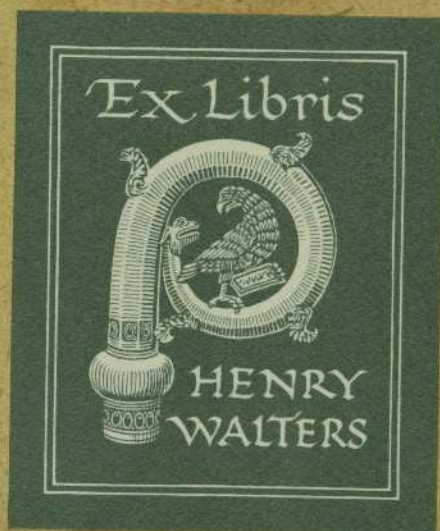


W. 628





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



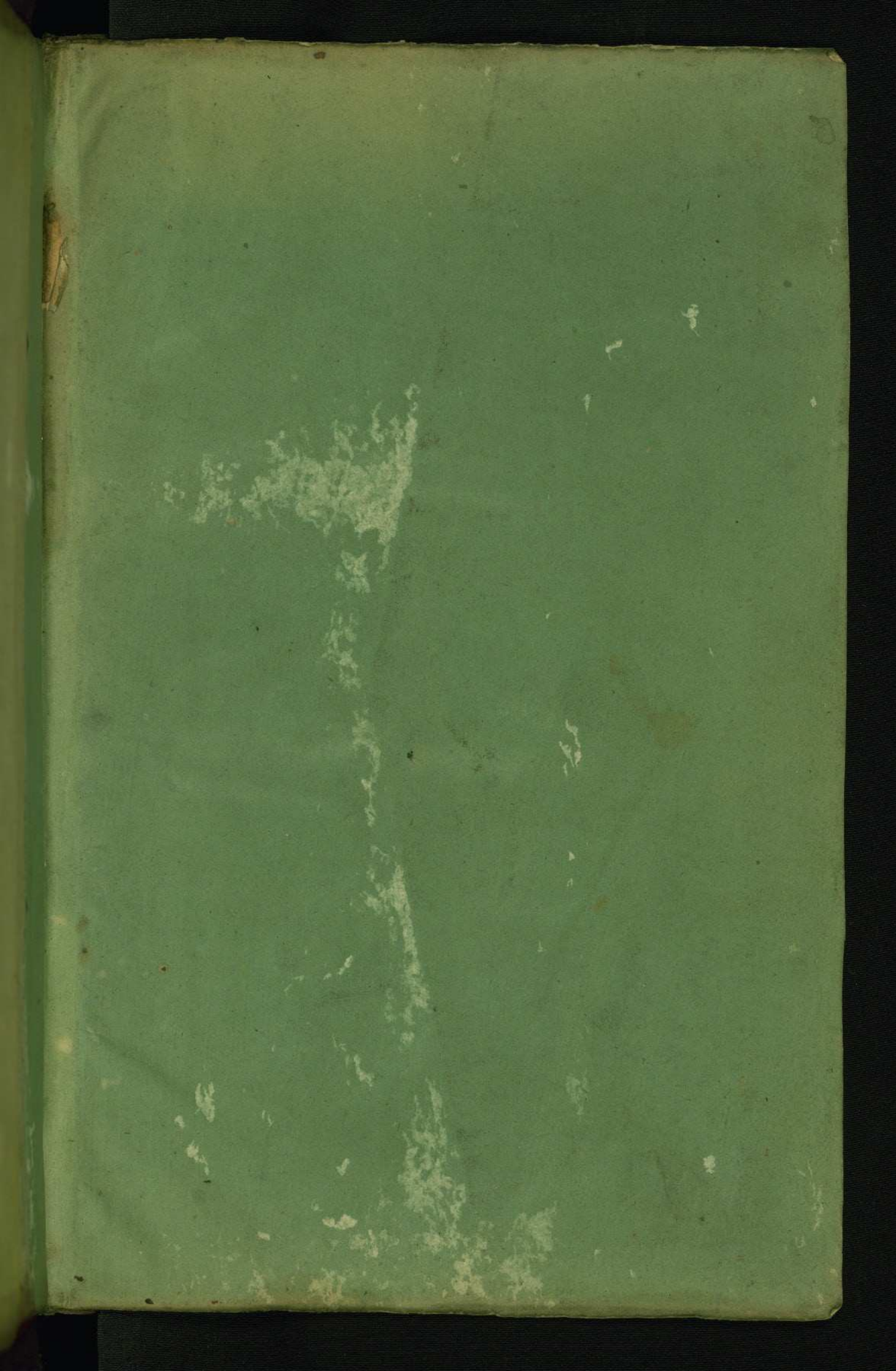
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

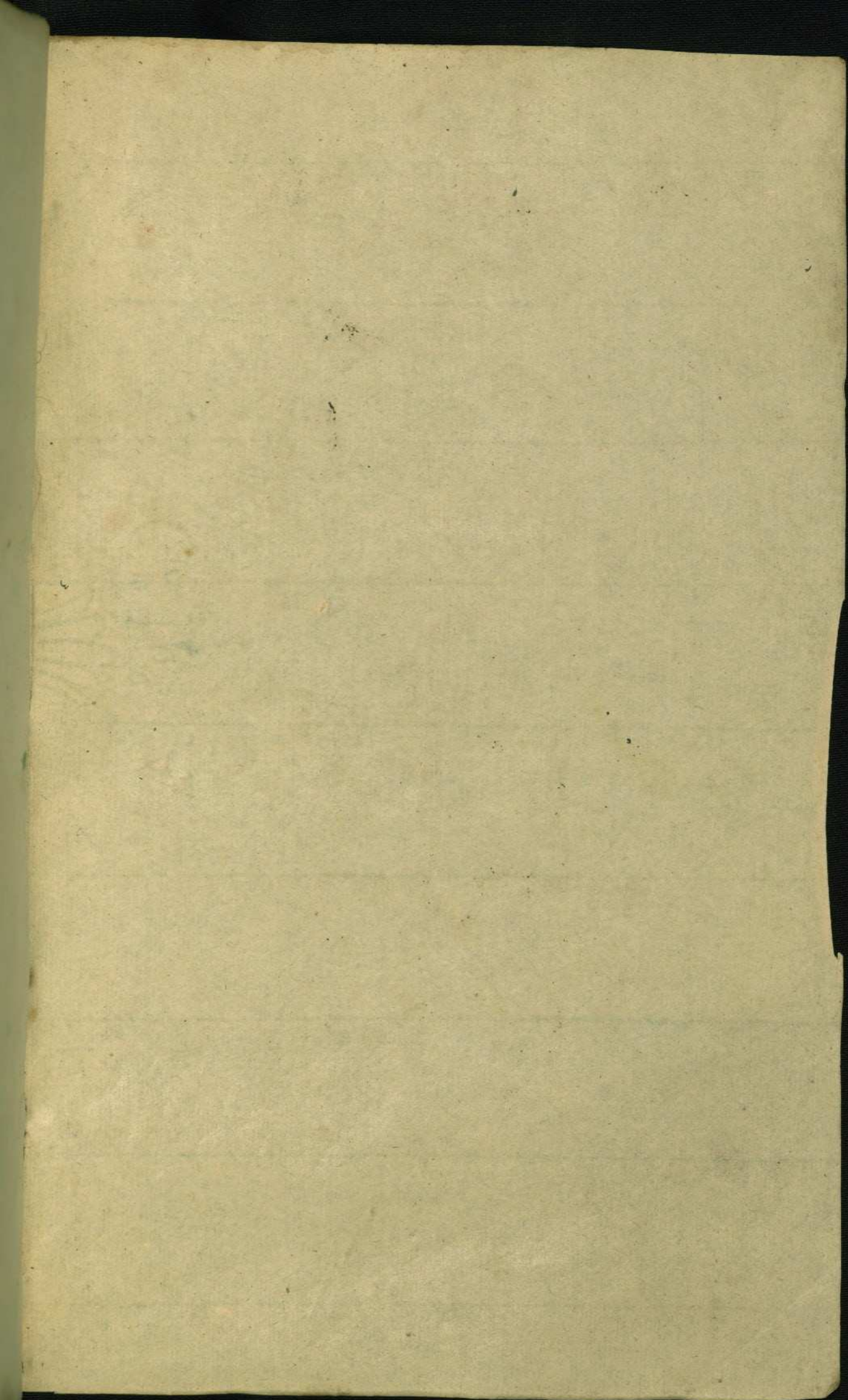


M-4-3



75⁰⁰

WV



This book is finished
by the aid of God by humble
servant Zeynel Abedin
Adulrahman Elhami
blessed by God ^{and his family} and
his parents.

In the month of Shaban
year 18

918

541

1459

AD. 1459

ماتم بت من لم زو بتر خلعت	در بطن زحرف حافظ مر عسل
اول ششم بجی و قلبش روشن	لیکن عجب این که آغوش خون دست



فی قصه آن ترک چکل توان گفت	فی حال دل سوخته دل توان گفت
غم بر دل تنک من از است که است	یکدوست که با او غم دل توان گفت



سر دوست که بود در جهان دشمن شد	سر پاک روی که بود تر دامن شد
کویند شب آستن غیب است بکو	چون مردندید از که آستن شد



تم انتخاب بعون الملک الوهاب علی بن العبد المذنب
 زین العابدین بن عبد الرحیم الحسینی تاب الله علیه و غفر له



و لوالدی فی شعبان المعظم المستظم
 فی شهر سپنہ ثمان عشر



و تسعایه حجریه

م



کف هم بگوشت حافظ گشت
شادی هم لطیفه روان صلوات

در وصف

ماهی تقدش ببرد می ماند راست
ایستاد به دست روی خود می لاری
دستار به پیشکشش کردم گشت
وصلم طلبی ز بی خیالی که تراست

در وصف

ماهی که رخش روشنی خود گرفت
کرد رخ او بنفشه تر بگرفت
دلها همه در چاه ز بخدان آیداحت
و آنکه سپهر چاه را بغیر گرفت

در وصف

من حاصل غم خود ندارم جو غم
وز عشق تو خود خور ندارم جو غم
یک سدم و مهر از ندارم غمی
یک مونس و منفیس ندارم جو غم

در وصف

مردی ز کشته در خیر پرست
اسرار کرم ز خواجیه پرست
رسم فیض حق صدق حافظ
سهر چشمه آن ز ساقی کوثر پرست

در وصف

من با کمر تو در میان کردم دست
پیدا است کرن میان چهر بست کم
پنداشتمش که در میان چهری
یا من ز کمر جوط بر خواستم

در وصف

و انصاف

زبان با ده دیرین و متعاقب سپرد	در اسطوخودوس از عطری خواهم کرد
مستم کن و خنجر ز احوال بران	بناست قدر بگویت ای سرده مرد

و انصاف

عشق رخ یار بر من زار گوی	بر خسته دلان خود ییگار گوی
صوفی جو تو رسم ره روان میدانی	بر مردم رنزم که بسیار گیر

و انصاف

قام بهشت و دوزخ آن غده کشی	مارا نکند ارد که در آیم ز پای
تا کی رود این ترک ربانی بر تاب	سرخسب دشمن خود ای شیر خدای

و انصاف

گفت که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کنی در صبر کار اندیشه
سایه آنچو دلش میگوی	یک قطره خونت و هزار اندیشه

و انصاف

کریم چون افتاده این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق درند و هست و عالم سوختم	با منشین و گرنه بدنام شوی

و انصاف

گفتم که بت گفت لیم آب حیات	گفتم دست کت زنی جت بنات
----------------------------	-------------------------

چون ناده زغم جیانیست جوشیدن
بالکونم نمی توان کوشیدن
شیرت لبست ساغازه و درمار
می رلب سبزه خوش بود نوشیدن



چون جابه زن رکشدان شکن حال
ماهی که طغیر خود ندارد بحال
در سینه زمازکی دلش توان دید
مانده سنگ خاره در آب زلال



چون غنچه کل قزابه پرداز سود
ز کس بوی می قنچ ساز شود
خرم دل امسی که ماند جاب
سم در پیر میخانه سر انداز شود



جوشش تو در نظر نیاید مارا
جسته کوی تو رکندز نیاید مارا
خواب از جوشش آید همه را در عهد
حقا که بحشم در نیاید مارا



خوبان جهان صید توان کرد بر
خوش خوش برایشان توان رفت بر
ز کس که کلدار جهانست به من
کونه جکوه سپر در آورده بر



در سببش آو بخشم از روی نیاز
لغتم من سودا زده را کار نیاز
گفت که بیم بکیز لغتم بگذار
در عیش خوش آویند در عذر نیاز

همچون لب خود مدام جان می پرور
زانچه مست زویدن پرورده



ایام شب است شراب اولیه
عالم سر بر خراب است و بیاب
در جای خواب هم خواب اولیه



اول ز وفا جام و صالم دردا
بس آب دو دیده رخت بر آتش دل
چون مست شدم جام جفا با نرسد
خاک ره او شدم بادم بر داد



بامدم نیک بدنی باید بود
مغزون معاش خود می باید شد
در بادیه دیو و دینے باید بود
مغز و فصل خود غنی باید بود



بگره سخن جمال فرخنده کل
سروار و مارادی خود می بارد
که گریه ابرین و که خنده کل
ازرا پستی که داشت شدند کل



باشاد شوخ و شنک و با مطرب می
چون گرم شود زبان مارا رک و پی
کجی و فراعنتی و یک شیشه
منت نکشم بیک جواز حامی



گفتم بدین سراج ز بهر چه آمد
کنون ز صحبت من مفلس بجان رسد
کنناز بهر مجلس شاد و شسته خوی
ز دیک خویش خویشش و کام دلجوی

در وصف عیار باستی

که اگر که پاک داشتی اصل
و آفتاب مگردی فسوس جام زرش
بر آب نقطه شرمش مدار باستی
اگر سرای جهان را سر حسرت
جراتی ز بیهوشکوار باستی
زمانه که سر قلبی نداشتی کارش
اساس او به ازین استوار باستی
بدست آصف صاحب عیار باستی
نه حور و زکار حسود این کرم به پیش نهاد
بهر نوح مراد و زکار باستی

در وصف عیار باستی

کل قد شعری ز بنفشه شکر باست
باد ادا داشت تلخ که عیب ناکرد
زان غیرت طبرزد و کف افوال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بهر خویش
خاکش بر که منک آب زلال شد
کی مشرئی شاهد صاحب جمال شد

در وصف عیار باستی

امشب ز غمت میان خون خواهم
باور کنی خال خود را بفرست
وز بستر عافیت برون خواهم
تا در کرد که نه تو چون خواهم

در وصف عیار باستی

ای سایه سبالت سخن پرورده
یاوت لب در عدن پرورده

بر منزه حسیه و زکوة

مقصود مظهر محمد

اوله ابصار

ساقی پمانه پرکن زاکه صاحب محبت
جنت نقد است انجا عیش و عشرت کن
دوستان را دوست گماند و خزان
دور ازین بهتر گردد ساقی عشرت کن

ز روی شد و اسرار میدارد نگاه
زاکه هر جنت خدا بر بنده نویسد نگاه
پیکاران نیک نام وصف نشینان نگاه
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر نگاه

دوای حلاله

ساقی باد که اکسیر حیات است یار
جسم بر دور قبح دارم و جان بر کف دست
بمحو کل در جمن ارباب دیشان دمن
بر شانی و مالت بوزاری مطرب

تاتن خاکی من عین هستی کرد آینه
بسرخواج که تا آن ندی نستانی
زاکه در پای تو دارم سر جان افشانی
وصف آن ماه که در چرخ ندارد شانی

دوای حلاله

سرای در سه و بحث علم و طاق و روان
سرای قاضی یزد ار ج منبع مصلحت

چه سود چون دل دانا و چشم مشتاق
خلاف نیست که علم نظر در ابحاث

دوای حلاله

شاه بشیری ز بهشتم رسیده است
پر لطف و پاک منی و موزون و دلپذیر

رضوان سر و جورش و سلسل پوی
صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفی

کس نداند کمت رزمی زین غلط کس نیارد سنت دری زین مسل

در بیان

خسرو داد که اثر و لا محسنه کفا	های جلال تو با انواع منرا از این
سهم افان گرفت و همه افان کشا	صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
کشته باشد کمرت مغم غیبه احوال	ایکه شد روز منرم حوش بطلانی
دو سال آنچو نیند حشتم ارشاه و ور	سهم بر بود یکدم فلک جوکانی
دوش در خواب جان دید خیالم که بحر	گذر اقاد بر اسطبل شهم پهنی
بسته بر آخور او استر من جوی خور	تیره افکنده و بمن کمت مر امیدانی
میج تغییر غیبتش این خواب که صیت	بوی بند مای که در فهم نداری تانی

در بیان

در نیافت روز جوانی	کرش بودی طری از جاودانی
در نیافت پیر تا در دگر جوی	نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند	جن رفت حکم آسمانی
و کل اخ مفارقه آخوه	لعمریک الا الفقدان

در بیان

روح القدس این سروش روح	بر مبه طارم ز بر جد
می کمت بحر کمان که مار ب	در دولت و حشمت محمد

دگر کرم جو حاجی قوام دریا دل	که نام تک برد از جهان شش واد
نظیر خوش بکده آشته و بکده شته	خدای سبز جل جلاله را یامرزاد

اوله نصیب

بکوشش سوش رسی نهی نداد واد	ز حضرت اخذ لا اله الا الله
که ای عزیز کیے را که خوار نصیب	حیثیت اکده نه پند بروز منصب جاو
باب زرم و کوثر سفید توان کرد	بکلم سخت کسی را که با فصد سیاه

دوم نصیب

بگذشتن فرصت ای برادر	در کرم روی جو میغ باشد
در یاب که عمر بس عزیرت	کرفت شود در مع باشد

سوم نصیب

تو نیک و بد خودم از خود بر	جرا دیکری بایدت محتب
و من یق الله بحسن له	ویرزقه من حیث لا یحتب

چهارم نصیب

حسن این نظم از پان مستعی	بر فروغ خور کیے جویدل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی راجحین چن حیل
عقل در چپش نمی باید بد	طبع در لطفش نمی باید بد
مهرست این نظم بایسحر حیل	ناقف آورد این سخن جبریل

بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه کرت مست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش	برون آراز خوف قرب عات

بل اندر ناله و کل ناله خوش میزند	چون نسوزد دل که دلبر بروی آتش میزند
ناخوشیها دیده ام از راه پشمه نش	من غلام مطهرم کار ششم خوش میزند
ظاهر از ترس کاش حذر کردن سود	زخم پنهانم با بروی کان کش میزند

بر تو خوانم ز دفتر حسن	آیتی در وفا و در بخشش
هر که خاشاک جگر بخفا	همچو کان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه کن	هر که سگت ز دم بخشش
از صدق یاد که کمره علم	هر که سر بردت که بخشش

بعهد سلطنت شاه شیخ ابوحق	برنج شصت و پنج ملک پارس بود آباد
نخست پادشاهی مجاور ولایت بخش	که جان خوش پرورد و داد عیش باد
دگر مری اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین	که بمن همت او کارهای بسته کشاد
دگر شهنشه دانش عضد که بزرگ	بنای کار موافق بنام شاه نهاد

ای معر اصل عالی جو سرت از حد و حرص	وی میراثت میمون اخترت از زر و کدو
در بزرگی که روا باشد که شرفا را	از وشته باز گیری و شایسته بدو



ایام بهارست و کل دلاله و نسرین	از خاک بر ایند و تو در خاک چراغ
خون ابر بهاران بروم زار بگویم	بر خاک تو جسد امکه تو از خاک رسا



آن کسیت که حضرت سلطان اذکنه	کز چو در درخت شر کر بهاید
رندی شسته بر سر سجاده قضا	چیزی در کم تبه سروری رسید
آن رند کت حشم و چراغ زمین بنم	وان حیر کفت لطفه داو دم و فید
ای آصف زمانه رخسار خدا کبو	با خردی که دولت او باد بر مزید
شمار و اعداد که مفعول من یزاد	کرد بروز کار تو فاعل یارید



آن میوه بهشی که بدست ای جان	از کف چرا بهشتی مرد دل چوشتی
تاریخ آن حکایت که از تو بار پند	سر جمله اش من و خوان از میوه شین



بهار حق و الدین طاب مواه	امام سنت و شیخ عجات
جو میرفت از جهان آن منم خاند	بر اهل فضل و ارباب عت

بده تکه خوشم یاده بیکه	که مست از عشقش ردم انشی
پاساقتی آن سیه که شایه ده	پیاکی او دل کو ایست ده
بن ده که در دم من از عجب باک	بر آرم بعشرت سر از این چاک
پاساقتی آن جام چون مهره	بده نازم بر فلک بارگاه
جوشید باغ روحانیان سکتم	در اینجا جراحت نه بند تنم
پاساقتی آن جام چون سلسل	که در این فردوس پس ثابدل
بدستم ده و روی دولت بین	خرابم کن و کنج حکمت بین
پاساقتی آن بادبای کهن	بجام پایی مرا مست کن
جوستم کنی از می بی عشت	بمستی سپردی بگویم حوشت
که حافظ جوستانه گوید سرود	ز جرختش دهر روز در دود
و که مجو جسم جام که در بد	به پند در آن آینه سرحد
بمستی در پارسای زند	دم سپردی در که اسی زند

اعظم تو ام دولت و دین که بر درش	از بهر خاک بوس نمودی ملک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف شهزی قعده عرصه وجود
تا کس امید جو ندارد و در کس	آمد حروف سال و فاش امید جو

پیا ساقی این کینه شمع سوز
دم از سیر این دیر درینه زن
پیا ساقی آن کیمیا مستوح
بده تا برویت کشایند باز
پیا ساقی آن ارغوانی قشع
بمن ده که که از غم خلدیم
پیا ساقی آن می که جان پرورست
بده تا ز جان خمه پرون زغم
پیا ساقی آن یی که حال آورد
بمن ده که بس بیل فادام
پیا ساقی آن آب اندلس سوز
بده تا روم بر فلک شر که
پیا ساقی آن بکر پست سورت
بمن ده که بدنام خواهم شدن
پیا ساقی آن یی که حورست
بده تا بخوری بر اشک کغم
پیا ساقی آن یی که میری کند

که کج عی بنزدیم سیک
صلای بشا مایه شیشه زن
که با کج قارون و فرج
در کارانی و غم دراز
که دل ز فرج یابد و جان فرج
نشان ره بر زم خاصم دهم
دل حسته را بجهان درجور
سر پرده بالای کردن زغم
کرامت فراید کمال آورد
وزین مردو حاصل اقام
که کر شر نوشد شود پیشه سوز
بهم بر زغم رای آن کرک پر
که اندر خوابات دارد
مریدیه و جام خواهم شدن
عمر ملاک در می سرت
دماغ خرد ابد و خوش کنم
باغ دم شک پری کند

درین خون نشان عصبه دستخیز
پاسا قی از ما کن سر کیسه
قدح پر کن از می که می خوشش
پاسا قی آن راج رحمان سم
ازیرا که بی شک تلف در می
پاسا قی آن باده لعل صفا
رپیچ و خرقه ملوم تمام
پاسا قی آن کج دیر نعل
ورت شمع کویدم و سوسوی
پاسا قی آن جام صافیت
بده تا صفای درون اودم
پاسا قی آن آتش آناک
بمن ده که در کیش زندان
پاسا قی آن می که عکس ز جام
بده تا بگویم با و ازین
پاسا قی آن آب آتش خواص
فریدون صفت کاویانی علم

تو هم خون جام و صراحی بریز
که از خاکی احسنه آرشی
خصوصا که صافی و پیش بود
بمن ده که نه زربانده سیم
همی خور که درمان دلهاست
بده تا کی ارشید و ترو رولا
بی رسن کن مرد و راوسلم
مشود و رکاب خاست کج زوان
جوابش جی کوی بکوبش خیر
که بر دل کشاید در معیت
دمی از که ورت بر و ندم
که زردشت بچویدش خاک
به آتش پرست وجه دیار
بکخنه و وجم و ستد پیام
که حبشید کی بود و کاوس
بمن ده که بایم ار غنم خلص
برافو از م ار کشتی جام جم

بمن ده که از می ندارم کزیر
که از جور کردون جان آدم
پاساقتی آن یه که دجام هم
بمن ده که باری تباینه جام
پاساقتی آن باده دوش
تخم صفت رو عیدان کنم
پاساقتی آن جام یا قوتش
بده دین نصیحت زما کوش کن
پاساقتی از یوسفای عمر
که می عمر باقی میزاید ست
پاساقتی از می بنه محلی
جواب میت داد این مکتب یا
پاساقتی از می طلب کام دل
که از وصل تن جان صبور کند
پاساقتی این جام پر کن
بستی توان در اسرارست
پاساقتی این جی باشی که دم

یک جام باقی مرادست کیر
در آن سوی دیر معان آدم
ز دلافت پناهی اندر عدم
شوم که از سپر عالم تمام
بده ما شنم برشت حش
بکام دل آنکس جولان کنم
که بر دل کشاید در وقت خوش
جهان جمله بجهت می خوش
پرس وز می کن که اعی سر
دری مردم ارغب بکشد
که دنیا نذر دوا با یک
که چون برد باد افش کعبه
که بی می حرام است از دل
دل از می تواند که دور کند
که کو هم ترا حال کسری و
که در بخودی راز سواست
براست کت خون بریزد بغیر

که مهر ابراج با جفت و پستند	نه تنها خراجت دیند از نوک
سپهرت غلامی مرصع مطاق	ز حل کمر تن مندیست در ساق
جو جسم جلد آری بزرگین	اگر ترک و سندی و کر و تم و جن
که دارد بسیط ز من ز بر پر	همایت خرت میان نظر
بدانادلی کشف کن کار نا	بمانی سکنر صفت سالها
شمارا کنم بر دعا اختصار	جو دریای وصف ندر احوار
ندارد و جو او میج ز باجن	ز نظم نظایم که خرج کن
که ز دهنه دهر ز در شمن	بیارم بتضمین سهبت متن
ولایت پستان ناشد آفاق کمر	از آن بشهر گوری در ضمیر
به نخی دگر باش فرورمند	زمان تا زمان از سپهر
ترا شربت و طبع را نوش باد	از آن می که جان داروی شود



پاسا قی از من رو پیش شاه	بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بی نوایان سپکین بوی	بس آگاه جام جهان من بوی
پاسا قی آن جام کهنه پیری	بمن ده که از غم ضعیف قوی
غم این جهان کاندروست نفع	بمی می توان کردن از خوش دفع
پاسا قی اکنون که شد جوش	ز روی تو این بزم عشرت سر

که تکلیف او ز کتب شناسی است
فروغ دل و دیده مقبلان
جهاندار دین پرور تا جور
چگونه دهم شرح آثار او
جو قدر وی از حد شرح است
بر آرم با خلاص دست دعا
که یلبس بالای و نغای تو
حق کلامت که آمد قدیم
بر جان که جویای اسرار است
بسی که ظاهر کرد و نهفتل
که شاه جهان باد فرور
زمین تا بود مظهر عدل و جور
خدیو جهان شاه منصور با
محمد اله ای خسرو جسم نکین
بمنصوبیت شد در افانم
فریدون شکوایی در یوان نرم
فلک را که در صدف چون است

تن آسیای مرغ و ماهی بازو
و لایق جلد صاحب دلا
کو و بخت کی کشت یازیب و فر
که عقل است حیران در طوار
سر اندازم از بحر و شورش
کم زوی در حضرت کبریا
بایسرا اسمای پسین تو
حق رسول و محسن کریم
بر دل که شوریده کار است
بنوری که مخفی است بر جسم
باقبال همواره با تاج و
فلک تا بود مرتع جدی و
غبار غم از خاطرش دور
شجاعی بمیدان دنیا و دن
که منصور باد ابر اعدا دم
تتمن نبرد می میدان نرم
فریدون و جم را خلف چون است

یک نغمه در دم اچاره ساز
معنی چه باشد که لطفی کنی
برون آراز که خود بیکدم
معنی کجایی نوا یی برین
جو خواهد شدن عالم از ما
معنی برن قول و پروا ساز
تو نهی راه عسراقم برو
معنی پاشنو و کار بند
جو غم لشکر آرد بیار صنی
معنی نو سپهر ماحرمی
بی دور کن کردت رعایت
معنی کجایی برن بر نیط
که با نسیم شینم و عیشی کنیم
معنی را شعار من یک غل
که تا وجد را سازای کنم
با قبال دارای دهم و تحت
پناه زمین پادشاه زمان

دلم نر جو حشره صد باره
دمی آشی در دم افکنی
بهم بر زنی خان و مان غم
بمانی نوا یان صلا یی برن
کدایی یی بر ز شانشی
که چار کار تو سی چاره ساز
که بنایم از دیده من زنده رود
ز قول من این قول دانا
ز جنگ و رباب و زمانای
زمانی نی زن دمی سمد
دمی در نی دم که عالم دست
پاسایتی از می بد پر
دمی خوش بر ایم و طیشی کنم
با منک جک آورا ندر
بر قص ام حشره بار
بهین میوه خسر دانی درخت
بر برج دولت شه کاران

بستان نوید سرودی ست
معنی بزن جبک در اغوش
مگر خاطر م باید آسایش
معنی بسیار این نو این سرود
که از آسمان مرده فرصت است
که بار غم بر زمین دوخت پای
معنی نوای بگلانک رود
روان بزرگان ز خود شاد کن
معنی از آن پرده نشی سپار
جهان برکش آئینک این دور
معنی دت و جبک را ساز
رسمی زن که صوفی بحالت رود
معنی بابا منت جبک است
شندم که چون غم رسد کند
معنی کجایی که وقت گل است
همان به که خونم بخوش آوری
معنی پیافود را ساز کن

پایان رفته درودی ست
بهر از دلم فکر دنیای دون
که نبود عینم با دوی آید
بگو با حسریان با وارزد
مرا بر عدو عاقبت نصرت
بضرب اصولم در آوز جای
بر آرو بگو خسروالی سپرد
ز پرویز و از مارید یاد کن
به بین تاجه کت از حرم مرده دار
که نماید حبس کی بر قصه ای
پایان خوش فخره اواز
بمستی وصلش حوالت رود
کفی بردنی زن کرت جبک
خروشیدن دت بود سود
ز بلبل چمنها راز غفلت
دنی جبک را در خوش آوری
نوای نو این نو آواز کن

که این ماه چرخ جبر است	نه زان آمو که از مردم بفرست
درین وادی با یک جنگ	که چندین خون معصومان بکشد
پر جبرمل را انجمن بسوزد	بدانان که در کائناتش فروزند
سجی کتن گریار است اینجا	تعالی الله چه استغفار
برو حافظ درین معرض من دم	سجی کوتاه کن والله اعلم

ولادت حضرت

فرستاده دارد در روزگار	من وقت و پستی چشم یار
همی ناغم از جوگردون شکست	ولی نیست بروی محال گرفت
فرب جهان قصه روست	به بین تاج زاید شبست
در کیمجو زید آشی میسند	نداعم چرخ که بر میکند
دلبر جهان دل منه زینها	که کس بر سپر پل مکر دوار
سمان مرحله است این بابان دور	که کم شد دروشکرم سلم و دور
سمان نرست اس جهان حرا	که بودست ایوان افواشیاب
کجای رای پران لشکر کشش	کجی شیده ترک چرخش
نه تنها شد ایوان کاشش	که کاشش ندارد کسی نام
به خوش کنف حمشید با تاج	که بکجو نیز دسرای سپنج
معنی ملو طم دو مای نرن	بیگانه ای او که تاسه برن

جوان سرو سنی کار و آینه
برفت و طبع خوش باشم خرم کرد
مده جام می و پای کل از دست
نیاز من جوهر آرد بدن ساز
لب سرخشمه و طرف جوی
بیاد در محاکم و دوستداران
بخان بی رحم ز دژم جدا
جوانان آیت آب روان
مگردان سدم دیرین مدارا
مگر خضر مبارک پی تواند
تو کوهرین و احسن مهره بکنز
جوین نای کلک آرم تحریر
رفعتان قدر یکدیگر بداند
مقالات نصیحت کوهیمین است
روانرا با خود در هم سرشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیدا
بیا و زنگنهت این طیب آمد

ز فلک دیده می کن دیده با
برادر با برادر کی چنین کرد
ولی غافل مباش از دست
که خورشید غنی شد کیسه پردا
نم اشکی و با خود کت و کوی
موافق کرد با ابر بهاران
که کوی خود نبود دست اشک
مدحش ز آب دیده خوش
مسلمانان پسران خدا را
که این تنه ببدان نهادند
بطریزی کان کرد و شهره گیر
توازنون و القلم می پرستید
جو معلوم است شرح از برخواستند
که حکم انداز بجهان در مکن
وزو تخی که حاصل بود شتم
که نغمه و مغر جان اجرا
شام جان معطر ساز جاوید

از چارچرخ مگذر که عاقبتی وزیر کرد	امن و شراب پیش معشوق و جای حال
دلبه بقیش بازی خویم حلال است	فتوی قصه جو نیست از زمره موا
چون نت عشق دوران در هیچ حال است	حافظ کن شکایت نامی خوریم حال
صافیت جام خاطر در دو آصف عهد	قم فاسقنی رحمت اصفی من الزلال
مسند فزاد دولت جان شکوه و سو	بر مان ملک و ملت بونصر و المعنا



الای آسوی مشکین کجی	مرا با تست بسیار آشنای
دو تنها و دوسر کردان بی کسی	در و دام و دست از پیش و پس
پا تا حال یکدیگر بد اینم	مرا دهم بجویم ارتوانم
که خواهد شد بگوید ای حبان	رفیق نی کسان یار غبان
که می نمم که این دشت مسوش	چو کاسی ندارد ایمن و خوش
مگر خضر مبارک پی در آید	زین سمتش این ره سر آید
که روزی ره روی در سر	بلفظش گفت رندی ره نشین
مگر وقت وفا پروردن	که عالم لا تذرنی منور
که ای سالک چه در انباده داری	پادامی سینه کردار دارا
جوابش گفت کتا دام دارم	ولی سیم غمی باید شکارم
بگشا چون دست آری نشانش	که از جانی شانت آشیانش



<p>مواخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی ملامت کرده در بید میان عاشق و معشوق ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست چراغ افروز چشم ما فروغ حسن جویاست امیدار تخت میدارم که بجایم که نباش پنهان زلف و صفوی را سر اندازی تو در بغل عیش بشکری که در خواب سحر کند ملول از بزم ناز و دن طریق کار دانی خیال خبر نفس فرست میدهد فقط</p>	<p>که نم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی ز چشم ناپیدا بخواه صد از پنهانی که در حسن تو لطفی یافت پس از طراشی مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی خدا را ای فلک بیا که بجای ز پیشانی که از سر رفته و نقش هزاران بت پیشانی مدانی قدر و وصل ای دل دران وقتی که در می بکش و سواری منزل میاد نهد اسانی بکمر تا حلقه اقبال نامکن بجنانی</p>
--	--



<p>یارب چه در خور آمد کرد خط به خط تا خود به عیش باز دین صورت خیا فی العشق معجرات تائین بالثواب نو میدکی توان بود از لطف لایزال</p>	<p>یا مسما بحالی در جان الهایی خیالی و صلت خوش میدهند فریم دل رفت و دیده خون تن و جان برون می ده که که بگشتم نایه سیاه عالم</p>
--	--

ساقی یار جامی ز حلو تم برون کن
 تا در بدر بگردم قلاش و لا ابایی



میره ی ذمات خون خلق می ریزد
دل زنا و کجاست گوش داشتیم لیکن
پند عاشقان بشنود ز طرب باز
ختم شکن نمیدانند این قدر که صوفی را
جمع کن با حسانی حافظ پریشا را
کز تو فارغی از من ای نگار شکن دل

تیر میروی جان تا ترسمت فرومایه
ابروی کاندارت می کشد به پیشانی
کین من نمی ارزد شغل عالم فایه
جنس خاکی باشد همچو لعل را
ای شکج کیسویت جمع پریشانی
حال خود بخوانم گفت پیش آصف شاه

مرا ز جهد بگردم که یار من بایسته
چراغ دیده شب زنده دار من کردی
دمی بکجه احسان عاشقان آبی
جو خسروان ملاحت بر بندگان نازند
از آن عفتیق که خونین دلم ز عشوه او
در آن جن که بتان دست عاشقان کنند
شود غزاله خورشید صید لا غمین
سه بوسه کرد و لبست کرد و طیفه من
من آن مردانه پنم بیا که نهم شبی
من ارجو حافظ شهم سرم جوی ارم

مرا دحش دل معیت دار من بایسته
انیس خاطر امیدوار من باشی
شب می مراد دل سوگواری من باشی
تو در میان حسد او نیکار من باشی
اگر کنم کله راز دار من بایسته
گرت ز دست بر آید نگار من بایسته
اگر آسوی جو تو یکدم شکار من بایسته
اگر ادا کنی قرض دار من بایسته
بجای اشک روان در کنار من بایسته
اگر تو از گرم خویش یار من بایسته

دل کشاده دار چون جام شراب
چون ز جام خودی رطلی کشی
سنگ بیان شود در قدمی بمجرب
دل بی در بند تا مردانه و
خرو جندی کن و حافظ تا کم

سر گرفته جند چون خم ای د
کم زنی از خوشتر لاف نه
جمله زنگ آینه می دیند
کردن سالو پس و تقوی کشی
خویش را در پای مصون افکنی



نور خدا نماید ت آینه مجر دی
باده بده که دوزخ از نام نگاه مبرد
شعبه بازی کنی مردم و مست این روا
که تو بدن جمال و فرسوی حسن کنی گذر
جان و دل تو حافظ بسته دام آورد

از در ما در اگر طالب عشق سر دی
آب ز بند بر آتش بجزه محمدی
فال رسول ربنا ما انا قط من دی
سویس و سرو و کل تو جمله شود مقدر
ای کسل خجل برو دم زن از مجر دی



وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوا
پیش ناپدید از زندگی دم زن که توان کنست
باد عای بشن خان ای شکر دمان تیز
کام نخی کرد و ن سمر در عوض دارد
یوسف عزیزم رفت ای برادران حبی

حاصل حیات ای جان کیدت باد
با طیب نامحسرم حال درد پنهانی
در پناه یک اسم است خاتم سلیمان
جد کن که ارعشرت داد خوش بستان
گر غمش عجب دیدم حال پر کفانی

نسیم صبح سعادت بان نشان که تودا
 تو یک خلوت را بر لبی دیده بر سر را مست
 مگو که جان ضعیف ز دست رفت خدا را
 من این جودت نوشتم چنانکه غمناک است
 خیال تنوع تو با ما حدیث شده و است
 امید در گزشت چگونه به بندم
 یکست ترکی و تازی درین معامله حافظ

کد ز بکوی فلان کن دران زمان که تودا
 بر دمی نه بجز زمان جان بران که تو
 ز لعل روح فوایت بخش از آنکه تودا
 تو هم ز روی کرامت جان بخوان که تو
 اسیر خویش گزشتی بخش چنانکه تودا
 دقیقه ایست نگار دران میان که تو
 حدیث عشق تیان کن بان زبان که تو



نو بهارست دران گوش که خوشدل باش
 جگر در پرده می دهدت پند و
 نقد عمرت بهر دقت دنیا بگذاشت
 در جمن هر دو تنی صورت حال در گزشت
 من بگویم که کون با که نشین و جوبوش
 کرج را میست پر ازیم ز ما تا بردو
 حافظا که در نخت بلندت باشد

که بسی کل بدد باز و تودا در کل باش
 و غطت انگاه کند سود که قابل باشی
 کر شب و روز درین فکر باطل باش
 حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 رفیق آسان بودا و واقف منزل باشی
 صید آن شاه طبع و شایسته



نوش کن جام شراب مکنی	تا بدان چشمت از دل بر کنی
----------------------	---------------------------

می خواه و کل افشان کن از درج مجنونا
سند کلستان بر تاشاید ساقی را
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد داد
شمشاد و سر امان کن امنیک کلستان کن
چون شمع مکنون رویه بر ریزد ز باد
امروز که باز ازت پر جوش خویدار
آن طره که هر جدش صد نافه چین دارد
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید

این کت سحر کل نبل تو به میکوی
لب گیری و می نوشی ز رخ بوسی کل ی
ای شاخ کل رعنا از بهر که می روی
ماتپس رویا موزد از قد تو دلجوی
طرف منبری بر بند از مایه نیکویی
در یاب و بنه کنجی از مایه نیکویی
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشنوی
بلبل نو سازی حافظ بدعا گوید

مجنون جام عشق ساقی بده شرا
مهر رخ جوهرش در پرده راست ناید
شد حلقه قامت من تا بعد از من رقت
در انتظار رویت با و امید واری
مجنون آن دو چشمم ای کجاست جان
حافظ جی منی تو دل در وفا خانی

پر کن قنق کبری می مجلس ندر آبی
مطرب برن نویسی ساقی بده شرا
مردم ز در زانده مارا بهیج بانی
در عشوه خیالت ما و خال و حوائی
پیار آن دو لعلم احسن کم از جوائی
کی تشنه سیر کردد از لعل سر آبی

صد بار بگفتم که دهم ز این منت کام کفتی بدستم کامت و جانت بستانم چشم تو خد کنت از سپهر جان گذرانند چون اشک میندازش از دیده سرم کر سروماند از قد و قوت تو بر جای ارپش مران حافظ غمید خود را	چون سوپس آراوه چرا جلد زبانی ترسم ندی کامم و جانم بستانم پیار که دیدست بدن سخت کانی از آنکه دمی از نظر خویش بران نخام که از سرو کد ششی بردان در عشق رخت داد دل و دین جوان
--	--



لبش می بوسم و در میکش می نه رازش می توانم کنت با کس لبش می بوسد و خون می خورد جام بده جام جم و در جسم کن بزن در جنگ جنگ ای با همت جو چشم مست را محو کند ار بجوید جان از آن قالب جدا کل از خلوت بناغ آورد تو با سلطان کل می نوش خوش زبانیت در کش ای حافظ زما	باب زندگانی برده ام پ نه پس را می توانم دید باو رخش می بیند و کل میکند ع که میدانم که جم کی بود و کی رکش رخ اشش تا بخروشم زو بیاد لعلت ای ساقی بده می که باشد چون تو جانش در رک و بساط غنچه را چون زهد کن طی عینیت دان خلاف بهر و دی حدیث بی زبانان شنواری
--	---

عجب از وفای جانان که بختی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
بخشای ترثرگان و بریز خون حافظ

نه بنامه پیاسیه نه بنامه سلک
که لبست حیات با بود و نداشت
که جهان شنده را کند کس انقضا

کتبت قصه شوقی بدمع بانی
بسا که کتبه ام از شوق با دو دیده
عجیب واقعه و غریب حادثه
که رسد که کند عیب دامن بایت
ز خاک پای تو داد آب روی لاله گل
صبا غیر قنات ساقیا بر خیز
دع التماسل تعنم فقد جوی مثل
اثر ماند ز من بی شمایت آری
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نند

پاک بوی تو جان آدم ز عنایه
ایا منازل پسلی فاین سلک
اذا اضطربت قیلا و قاتلی شاک
که بمحو قطره که بر برک کل چسبکی
جو کلک صنع رقم ز در بر آبی
فناات شیمه کرم فطیب زاک
که زاد راه روان چستی است و چاک
اری مار محییای من محیا کی
که چون صفات الهی و رای ادکی

گفته خلیق که تو بی یوسف بای
شیرن تر ازانی بشکر خنده که گویم
تشبه دمانت نتوان کرد و بخت

چون نیک بدیدم بحقیقت به ازای
ای خسر و خوابان که تو شیرین جهان
هرگز بود عجب بدین تنک دمان

ببینمست حافظ امیدست که یار

اری اسامر لیلای لیلتم



عمر کندشت به سحاصلی و بوالهوسی
بال کشای و صفر از بحر طوبی
کاروان رفت و تو در راه کین کاخ
لمع البرق من الطور و انت به
ما جو محرم نفسی دامن جانان کیرم
به شکر ناست درین شهر که قانع شده اند
با دل خون شده خون فاد خوشش باید بود
دوش در خل غلامان درش مهرستم
چند پوید پی و صل تو زمر سو حافظ

ای سپهر جام میم ده که به پیری بری
حیث باشد جو تو مرغی که اسیر نفسی
و ده که بس بنجر از غفلت با یک جری
فلعلی لک آتی بشهاب قفسی
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
شما بزان طریقت بمقام کی
هر که مشهور جهان کشت بمشکین نفسی
گفت ای ناکس بچاره تو باری کسی
بیر اند طریقا یک یا ملتئم



که بر دینر دشانان زمین که ایسا
شده ام خراب و بدنام و نسویدارم
اگر این شراب خام است اگر این چغیر
بروید پارسیان که برفت پارسا
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب کن

که بکوی مصیبت و شان دوزخم بجای
که ز بد خلاص یایم بدعای نیک نای
بزار بار بهتر ز نزار خسته خامی
می ناب در کشیدم و نماند نیک و نای
که بضاعتی نداریم و فلک ده ایم

کر صبحدم خمار ترا در دسپردم
می ده که سر کوشش من آورد جگر گشت
ساقی پرست باش که می در کین ما
ساقی پا کافظ خوشخوان میبده

پیشانی حمار همان بنه که بسکنی
خوش بکدران و بشنوا زن پیر منجی
مطرب نگاه دار چنین ره که میز
تابش نوی ز صوت نغمی العنسی



طفیل پستی عشق آدمی و پری
جو مستعد نظریستی وصال مجوی
بوی زلف و رخت میروند و می آیند
پا و سلطنت از ما نخر بایه پسین
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
طرق عشق هر کام صد کین گاه است
تو خود چه بستی ای یارین شجده باز
ترا جان مقدس بسوخت زین غیر
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
زمن حضرت آصف که می برد پیغام
پاکه وضع جهان را چنین که می سپرم
کلاه بر دیت کج مباد بر سر پسین

ارادته بنما تا سعادت بیبری
که جام جم کند شود وقت بی بصری
صبا بغالب سایه و گل کلبه گری
وزن معامله غافل شو که حیف جوری
جر آبگوشه حبشی با نغمه مگری
نغود با سه اگر ره بمانی نبی
که در برابر چشمی و غایب از نظری
که هر صبح و مسامع مجلس دگری
که بنده را نزد کس بعیب بی نمری
که یاد گیرد و مصرع زمزم بنظمی
که امتحان کینه می خوری و غم نخوری
که زین بخت و نمر و از بخت و تاج بی

چون آن که کشایم وین درد خود نیام
سر تار موی حافظ درد مت زلف یار

دردی سخت دردی کاری و صبری
مشکل توان شستن این چنین دبار

صبا و نیت آن زلف مشکبوی
دل که گمراهی پر از چشمت عشق درو
قبای چشمت فروشی ترا بر از دو بس
دم از مالک خوبی جو آفتاب زدن
نوی بل مستی کجا پسند افتد
دعاش کنم و خندان بزیرب گیتی
در آن شبایل مطبوع هیچ توان گیتی
ز جرعه تو سرمه شد که نوشتم باد
بسر کشی خود ای پسر و جویبار نماز
ز کنج صومعه حافظ مجوی کوهر عشق

بیاد کار بماند که بوی او داری
توان بدست تو دادن کوش که داری
که سحر کل همه آیین رنگ بوداری
ترا پسند که غلامان ماه رو داری
که کوشش موش بر غنای مرز و کوداری
که گیتی تو و با ما چه گفت و کو داری
چو این قدر که قیسمان تند خود داری
خود از کدام خم است این که در بوی داری
که کربا و رسی از سرمه پسر خود داری
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

صبحت و ژاله می چسب که از ابروی
در کربایی و نسی افستاده ام بیا
خون پیاله خور که حلال است خون او

برک صبح ساز و بده جام
می تا خلاص بخشدم از مای و می
در کار باده کوش که کار نیست کردنی

درین دریا اگر سودیست با دریا پس حسند	خدا یا منعم کردن بدو نشی و حسندی
نخوبان دل ماه جافط برین آن پوفاها	که با خوار از میان کردند ترکان سمرقندی

سبت سلی و صد غمها فوادی	و روحی کل یوم فی نادی
فتمین و لیسرا صفت زلف معنی	دخی روح هر کون لیسرا و فوادی
خدا را برین بدن سخت	و واصلی علی رخ لا عادی
ای جانان خدا ایچون بنیدیله رخ ای	دخی بکنی و صفت تعد و نکل ایچون قرین ای
این انکرتنی عن عشق لیلی	تراول روی یک لولی فوادی
نول کیم که جفت سعادتی منکر اولور	سن آلودن بر لولیان کجود فوادی رخ کورمعی ایچون کیم لیلی
کارا در غم سودای روی	توکلن علی رب العباد
حالی بی یمان ایلدیقندن قورلرک رب برز متوکل اولدق و سقندق	غنی عشق فی حر الفواد
اغوجیت یون دل و او	غنی عشق فی حر الفواد
کوکا نر ایچنده بنیم کی اغوا و طو کولاید	غیت یک روی رتبی اراباد
ولی جان عادت نسیم	غیت یک روی رتبی اراباد
دل جافط شد اندر حسن رفت	میل مطمئن واسه نادی
زلفنده ضایع و دکه مننه به کندی	میل مطمئن واسه نادی

شهریست پر طرفغان و زهر طرف نکا	یاران صلا ی عشقت ار میکنید کار
جشم فلک نه پند زن طره تر جوائی	دزدست کس نفی زین خوتر نگاری
مرکز که دیده باشد چیمی ز جان مرکب	زین خاکین مباد ابر و منش غاری
جون من شکسته را ز پیش خود جهرانی	کم غایت توقع بویست یا کجاری
می بخش است شباب وقت خوش تر دیا	سال و کر که دارد امید نو بهاری
دربوستان حریفان مانند لاله و کل	مرکب کز قه جامی بر باد روی یاری

جوانی باز می آرد مادم هر تلخی و تازگی که در خاطر می گذرد همی باقی بماند و خوشدل همانند که خوشی و بزم و شادی دارد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد	سماح شک و نوشا نوش چند آوازی و ساقی و باغ و باغ ساربان بر قنار و سر با باقی فتنه عری ابارند و باغ الار قنار تمام العری اکاه اول فرقه ایامی که در قنار و باغ تجارت الله ما عهد الطلای عمر با و طریق و تازگی که در خاطر می گذرد همی باقی بماند و خوشدل همانند که خوشی و بزم و شادی دارد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد
در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد	عینت دان امور انسانی در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد
در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد در و چون بیدار شود چون آرد	ول که که سپهر او را طلای انگاه گاه طلوع و غروب و باغ و باغ بگو حافظ غنای و باغ و باغ بگو حافظ غنای و باغ و باغ بگو حافظ غنای و باغ و باغ بگو حافظ غنای و باغ و باغ

رسخ بهار و حلاوت
نقد مرغان و آواز
تجارت و معانی

و حافظ غنای و باغ و باغ

سحر با کجاست حدیث آرزومند قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز دل اندر لعل لیلی بند و کار عقل چون الای یوسف مصری که کردت سلطنت بسر سمنه قان و باغ و باغ و باغ سماح جوان تو عالی قدر حرص استخوانیت دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود جهان پر غنای را بر ترحم در جلیت	بوصلم تر دکانی داد الطاف خداوند ورای حد تقریر است شرح آرزومندی که عاشق را زبان دارد معالای پدر را باز پرس آفر کجا شد محزون چین زلف مشک افشان لاری و لیسند در رخ آن سایه سمت که بر نا اهل افکند بدین راه و روش میر و که باد دلداری بوند ز مهر او چه بچوید در و سمت چه می بند
--	--

بدان مرزوم در دهر سیدی	سلامی جو بوی خوش آشنایی
بدان شمع حسنلو که چادر میسای	درو دی جو نور دل پارسایان
دلم خون شد ار غصه ساقی کجای	نمی پسندم از هم نهان هیچ بر حای
فرو شد نفقاج مشکلی شمای	ز کوی خنان رخ کرد آن کجای
ز حد می برد شیوه پیونفا	عروس جهان کج در حد حنست
که در نام از دست زهد ریای	می صوفی افکن کجای میروشد
که کوی نبود دست خود آشنای	رفیقان جهان عهد صحبت بستند
نخواهد ز پیکین دلان میسای	دل چسته من کرش میستی
بسی پادشاهی کنم در کدای	مرا که تو بگذاری بخی طامع
ز هم صحبت بد جدایی جدا	بیاموزمت یکمای سعادت
جدانی تو ای تبه کار خدا	مکن جافط از جور دوران شکایت

الاقی من موانا مالاقی	سلیمی من جلیت بالمراتی
اللا محبت و فراقیدن البتده بتو شروع وصاطی	اصغر تکی و یزداد سلیمان قوی لیدن معشوقی اولین بود
الی رجا کیم طال آشنایی	الای ساربان محل دوست
سزین دوره را که اولاً جماعت اشتیاق میختم زیاد و اولی	گاه اولی جانانیک بگویند دوره جویی
بشعر ماری صوت عوا	بسالاری مطرب خوشخوان خوشکوی
عزلی بقی اصفهان اویدر دوری	مهر خورشید خورشیدی کوی مطرب
سزین ستفاک ادم من کاس دنا مای	پیاستانی بده رطل کرامت

حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بدار	علمت حیت که نزدش دو جهان میجو
تو در دست زندانی زدن از دست بده	مسند خواجگی و مجلس شایسته



سلام اند ماگر اللالی فاده اند کجبه لایبرری ارد کجبه بخند علی وادالاراک و من برهین در نهان اسخیر که مسرور دعا کوی غنایان جهانم منال ای دل که در زلفش اول فکله به جانانک زلفه ز غنایان تومی باید که باشی و روم ای جانان سواد صافین روم من صافین و اتو اموت صابری یالت شعی استیاق تیر اولدیکم نجیک راجتی فی کل حین سند محبتی بکا انکچون هر حاله راجت هرمنزل که روی از دنیا باری جانان غنایان که توجه اید سویای دل من ماقامت ز خط صد جمال دیگر افود ای جانان سند خطند نه بود خفت حسرت زباده اولد بران نقاشی کلک افون و خطی عاود و تنبیه ایرو یوز اول قلمی نقاش کجاییم وصال چون تو شای	و حاوت المثانی والما منارک لعلی کجبه جوابش سر و دار بالکوی فوق الزمان وادعو بالتواتر والتوالت برری اردنی حیانتی چون دعا ایروم همه جمعیت است اشعته حای اشعته حای و میرا انلا زلفند زبان مانده جانی و مایه و جان مانده زبانی و تالید متی نطق البشر عن الوصال و دخی نطق بایده و بزم مشوره و ذکرک موسی فی کل حال که دارش بلطف لایزال مجادله کر از سودات خالی که عمرت باد صد سال جلای و نا الله سند عوکه یوز سندق جلای که کزدم کش خط مایه من بدنام زنده لایزال فقیر و بی پروا
---	--

خدا داند که حافظ را غرض چیست	و علم الله چیزی من سوائی
------------------------------	--------------------------

مرکز دور

و فی بنم سواد کفایت الاوقات علیهم
و صافی



ساقیا سایه ابرست و بهار لب جو
بوی یگزینی ازین دهر غمی اندر
سقطه طبع است جهان بر گشتن کن
دو نصیحت گفت بشنو و صد کنج بر
کوش بجای که بلبل بغان می گوید
روی جان طلبی آینه را قابل ساز
گفتی از حافظ ما بوی ریاحی آید

من گویم جگر ابراهیل دلی خود تو بکوی
و لقی آلوده صوفی بی ناب شو
ای جهان دیده ثبات قدم از سفته جو
از در عیش در آور به عیب پی
خواج نصیر ماکل تو حق بود
ورنه هرگز کل و نسرین نند از آیین روی
آفرین بخت باد که خوش بردی بود

سحر موقت میخانه بدو لخوا
همچو خم جریه ماکش که ز اسرار نهان
برد میکده زندان قلندر باشند
خشت زیر سرو بر تارک بخت آخر
قطع این مرحله بی همی نه خیر کن
سرمه و در میخانه که طرف بامش
با که ایمان در میکده ای سالک راه
اکثر سلطنت فقر شدند ای دل

گفت باز ای که دیرینه این درگاه
پر تو جام جهان بین دهرت آگاه
که ستاند و دست افشانند
دست قدرت نکرد منصب صاحب
ظلماتست بر ترس از خطر کمرایه
بفلک بر شده دیوار بدن کوتاهی
با ادب باش که از سر خدا آگاهی
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه

دوده بنام چاتم طبع جام یک	قناره سیاه بخندان کنیم طبع
زبان می که داد چپ و لطافت مار غوا	پیرون کند لطف مزاج اورش نحوی
بشو که مطربان حم راست کرده اند	آسنگ جبک و بر بط و مرغول و فای
مسند باغ بر که نخدمت جو بندگان	استاده است سرو که بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشتر	تا حد مصر و چین و باطراف روم ری



سحر که زه روی در سر سنی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب اکره سود	که در شیشه بر آرد از بعضی
خدا زان خرقه پیر است صد	که صد بت باشدش در استنی
مروت کربه نام بی ست	نیازی عرض کن بزر
ثوابت باشد ای دارای فن	اگر رجمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم بساط عشق در پس	نه درمان دلی نه درد دینی
در و نه تیره شد باشد که از	چراغی بر کند خلوت نشینی
کر اگشت پیمانی نباشد	به خاصیت و نقش
در میخانه بکشت تا به منم	مال خوش را از پیش بینی
اگر چه رسم خوابانند حوت	چه باشد که بسازد بمایینی
نه حافظ را حضور و در و حلو	نه دانشمند را علم القیستی

سجاده و خسته در خواب	بفروش و خسته و آید
کزنده دلی شتوزستان	در گلشن جان ندای یچی
بارد در آبسوی درمان	کلوین کمر عشق لایث
یک نکته سپر عشق صدا	بهر هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پڑی	می آمد و خلق شمع در
مردم نکران روی خویش	وز شرم گرفته عارض خوی
حافظ رعشم تو خد نالد	آخر من دل شکسته مای
بنشینم و با غم تو سازم	جان در سر و کار عشق بازم

ساقی بیا که شد قدح لاله پرری	طامات تابخند و خرافات تابکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روکار	جند بن قبا ی قیصر و ترک کلاه کی
مشیار شو که مرغ جمن مسکین	بیدار شو که خواب عدم در پست
خوش ناز کانه می جی ای شاخ نوب	کاشغلی مبادت آراشوب نای
بر محسین و شیوه او اعماد	ای وای بر کسی که شد این ز مکر و
فردا شراب کوثر و حور از برای	وامر وزیر ساقی نه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدید	جان داروی که غم برد در ده ای صبی
حشمت مین و سلطنت کل که بستر د	فراش باد مر در قش را بریزد

یک پالہ می صاف و صحت صنی	ن ہو
اگر معاشرہ مایہ بوش کید و دی	سید و عیست
بکشت زار جگر خستگان ندائی	می لیم کلمہ کر چه اسود دھمت دوست
کہ کرد صد شکر افشانی از فی	جرا یک فی قدش سخن زند آزا
بمین دعای شبی و نیاز صبی	نر ای قدر تو شام بدست حافظ

دل ز سناسی جان آمد خدا را محرم	سینه مال مال در دست ای دریا محرم
ساقیا جایے بمن دہ تا بیا سیم	جسم آسایش کہ دارد از سپهر زرو
سخت روزی بوالحی کاری پشیمان	زیر کی را خستم این احوال من چند تو
شاه ترکان غفلت از کار ما گورستی	سو ختم در جاہ صبر از بہر آن شمع جکل
ریش باد آن دل کہ باد تو خواہم	در طوق عشق بازی امن و آسایش خطا
گر شیش بوی و خوی حوریان آید	خیر تا خاطر بدان ترک ستم قدری ہم
رہ روی باید جہان سوزی کاہی لی	اہل کام و ناز را در کوی زندان راہ
عالمی دیگر باید ساخت و ز نو آدمی	آدمی در عالم خاک نیئے آمد بدست
کا نذرین طوفان نماید مفت در بانی	کر یہ حافظ جہ پنجد پیش استغای عشق

ساتی اکر ت سوای مای	جہ بادہ میار پیش ماستی
---------------------	------------------------



ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی
 جو گل خورده داری خدا را صرف عشرت کن
 طرب کام بخشی حسی ترک کام خود کرد
 ندانم نوح قمری بطرف چو بار آریست
 جدا شد جان شریعت کون نهانشین ای شیخ
 سخن در پرده بیکوم ز خود چون غنچه پروان
 می دارم جو جان صافی و صوفی مکندهش

ازین باد دارد نسیم
 که قارون را عطف نماید بر دای
 کلاه سزوری است کران ترک بردور
 مگر او نه چون من غشی دارد شب باری
 که حکم آسمان نیست اگر سوزی اگر ساری
 که پیش از پنج روز نیست حکم نوروزی
 خدا یا سبح عاقل را مبادا بخت بدوری

بستان ای که بلبل رنور عشق کسیری یاد
 بگلشن آبی که حافظ غول گفتن یا موری



ز دلبرم که رساند نوارش قلمی
 حدیث چون و چرا در دهر دهادی دل
 طیب راه نشین سر عشق نشناخته
 قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
 پاکه خرقه من که به وقت میکند تا
 دلم گرفت ز سالوس طبل ز کلم

کجاست پیک صبا کو می هند قدیمی
 پاکه کسیر و پاساز عمر خوش دیه
 برو بدست کن ای مرده دل میخ دمی
 جوش بسی است که در بحر مزه در می
 ز مال وقت نه مینی بنام من در می
 خوشا که بر در محنت نه بر کلم عیلم

همه عشق گزیده شود سرخانی
 روزگار و وقت که دست من میکنی گشت
 روزه هر چند که همان غیب است دل
 مرغ زیرک بدرخافت اکنون بر
 کله از زاید بد خو کم رسم انیست
 یار من چون سر آمد تماشای حین
 حافظا کند بداد دولت آصف عند
 که بر ماه رمضانست بیا و بجای
 زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندا
 رقصش تو بستی دان و شدن انعا
 که بنادست بر مجلس و عطا کانی
 که جو صبحی بدد در پیش افتد شامی
 بر سانش زمین ای یک صبا می
 کام دشوار بدست آوری از خود کامی

زن خوش رخم که بر کل رخسار می کشته
 اشک حرم شین نمان خانه مرا
 مردم بیا دکان لب یکون و جسمت
 کامل روی جو باد صبار ابوی ز
 کفتی سر بسته بقعر اک ماسپند
 با چشم و ابروی توج ندیر دل کنم
 باز که چشم بد ز رخت دور می کنم
 حافظا اگر چه می طلعه از عیسم مر
 خط رصیف نه کل و کلار می کشته
 از سوی سفت پرده بازار می کشتی
 از حلقه تخم نخانه خمار می کشته
 مردم بقید سله در کار می کشتی
 سهلت اگر تو رحمت این بار می کشته
 ده زین مکان که بر من پمار می کشته
 ای تازه کل که دامن این خار می کشته
 می می جشی و طره دلدار می کشته

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
فیض ازل بزور وزیر آمدی بدست
آن عمد باد باد که از بام و در مرا
خوش بودی از خواب بیدیدی دیار خویش
آن کو ترا سنگدل کشت رهنمون
کی یافیی رقیب تو جندین بحال ظلم
کرد دیگری بشیوه حافظ زدی رقم

کز در دایم باقی و سحر آمدی
آب خضر نصیب اسکندر آمدی
مردم پیام یار و خط دلبر آمدی
مایه صحبتش سوی ما برآمدی
ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی
مظلومی از شبی بدر و آور آمدی
مقبول طبع شاه منور و آمدی

روزگار یست که مارا کز آن میداری
کوشه چشم رضای محبت باشد
ساعدان به که بنوشی جو تو از بهر کار
نه کل از دست غمت رست نه بلبل در
پدر تجربه ای دوست تو بی بهره و
کفته نسیم دوزرت پاک باید در با
ای که درد تو طبع طبیعی ذوق حضور
جون تو بی رگ پس باغ نظر ای چشم چراغ
مگذران روز سلامت ملامت حافظ

مخلصانه بوضع دکران میداری
ابحن غمت صاحب نظران میداری
دست در خون دل پریشان میداری
نمونه رهنس زمان جابه دران میداری
طمع محسوس و وفا از پیران میداری
این طمع که تو ارسیم بران میداری
چشم حیرتی عجب از نجران میداری
سر سپر بر من دل خسته کران میداری
چه توقع ز جهان گذران میداری

جان سر یکتی بدست امر	من توای دل که حق را نکند
که اعتماد بکس نیست در حق	ناله غم با شراب با کفایت
کجاست فکر حکیمی و رای بر تمنی	مراج در تیر شد درین بلا حافظ

حرقه های کرو باد و دق قریب	در سمه دیر مغانست جو من شیدای
از خدای طلبم صحت روشن رایی	دل که آینه شامی است غباری دارد
کز روی و جام نیم نیست بکس روی	سخن غمگو با من معشوق پرست
ورنه پروانه ندارد بسخن پروای	شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
بر کفارم نشاندیسه بابای	جو بیابسته ام از دیده بدامن که مگر
کشته هر گوشه چشم از غم دل در مای	کشی باده پیاور که مرانی رخ دوست
که در کیم بخورم لی رخ نرم ارا	کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
ز نوید ایل نظر از پی ناپنای	ز کس ارلاف زواریشوه چشم مرغ
بر در میکده باد و فانی ترسای	این جدیم جوش آمد که سحر که می گفت
آه اگر از پی امروز بود و دای	کر مسلمانان از نیست که حافظ دارد

کر عکس روی او شب بچان بر آمدی	دیدم خواب دوش که مایی بر آمدی
ای کاشش هر جزو ترا زد در آمدی	تغیر هست یا سینه کرده میرسد

در کوی عشق سوخت شامی نمهند
اکس که اوقاد خدایش گرفت دست
ساقی بزم کانی عیش از درم درای
در شاه راه جاه و بزرگی خط بسی است
سلطان و فکر شکر و سودای کینج و باغ
پیل مراد بر حسب فکر و همت است
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ شوی

تو از بندگی کن و دعوی چاکری
کو بر تو باد تا غمسم اقاد کان خوری
تا یکدم از دلم غمسم دنیا بدربری
آن بر کن کن که یوه سبجار بگذری
درویش و امن خاطر و کنج قلندری
از شاه نذر و خیر و زبوسیت باوری
ای دور دیده صلح به از جنگ داوری
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
پاکه قسمت این کار خانه کم نشود
ز تند باد حوادث نمی توان دانست
برین در آینه مشبند عالم غیب
ازین هموم که بر طرف کلستان بگذشت
کنار خوش بدست کسان می پیتم

فرعستی و کجایی و گوشه چمن
اگر چه در پیم افتند خلق ایچمن
فروخت یوسف مصری بکمر بن
بزهده همچو تیس یا بهنق همچو مینه
درین جن که کلی بوده است یا سمنی
که کس میا ندارد و چنین زبانی
عجب که رنگ کلی مست و برک سخی
چنین شناخت فلک حق صحبت جو

در وصف ابرو

چه بودی اردل آن ماه مهر مایه	که کار نامه حسن بودی ارجان بودی
کعبه ای که جز از بدستیم حرد دست	کرم هر سر موسی هنر ارجان بودی
عیان شدی که بها چست خاک پایش را	اگر حیات کرانمایه جاودان بودی
برای خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش تقصیر این زار ناتوان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی عزیز	سریر عزیمت آن خاک اپستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی جو قطره اشک	که بر دو دین ما حکم اوروان بودی
اگر نه دایره عشق راه برستی	جو قطره حافظ پدل دران میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای	که بر پرانه سرم دست دهد ما وای
آرزوی کسدم از تو چه پنهان دارم	شیشه باده و جای نره و زبای
جای من دیر غانت مروح وطنی	رای من رای تباست مبارک رای
با ادب باش که هر کس تو آید سخن	سخن سپر مگر بر بهمنی یار ای
صنایغیه تو در خاطر ما کی کبند	که مرا نیست بغیر از تو ذکر پروای
رحیم کن بر دل محب مروح خراب حافظ	ز آنکه مست از پی اموز نقشین مودای

خوش کردی ماوری فلک روز داوری	تا شکر جون کیسه دج شکرانه آوری
------------------------------	--------------------------------

ناز پنی جو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
کر امانت سلامت بر م باکی
صبر بر جور رقت جگم کر نکم
شیشه بازی سر شکم کنی از ج و را
بعی از لطف تو ای کل که شیشه خا
باد صبی هوایت ز یکستان بر خا
ادب و شرم ترا خیره رویان کرد
سیل ان اشک روان بین که دل حافظ
تو بدن سر کشی و نازکی ای ماه حقن

ادب آفت که با مردم بد شیشه
بیدلی سهل که از لطف نه
عاشق را بود چاره بحر پیکینی
که تو بر منظر منیش نفسی شیشینی
ظاهر اصلحت وقت در ان می
که تو بهتر ز کل و تازه تر از سرین
آفرین بر تو که شایسته صد خدینی
بلغ الطاقه یا مقله عیسی مینی
لایق بر که خواجه قوام الاهی

جو سر و اگر خنده امی دمی بگلاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوب
نثار خاک رست نقد جان من خند
مرد و جوخت من ای خشم مت مار کوا
دلا همیشه من لاف زلف و بلند
سرم برفت و زمانی بهر زفت اکوار
جو نقطه گفتش اندر میان دایره ای

جو ز دز غیرت روی تو هر کلی خاری
ز سر چشم تو هر گوشه و بیماری
که نیست کج رو از ابرو عتداری
که در پی است ز سر سوت آه پداری
جو تره رای شوی کی کشاید کاری
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
خنده گفت که حافظ به بین چه پرکاری

رحم آرد دل من کر محشر زوی است
حافظ کن سکایت که وصل دوست خوا

شد شخص با تو اتم بار یک چون هلا
زین پیش نباشد بر بخت احتمالی

ترا که سر جرم ادست در جهان داری
خواه جان دل از بنده و روان
پایض روی ترا مست نقش در خور یک
میان نداری و دارم عجب که سر است
بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام
مکن عتاب ازین پیش و جور بردل من
با حیات اگر صد نفر تیر جفاست
بکش جای قریب بان دام و جود
بوصل دوست کت دست میرسد کم
جو کل بدامن ازین بانی عی بری حافظ

چه غم ز چال پریشان عاشقان داری
که حکم بر سپهر ازادگان روان داری
سواد می از خط شکن برار غوان داری
میان مجلس خوبان کینه میان داری
علی الخصوص دین دم که سر کران داری
بکن بر خجسته توانی که جای آن داری
بقصد جان من حنسته در کمان داری
که سهل باشد اگر یار مهر بان داری
برو که سر جرم ادست در جهان داری
چه غم ز ماله و فریاد باغبان داری

تو که بر لب جوی هوس بستی
بخدایی که تو یی بنده بگریه او
سخن عی غنه ض از بنده مخلص شو

ورنه مرگش نه که پنی همه از خود بینی
که بر تو دیرینه کسی نکر نی
ای که منظور بزرگان حقیقت مینه

بلبل ز شاخ سر و بگلبا یک پهلوی
یعنی پاکه اش موسی نمود کل
مرغان قافیه پیچند و بندله کوی
خوش وقت بوریا و کدایی خواب این
جمشید هر حکایت جام از جهان
این قصه عجب شنواریخت و از کون
جست بفرقه خانه مردم خراب کرد
می خور طبع شاد که دل نیکیت مباد
دستار سال خورده جز خوش گشت نایس
ساقی کمر و طعنه حافظ زیاده

میخواند و ش در پس مقامات نفوی
نماز در وقت مکته توحید بشنوی
تا خواجهمی خود بخت نه لهای پهلوی
کس عیش نیست در خور او رنگ خسروی
ز سهار دل مبسند بر اسباب دنیوی
مارا بکشت یار با نهای عیسوی
مخوریست مباد که خوش مست میری
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
کای نور چشم من بجز آر شده روی
کاشف کشت طره دستار مولوی

مکرفت کار حسنت خون عشق من کمالی
در دم می کجند کاندز تصور تسل
شد خط غم حاصل که زانکه با تو
اندم که با تو باشم کیسالت مست روی
خون من خیال رویت جانم خوابم

خوش باش از آنکه بود این چنین رانی
آید هیچ معنی زین خوبتر مثالی
هر که بزم روزی روزی شود وصال
واندم که بی تو باشم کی و رست سالی
که خواب می نه پند چشمم بحر خیالی

احسن الام کل کوزه کران خواشی شد	چایا فکر سپ بوکن که پراز باد کنی
جهد آن کن که در ایام کل و عهد شباب	عیش با آدمی جذیری زاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد میست	مکر از لعلش پرکنده ورق ساده کنی
مکته بر جای بزرگان توان زد بگراشت	مکر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجر باشدت ای خسرو شرین و مینا	کر نکاحی سومی منهد دل افاده کنی
کار خود در بغایت بکنداری حافظ	ای بس عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بل و مستی اگر شوی	علاج کی گشت احسن الدوا الکی
جو کل نقاب برآکنند و مرغ زرد سوینو	منه ز دست پیاله جرمی کنی سی
دخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار	که میر سپند زده زبان بهمن و دپ
خرینه داری میراث خوارگان گفت	بقول مطرب و ساقی بقیوتی گفت
جو مست آب حیات بدست نشسته	فلا تموت و من الما کل شیء حی
زمانه میج بخشد که باز نستاند	مجزر منقله مروت که شیه لاشی
نوشته اند بر ایوان جسته الماوی	که هر که عشوه دنا حسن دیدی بوی
سخنماند سخن طعنه کنم شراب کجی	بده بشادی روح و روان حاکم ط

نخیل بوی خدا شنود برو حافظ
پیاله کبر و کرم و رزوا الضمان علی



امیدست که نشو و عشق بازی من
سرم زدست بشد چشم انتظار بسوخت
بروز واقعه تابوت ماز سر و کشید
در آن مقام که خوابان ز غمزه تنغ رنند
مرا که از رخ او ماه در شبستانست
فراق و وصل جدا باشد رضای دوست طلب
در رز شوق برآرد ما میان به

از آن کجایچه ابرو کشد بطعراست
در کمر زوی سرو و چشم مجسمه ایست
که میسر و نیم بدایع ملبسند بالایی
عجب مدار سری اوفتاده در پی
کجا بود و جبر و غوغا ستاره پروایست
که حیث باشد از و عنبر او تمنای
اگر سفینه حافظ بری بدریایست

بجان او که کرم دست رس جان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او
برخ جو مهر فلک بی نظیر اقامت
خواب نیز نمی نیش در جای خیال
به بندگی قدس سپرو معترف بودی
در آمدی ز درم کاشکی جو لعل نور
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

میکش پیش کش ندگانش آن بودی
کنم قمار درین سیره خاکدان بودی
بدل دروغ که یکدزد مهر بان بودی
جو این نبود و ندیدم باری آن بودی
اگر جو سوپن ازاده ده زبان بودی
که بر دو دیدم ماحکم اوروان بودی
اگر نه مدم مرغان صبح خوار بودی

بشنو آن نکته که خود از غم ازاده کنی

خون خوری که طلب روزی نهاده کنی

در مجلس معانم دوش آن سبز گوشت	با کافران چه کار
در گوشه سلامت پست ز چون توان بود	تا نمی پستی
خار از جبه جان بکاهد کل عذر آن نخواهد	تا ز پس تو مارا گوید روز پستی
سلطان ما خدا را زلفت شک یارا	سهلست تلخی می در جبه دوستی
آن روز دیده بودم این قهها که برخاست	تا کی کند سپاسی چنین در از دوستی
صوفی پاله پنا حافظه تر ابر پر دنا	کز سر کشته زمانی با ماننی شستی
	ای کوه استینان تا کی در از دوستی



پایا ما روز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به	از آن کوهر که در کجینه داری
ولیکس کی نمای رخ برندان	تو کز خورشید و آینه داری
بدرندان کوای شمع شومس	که با حکم خدایی کینه داری
بعنه یاد خمار مغلان رس	خدا را گرمی دوشینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	بفرانی که اندر پشمینه داری



بجشم کرده ام ابروی ماه سیاهی	خیال سروقدهی نفس بسته ام جا
ز نام دل کبسی داده ام من در دوش	که نیستش کبس از تاج و تخت پروای

حافظ کز دست کیهانی طرب عشق

باید که خاک را ز کاهل منزه شوی

ای در کشتن ناسیج مجا بایکنی
در دمنده ان بزار هر پهل داز
رنج مار که توان برد یک گوشه شوم
دین با جو باید تو در یاست چیرا
نقل هر جور که از خلق گریخت کردی
بر تو که جسد کهنه شاید مانی زاید
حافظ سجده در ابروی خویش کن

سود و سپر مایه بسوزی و مدارا کنی
قصه این قوم خطا باشد تا کنی
شرط انصاف نباشد که مداوا کنی
بتقنیج گذری بر لب دریا کنی
قول صاحب عرضانت توانی
از خدا جز می و مقشوق نمائنی
که دعای رپر صدق حراجی کنی

باید که مویده اسیر عشق و مستی
در مذبح طریقت خامی شان کمر است
عشق بدست طوفان خواهد سپردی
بر آستان جانان آسمان میندیش
با ضعف و ناتوانی همچون سیم خوش
عاشق شوارنه روزی کار جهان ببرد
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

تا پنجره میرد در درخورد پستی
آری طریق دولت چالاکت و حستی
چون برق ازین کشاکشند اشتی که تی
کز اوج سر بلند یاقی خاک پستی
پیماری اندرین غم خوشتر زین درستی
ناخوانده عشق مقصود از کارگاه پستی
یک نکته ات بگویم خود را بمن و رستی

من ارج هیچ ندارم سزای صحبت شایان	ز بجز کار تو اجم قبول کن بعلای
چو سگ در خوش آست نظم پاک تو حاط	که گاه لطف سبق می برد ز نظم بطلای



ای که دایم خوش معشوری	کز ترا عشق مست معذوری
کرد دیوانگان عشق مکرد	که بعقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود	عاشقا ز ادلیل رنجوری
بگذرانک و نام خود حافظ	ساغ می طلب که مخجوری



ای بجز بکوشش که صاحب خبر شوی	تا راه رو نباشی کی رامبر شوی
در مکتب حیات و پیش ادیب عشق	نهان ای پدر بکوشش که روزی پدر شوی
دست از من وجود جو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیانی ز ر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خوش دور کرد	اکه رسی خوش که خواب و خور شوی
کز نور عشق بر دل و جان تو آوست	باده کز آفتاب فلک خوبر شوی
از پایی تا سرست همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال جوی پا و سر شوی
وجه حقیقت ارشودت منظر نظر	دیگر نیستی مانند که صاحب نظر شوی
بنیاد پستی تو جو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

تاکی غنم دنیای دنیای دل دانا
کلکت که مرزاد زبان شکرش
معار وجود از نردی رنگ تو بر عشق
در مصطبه عشق غنم توان کرد
تنهانه منم کعبه دل بکده کرده
مفروش باغ ارم و نوحه شاد
آلودگی حسه فرخانی جهانست
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
از دست چراست سر لطف حافظ

حیفت ز خوبی که شود عاشق شری
مهر از تو ندید ار نه جوابی سوشی
در آب محبت کل آدم سر شستی
چون باش ز زنت بسیاریم شستی
در سر قدمی صومعه مست و شستی
یک شیشه می و نوش لے و ک شستی
کوراہ روی پاک دلی مالک سری
یار لیت جو جوری و سر اسی جوسی
نقد حرسین بود چه کردی که شستی



انت رواج زده الحی وزید عرای
پام دوست شیندن سعادت و سلا
فعبت عنی و قد صرت ذایبا کمالا
خوشادمی که در آسی و کویت سلا
پا بشام عربان و آب دیده مان
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر
امیدست که روزی سخت نیک منم

فدای خاک در دوست باد جان کر می
من المبلغ عنی سعادت و سلا
اگر چه روی جو ماست ندیده ام بجا
قدمت خیر قدم زلت خیر معا
بسان باد صافی در آبیکه شامی
رایت عن مضبات الحی خام جی
تو شاد کشته بغمان دمی و من جلای

طاعت من که جز از رندی خرابم رد کن	کاذبین شغلم بامید ثواب انداختی
از فرب ز کس مخور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردش ز پیر زلف	جون کند خسر و مالک رقابت انداختی
نصرت الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را	از سر شمیر ترنت در غدا بانداختی
باد نوش از جام عالم غن جو بر او رنگ حم	شاهد مقصود از رخ نقاب انداختی

ای دل که از آن جاه ز خندان بدری	سر جاکه روی زود پشیمان بدری
بش دار که کوسو بفس پس کنی کوش	آدم صفت از روضه رضوان بدری
جان میدیم از حسرت دیدار تو چون صبح	باشد که جو خورشید در خشان بدری
جندان جو صبا بر تو کارم دهمت	کر غنچه جو کل فرم و خندان بدری
در تیره شب بحر تو جانم بلب آمد	وقت که چون چشمه جوان بدری
بر خاک رست تشنه ام از دیده جوی	باشد که تو چون سر حنر امان بدری
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف نه روی	باز آید و از کلبه احسن آن بدری
در خانه غم خند شینی و ملامت	وقت که از دولت سلطان بدری

آن غایب خط کرسوی مانا نه شستی	کردن ورق پستی مادر شستی
هر چند که بحبه آن ثمر وصل برآرد	دستقان جهان کاشکی آن تخم شستی

در اسپین جان تو صد نافه درج است
ساغر لطیف و دلکش می افکنی خاک
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

و از افدای طسره یاری میکنی
و اندیشه از بنای مخاری میکنی
رحله می رسد نواری می کنی

این خرقه که من دارم درین شراب است
چون عمرتبه کردم چند آنکه گم کردم
چون مصلحت اندیشی دورست زد و
تائی سرو پا باشد اوضاع فلک زنیان
در حالت زاید را با خلق نخواهم
از بجه تو دل داری دل بر گنم آری
چون پر شدی حافظ از میکده پیرون شو

وین دقری معنی غرق می ناب است
در کج خسروانی افتاده حراب است
هم سینه پر آتش به نیم دیده پر آب است
در سر سو پس ساقی در دست سرب است
کن قصه اگر گویم با جک و رباب است
که باب کشم باری زلف تباب است
رندی و سوپناکی در عهد باب است

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب است
ماجه خواهد کرد با آب و رنگ عیار است
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد است
هر کسی باشم رخسارت بوجهی عشق است
کج عشق خود نهادی در دل ویران من

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
حالیا نه رنگ نقش خود بر آب است
جام کهنه و طلب کا و ایاب است
زان میان پروانه را در اضطراب است
سایه دولت بران کج خراب است

یا مجاہد البیاض یا دایم العطا یا

عطف علی مقل حلت به الدوا



ای که در کوی خرابات معامی داری
ای که بازلف و رخ یار کداری شب و روز
ای صبا سوخکان بر سر منتظرند
خال شرن بو خوش دانه عیشی است و لب
نامی ارمی طلبدار نو عری و عجب
که به سنگام و فاسج شبات نبود
بوی جان ارب خندان قلع می شنوم
بر دغای سحر حارس جان خواهد بود

جم و قوت خودی اردت بجای داری
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
میج از آن یار سحر کرده پیامی داری
بر کنار جنبش ده که بدوامی داری
بوسی ام و در دشت شهر که نامی داری
میگم شکر که بر جور دایمی داری
بشنوای خواجہ اگر زاکه مشامی داری
تو که چون حافظ شبخیر غلامی داری



ای دل بگوی عشق کداری نمی کنی
جو کان کوی در کف و کوسی نمیرد
این خون که موج مرند اندر حکم را
میگین از آن شد دم خلعت که چون
کرد یکبار آن بجان غم جانان خریدند
ترسم کزن جن نری استین کل

اسباب جمع داری و کاری نمکنی
بازی چین بدست و شکاری نمکنی
در کار زنک و بوی نکاری نمکنی
بر خاک کوی دوست کداری نمکنی
ای دل توان معامله باری نمکنی
کر کلشنش تحمل خاری نمکنی

حافظ اراد سہاں نامہ حکمت طلسمند

کار نامہ کردہ جہامید عطا مداری

ای در رخ تو سپید انوار پادشا
کلک تو بارک اللہ بر ملک و دین شاد
بر سر من تابد انوار اسم اعظم
بر حشمت سلیمان سر کس شک نماید
در دودمان آدم تا وضع سلطنت
بازار چه گاہ کاسی بر سر بند کلائی
بیغی کہ آسمانش از فیض خود دہد
گر پر توی ز تیغ بر کوہ و معدن قد
کلک تو خوش نویسد در شان یار و
ای غصہ و محسوس از کبر بای ع
عمریت پادشا تا کہ می تہیت جام
دایم دلک بخشد بر عمر نشین
سایقے یاور آبی از جہنم خرابات
جاسی کہ برق عصیان بر آدم صغیر
حافظ جو پادشا است کہ گاہ می برد باد
در فکر تو پنهان صد رحمت الهی
صد چشمہ آب حیوان از قطرہ سیاهی
ملک آن تست و خام فرمای ہر چو
بر عقل و دانش او خدیو مرغ و مایہ
مثل تو کس نہ است این علم را کجای
مرغان قاف دانند آئین پادشا
سہا جہان بگیرد بی منت سپاہ
یا قوت سرخ رور انشد بزرگای
تعویذ جاحشہ اسی افسون عمر کای
وی دولت تو امین از صدمت بای
اینک ز بندہ دعوی و محتجب کوای
کہ حال من سرمد از باد صبح کای
ما حشر قہا بسوزم از عجب حاجت
مارا چگونه رسید دعوی بی کجای
رحمت ز نخت منہا باز بعد خواب

بوی دل کباب من آفاق را گرفت	این سوز اندرون یکدم پیرایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و حصه	از تو کرشمه وز خسر و رعایت



ای باد نسیم یار داری	باطرئه اوجه کار داری
ز بهار کن دراز دپستی	اوشک و تو خار داری
ای گل تو کجا و روی زپیش	اوتازه و تو غبار داری
ز کس تو کجا و چشم پستش	اوسر خوش و تو خار داری
ای سر و تو باقد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ	کر طاق استظار داری



ای که بهجوری عشاق رو امیداری	عاشق از درد خویش چه امیداری
تشنه بادی را هم نزلای دریاب	با میدی که درین ره بخت امیداری
دل بر دی و یکل دمت ای جان لکن	به ازان دار نکاشت که در امیداری
ساغ ما که حسریغان دگر می شوند	ما تحمل کنیم ار تو رو امیداری
ای کس حضرت سیمغ بچو لا که	عرض خود می بری و رحمت با میداری
تو بقصر خود افتادی ازین در محروم	از که می نالی و سر یاد چه امیداری

ژاله بر لاله است یارب کل کلاب
می شد از چشم آن گمان ابرو و دل
امشب از غمش نخواهم داشت
چون بنی عامر بسی محزون شوند
بی دمی لب بر لب مطرب نهاد
عود آتش نه و مغتل بسوز
جام می پیش از و چون حافظ مخور
اکه بجز جگر جان میدهد
با تو زین پس کز فلک خواری کند
خسرو آفاق بخشش کز سخا

یارب اش آب یارب روت خوی
از پیش میرفت و کم می کرد
رو نمودن بیک نیزن کو که می
کر برون آید در کیل ریح
جنگ را در زیر ناخن کردینه
غم مدار از شدت سپهرهای دی
غم که جم که بود یا کاو پس کی
جانه اش بستان و جامی ده بوی
باز کرد حضرت دارای ری
نامه حاتم زمانش کشت طی



ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
انفاس عیس از لب لعل لطیفه
مر پاره از دل من و از غصه قصه
کی عطرسای مجلس روحانیانی
در آرزوی خاک ره یارب سوختم
ای دل بهرزه داشت و عمرت ز دست

شرح جمال چور ز رویت روایتی
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
مر سطر از خیال تو و ز رحمت آیتی
کلرا اگر نه بوی تو کردی رعایتی
یاد آوری صبا که نکردی حکایتی
صد مایه داشتی و نکردی کنایتی

دریاب ضعیفا را در وقت توانا	دایم کل این بستان سیراب نمی ماند
شما دشمنان کن تا باغ یار	ساقی چنین بکوبد بی بروی تو ز کنیست
تا جل کنم این شکل از عین مینا	زین دایره مینا خون جگر میده
گفت غلطی بگذر زین فکر سودا	دی شب کله زلفت با باد می کردم
اینست حریف ای دل تا باد نه پناه	صد بار صبا آنجا با سپیده می رقصد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا	حافظ شب بچران شد بوی خوش آید

بی ز و کج بصد حشمت قارون با	ای دل اندم که خواب از می کلگون با
ورنه خون بسگری از دایره پروان	گفته عشق نمودم تو بمان سهو کن
چشم دارم که بجای از همه افروان	در مقامی که صدارت بفقران شن
شرط اول قدم است که بخون با	در منزل لیلی که خطاست دران
کی روی ره ز که پرسی جگر کنی خون با	کاروان رفت تو در خواب و بامان در
در خودار کو حشر بشید و فریدون با	تاج شاهی طلبی کو مرز اتی بنای
خند خند از غم امام جگر خون با	ساغی نوش کن جرعه بر اهلک افشان
میج خوشدل نپسندد که تو میخون با	حافظ از فقر کنی ناله که کر شعرا نیست

پرهوش عقیقت جامی


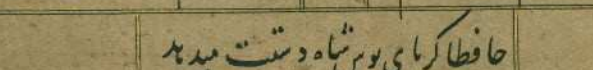
ای ز شرم عارضت کل غم می

احمد الله على معدته السلطان
خان بن خان و شهنشاه و شهنشاه
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
ماه اگر نه تو بر آید بدو همیشه نرزد
جلوه نخت تو دل می برد از شاه و کدا
برشکن کاکل ترکانه که در طالع
کجه دوریم یاد بود حرم می کرم
از کل با پسیم غنچه عیشی شکفت
سر عاشق که خاک در معشوق بود
ای نسیم سحری خاک در یار یا

احمد شیخ او پس حسین احمای
اکه می زبید اگر جان و جانش خوانی
مر جایی بخین لطف خدا ار را
دولت احمدی و محمده سبحانی
چشم بد دور که هم جانی و هم جانی
بخشش و کوشش خانی و حکیم جانی
بعد منزل نبود در سفر روحانی
حبذا دجله بغداد می رمانی
کی خلاصش بود از سخت سرگردانی
تا کند حافظ از دیده و دل نورانی

ای پادشاه خوبان دارم غم تنه
مشتاق و مجروری دور از تو جانم کرد
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
در دایره قسمت ناقصه تسلیم
یار بکه شاید گفت این نکته که در عالم

دل بی تو جان آمد وقت که باز
کردست نخواهد شد پایان شکبایی
وی یاد توام نوس در گوشه تنهایی
لطف آنکه تواندیشی حکم آنچه تو خواهی
رخساره بکس نمود آن شاید مر جانی

وصال او ز عسر جاودان	خداوند امر آن ده که آن به
بشمیر ز دو با کس گفتیم	که راز دوست از دشمن نهان
بداغ بندگی مردن بران در	بجان او که از ملک جهان
شبی گفت چشم کن دیدت	ز مر وارید کوشم در جهان
خدا را از طیب من پرسید	که آخری که شود این نالوان
کلی کان پا مال سپرد و ماند	بود خاکش ز خون ارغوان
نخلدم دعوت ای زاهد مغربی	که این سبب ذوق زان بوستان
دلدادیم کبوی او باش	تکلم کند دولت جاودان
جوانا سر متاب از نیندیران	که رای پر از بخت جوان
سجی اندر دمان دوست کوهر	ولیکن گشته حافظان
	
تا جمالت عاشقان از دبوصل خود صلا	جان و دلهما از قمار خالت در
آنچه جان عاشقان از دست بجز میکشد	کس ندید اندر جهان جز غازیان کر بلا
ترک ما گرمی کند پستی و رندی جان من	ترک مستوری و زهدت کرد باید و لا
وقت عیش و موسم شادی و ایام بنا	بجز روز ایام عشرت را عینت دان
	
حافظا کرای بوی شاه دستت میدهد	
یافتی در سر دو عالم غنت و عز و علا	

وایست خدایا

<p>کردن نهادیم بحکم لیکن چه چاره باخت کمر یا جام باده یا قصه کوتاه استغفر الله استغفر الله آینه رویا آه از دل آه بالت شعری حامی القاه خون بایت خورد درگاه</p>	<p>گرتخ بار در کوی آن ماه آمین بقوی من نیک دامن میشخ و واعظ مکمل ششم من رند و عاشق و انکار توبه مهر تو عکسی بر مایه کند الصبر و العسر فانی حافظه نالی کروصل خواست</p>
---	---

وایست خدایا

<p>مت از خانه برون باخته عینی ابحنن با همه در ساخته یعنی چه قدر این مریه شناسخته یعنی چه بازم از بای در انداخته یعنی چه در میان تنغ جفا آخته عینی عاقبت با همه کج باخته عینی خانه از غیر نیرداخته یعنی چه</p>	<p>ناکمان پرده بر انداخته عینی زلف در دست صبا کوش بر مایه شاه خوابانی و منظور کدایان شده نی سر رفت خود اول تو بدستم دادی سخت رمدان و کم سپریان هر کس از مهر مجسمه تو بنوعی مشو حافظه در دل تنگت خود و آید یا</p>
---	--

وایست خدایا

کنار می فروشم عشو داد	که این شتم از مکر زمانه
ز ساقی گمان ابرو شندم	که ای تیر ملامت راشانه
بندی زان میان طسرفی کمر	اگر خود رانه سپنی در میان
برو این دایم بر مرغی دکر نه	که عقار بلندست اشیاء
سر اخالیست از پیکانه می نوش	که جو تو نست ای مردیکانه
که بند و طرف وصل ارپشن شامی	که با خود عشق باز و جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه او	خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشی می تا خوش بزم	ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معا نیست حافظ	که تحقیقش فسونست و فسانه



عیشم دایم است از لعل دلخوا	کارم بکام است احمد لله
ای تخت سرکش نکشش برکش	که جام زرشکش که کام دلخواه
مار آتشینغ افسانه کردند	پیران جابل شیحان کراه
از دست زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جانا جگوم شرح فرافت	جستی و صدم کوشه و صد
کا فمینا داین عم که دید	از قامت سروار عارضه
شوق لب بردار یاد حاط	درس شبانه ورد سحرگاه

ز نهال تا توانی اهل نطفه مبارار
ماکی کشم عتاب از چشم دلفرست
که خاطر شرف رنجیده شد حافظ

دنیا و فاندروای یار برگزین
روزی که شمشیر کنای نور مرده
باز که توبه کردم از گفته و شنیده



در سرای مغان زفته بود آب زده
بسویشان همه در بندیش بسته کمر
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عروس تخت در آن جمله باناران
سلام کردم و بامن بروی خدا گیت
که کرد این که تو کردی بصف سمت ای
وصال دولت بیدار تر سمّت بید
پیامبیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
فلک جنبه کش شاه ناصر این است
خود که ملهم خریست بر کسب سر

شسته پر و صلاهی شیخ و شایسته
ولی ز ترک کلاه کوشه بر سحاب زده
غدار معسجان راه آفتاب زده
شکسته کبر و بربرک کل کلاب زده
که ای خمار کس مغلیس شراب زده
ز کج خانه شده خمیه در خراب زده
که خفه بود در آغوش تخت خواب زده
نزار صف ز دعای مستجاب زده
سایه من فلکش دست در کاب زده
ز بام عرش صد سن بوسه بر کاب زده



سحرکامان که مخور شبانه
هنادم عتق راره توشه کرده

که رقم باده با حک و خجانه
ز ملک مستیش کردم روانه

دوشم فم بذر بیکده خواب آلوده
 آمد افسوس کجای بخت باده فروش
 شست و شوی کن واکه نخر ابات خرام
 بهوای لب شیرین دمنان حبس کنی
 بطهارت گذران نمرل پری و مکن
 اشما یان ره عشق در محس عمیق
 پاک و صافی شود از جا طبعست برای
 کتم ای جان و جهان دفر کل عبتی
 کنت حافظ برو و نکته یاران نفروش

خرقه زد امن سجاده شراب آلوده
 گفت پیدار شوای ره رو خواب
 مانگرده ز تو این دیر حشراب آلوده
 جوهر روح بیا قوت نداب آلوده
 خلعت شیب جو شریف شباب
 غرق کردند و کردند باب آلوده
 که صفای ندید آب تراب آلوده
 که شود فصل بهار از این باب آلوده
 آه از لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان می شد در سرب کشیده
 از تاب آتش می بر کرد عارض خوشی
 روی لطف و نازک قد بلند و جاک
 بیا قوت جانفش از آب لطف زاده
 آن حسن دلکشش من و آن خند دل آسو
 آن آسوی سیه چشم از دام با برون شد

صد ماه روز رنکس حب قصب دیده
 چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
 لفظ فصیح و شیرین قد خوش کشیده
 شمشاد در باغش از ماز پرورید
 وان زلفش خوشش من و آن کام دیده
 یاران به چاره سازم با این دل دیده

جرخ روی ترا شمع ماه پروانه
خرد که قید مجاین عشق معینر بود
بر آتش رخ زیبای او بجای بسند
بمژده جان بصبب باد او شمع سر
بنویزلت تو که جان باد رفت چه
من رنیده ز غیرت زیا قدامت
چه نقشها که بر این بختیم و سودند
مراد و رب دوست مست پیمان
حدیث مدرسه و خاتمه کوی که باز

ماز خال تو با حال خویش پروانه
بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
غیر خال سیاهش که دید پروانه
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
نزار جان که ای فدا ای جانانه
نکار خوش جو دیدم بدست پیکانه
فسون ما بر او گشته است افسانه
که بر زبان نبرم جر حدیث پیمانه
قادر سپهر حافظ هوای میخانه

خک نسیم مغیره تماشای دلخواه
دلیل راه شوای حضری حبه تعلقا
نکر بشخص نزارم که غرق خون دل
منم که بی تو نفیس منم ز خجالت
زدوستان تو آموخت در طریقه
ز عشق روی تو روزی که از جهان بوم
مده خاطر نازک ملائت از من رند

که در هوای تو برخاست با دایه کجا
که دیده آب شد از شوق خاک آن کجا
هلال راز کجای شفق کند کجا
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عد کجا
شنیده دم که هوا خاک زد سحر کجا
ز تیرتم بدیدم سپرخ گل بجای کجا
که حافظ تو همین لحظه گفت پیمانه

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
ز بهر من با تو چه پسند که بنگای دلم
گفت حافظ و کثرت خرقه شراب آلود

کشته غمزه خود را بین از آینه
مست و اشفته خلوه که راز آمده
مگر از مذنب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان
از چشم نخت خوش مبادت گزیند لک
منعم کن ز عشق وی ای مفتی زمان
آن سرش که گرد ترا دوش حافظا

آرام جان و مونس قلب ریده
پیر این صبور ای ایشا ندریده
در دلبری بغایت خوبی رسیده
معذور دارم که تو او را ندیده
پیش از کلیم خویش چرا پاکشیده

ای از فروغ رویت روشن جان دیده
همچون تو ناز می پر تا پای لطافت
در قصد خون عشاق ابرو و چشم سوخت
تا کی بگو تو دل باشد جو نهم سبل
از سوز سینه مردم دودم بهر برآمد
کردست من گیری با خواجه باز کوم

روشن جو چشم مست چشم جهان دیده
کستی نشان داده ایزد میان سر دیده
گاه این مبین کشاده گاه آن گان کشیده
از زخم ناوک تو در خون طبیبیده
چون عود جند باشم در آتش آرمیده
کز عاشقان بیدل دل برده و دیده

تو کافور دل نمی بینی تعاب زلف می نم	که مجرایم بگرداند خم آن دلستان ابرو
روان گوشه گیر از چشش طرفه کلار	که بر طرف سمن زارش می کرد جهان ابرو
دگر جو روی را کن گوید با چمن سنی	که از این چنین شبست دین را انجان ابرو
اگر جرمغ زریک بود حافظ در سودا دار	بتر عره صیدش کرد چشم آن کان ابرو



از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انی رایت دهر امن بهرک التیاه
دارم من ارفاق در دیده صد عکاس	لیست دموع عینی من بحرک العلامه
هر چند کار نمودم از وی نمودم	من جرب الحجب حلت به الزامه
باد صبا ز ما نم ناکه تعاب بردا	کاشم شمس فی صحا بطلع من العلامه
پرسیدم از طیبی از حال دوست کما	فی قریبا عذاب فی بعد ما السلامه

کتم ملامت اید کرد دوست کردم	والله ما رأینا حیا لایلامه
حافظ و طالب اید جامی یار سا	حافظ و طالب اید جامی یار سا



ای که با سلسله زلف دراز آمده	فرصت باد که دیوانه نوار آمده
ساعتی نار معنه ما و بگردان جان	جون پیر سیدن ارباب نیار آمده
پیش بالای تو ما زدم جبهه محک	که بجهه حال برآزده راز آمده
آب و آتش بهم نخت از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعله باز آمده

شمع بخیر کی لاف ز عارض تو زد
گفت مگر ز لعل من بوسه ندادی آرزو
حافظ اگر در سخن خازن کج حکمت است

خشم زبان دمار شد خجسته آید ابرو
مردم از من بوسه دل قدرت اختیار
از خشم روزگار دون طبع سخن گزید

مزع سبز فلک دیدم و داس من نو
گفتم ای نخت بخسیدی فخور شد دید
کیه بر آتش کرد مکن کین عیار
کر روی پاک و مجرب جو سپاس فلک
جشم بدور ز خال تو که در عرصه سین
کو شوار زر و لعل ارج کران دارد کوس
آسمان کو مغرورش این عظمت کاغذ عشق
آتش ز بهر و بیاخر من دین خواهد سوخت

یادم آرگشت خویش اندو شکام درو
گفت با این همه از بیاخته نومید شو
تاج کاو پس ربود و کمر کج سپرد
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
پدقی راند که برد از من و جور شد کرد
دور خوبی گذرانت نصیحت شنو
خسرم من به بجوی خوشه پروین بدو
حافظ این خرد شمسینه میندازد بر

ما جمیت خون آفتاب ز دست آن گران
غلام چشم آن ترکم که در خواب دوستی
بنال شد تنم ز غم که با طعنه ای مشکینش
رقیبان غافل و ما را از آن چشم وین هم

جهان برفقه خواهد از آن چشم وازان
نکارین گلشن حشمت و سپک سایان
که باشد که نه نماید ز طاق آسمان ابرو
نزاران کوزه پیغام است حاجت در میان

ساقی جبرایعی برده افخاب دار	کو بر سر روز مشعل صبحگاه ارف
آبی روز ماه اعمال مافشان	توان مکر سر در حرفت نگاه ارف
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد	خالی مباد عسر صد این بیکاه ارف
ایا درین خیال که دارد که اشی	روزی بود که یاد کند پادشاه ارف

کختارون شدی بهاشای ماه نو	از ماه ابروان نشی شرم باد رو
عمریت نادت ز اسیران زلفت	بر در عیدت گانم ادلون یعنی نیم
مفروش عطر عسل بهندوی زلفت	غافل ز حیط جانب یاران خود
تخم وفا و محرم درین کینه کشت زار	کابنجان از نار نافه مشکین به نیم جو
سایه پیار باده که رمزی بگویت	اکه عیان شود که رسید موسم درو
شکل مالد در سر میزدندان	از سیر اختران کهن سیر ماه نو
حافظ خواب پر مغفان بامن وفا	از افسر سماک و ترک کلاه نو
	درس حدیث عشق بر خوان و زو

کلین عیش مید ساقی کلفزار کو	باد بهار می وزد باده خوشکار کو
هر کل نور کلرخی باد همید بدولی	کوش سخن شنو کجا دین اعتبار کو
مجلس غم عیش را غایب مرادست	ای دم صبح خوش نفس ناله سار
چین فروشی کلمه است محل ای صبا	دست زدم بخون دل بر خدایکار کو

دام خرقه حافظ با ده درگروست
کمر ز خاک خرابات بود طینت او



تاب بفشه میدطره شکسای تو	پرده غمخ می در دهن دگشای تو
ای کل خوش سیم من بل خوش را مسوز	کر سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول کشتی از نفس و شتگان	قال و مقال عالی میکشتم از برای تو
عشق تو سر نوشت من خاک درت هشتین	مهر دخت سرشت من راحت من رضای تو
دل که ای عشق را کج بود در استین	زود سلطنت رسد سر که بود که ای تو
خرقه ز به و جام می کرده در خورتم	این همه پیش میکشتم در طلب وفای تو
شور و شراب و شور عشق آن نعم زو به	کین سر پر مو پس شود خاک در سر ای تو
شاهشین دیده ام تکیه که خیال است	جای دعاست شاه من بی تو مباد
خوش چمنی است عارضت خاصه در بهار	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن پیرای تو



خط عذار یار که بگرفت ازو	خوش خلقه است لیک بدرست ازو
ابروی یار کوشه محراب دولت است	انجام مال جبهه حاجت نخواهد ازو
ای جود و شش مجلس جم سینه پاک است	کاینه است جام جهان بین که آه ازو
کردار ایل صومعه ام کرد می پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه ازو
سلطان غنم مرا نجه تواند بگوین	من برده ام باده فروشان نیا ازو

حافظ کرت بچلپس او راه میدهند

فی بوشن و ترک زرق زهر خدا بگو



ای خوبنهای نافه چین خاک راه تو
نرکس کرشمه می برد از جد بزون خرام
آرام و خواب خلق چهار است تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال
باهر پتاره سرو کار نیست سرشتم
یاران نمش منم از هم جدا شدند
حافظ طبع بهر رعایت که عاقبت

خورشید در حمایت جگر کلاه تو
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
زان شد بخار دیده و دل کیه کاه تو
از دل نیایدش که نوید کناه تو
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
ماییم و استانه دولت پناه تو
آتش زند محن من غم دود آه تو



بجان پر خرابات و حق تعالی او
بهشت اگر چه بهاء کناه کار است
صلاح و فسق من از همه بان یار بر سر
چراغ صاعقه آن حساب روشن باد
بر استانه منخانه کرسی پستی
بیار باده که دوشم سر دوش عالم غیب
مکن بچشم حقارت نگاه در من

که نیست در سر ما جز نواهی حد او
پیار باده که مستظهرم خدمت او
که من دمی نرغم از رضا و رغبت او
که زد و خرد من اش محبت او
من پای که معلوم نیست نیت او
نوید داد که عام است فیض سمت او
که نیست معصیت و زهد شیت او

تاپش تحت یار و ممتحنان	کوثره رستم عین وصال تو
تا آسمان ز حلقه بکوشان ماسود	کو کوشه ز ابروی همچون هلال تو
بر خاست بوی گل ز در آشتی دی	ای نو بهار مارخ فرخنده فال تو
حافظ درین کند سرگشان بسی است	سودای کج میبند که نباشد مجال تو
در صدر خواجسته ص که امین خاکم	شرح نیار مندی خود یا ملال تو



ای پیک را پستان خبر یار ما بگو	احوال کل به بلبل پستان بر ما بگو
ما محرم خلوت انیسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست تو یار	کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرورست قصه ارباب مع	رزمی برو پر سپس حدیثی ما بگو
کردی کت بران در دولت کدو	بعد از ادای خدمت و غرض ما بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان یکم	شامانه ما جسدای کفایتان ما بگو
اکس که منع ما ز خرابات میکند	کو در حضور پیر من این ما بگو
بران فقیر نامه آن محشم بخوان	با این که احکایت آن پادشاه ما بگو
دلساز دام زلف جو بر خاک می نشا	بران غیب ما چه کدشت ای صبا
آن می که در سب و دل صوفی بقسوه	کر در قدح کرشمه کند باقی ما بگو
در راه عشق فرق غنی و فقر نیست	ای پادشاه چسپن سخن ما که ما بگو



ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای
آفتاب فتح را بر دم طلوعی دیگر
جلوه گاه طایر اقبال کرد در کعب
در رسوم شرع و حکمت با نبراران احلا
آب حیواش ز مقام بلاغت می چکد
کز جوهر شد فلک چشم و چراغ عالم است
آنچه اسکندر طلب کرد و نداشتش روزگار
غرض حاجت در حرم حضرت محتاج
خسر و ایرانه سر حافظ جوانی میکند

ز نیت باج و مکن از لولولای تو
در کلاه چپ روی رخساره سیاهی تو
سایه اندازد دمای حسرت کردون سایی تو
مکمل هرگز نشد فوت از دل دانی
طوطی خوش لبی یعنی ملک شکر خانی تو
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جرعه بود از زلال جام جان فسرایی تو
را کس مخفی نماند بر سر و رخسار تو
بر امید لطف جانش جهان بخشای تو



ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن برای دیده بشستم ولی جز سو
در اوج ناز و نغمی ای پادشاه چین
مبطوع تر ز شکل تو صورت نبته اند
این نقطه سیاه که آمد مدار نور
در چرخ رخش ای دل مسکین چگونه

مشک سیاه بجز که در آن خال تو
کین شیوه نیست در خور خیل خیال تو
یارب میا د تا بقیامت زوال تو
طعم انویس ابروی مشکین مثال تو
عکسی است در حدیقه شین خال تو
کاشته گفت باد صبا شرح حال تو

نمک و لکش کوم حال آن نه رویه من
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرای بیابان
عابدان آفتاب از دلبرها غافلند
حلقه نفش شاه خانه باد صباست
زلف دل در دس صبار بند در کردن کند
ای که من در جستجوی او خود کیسوم
حافظ اردر گوشه محراب می نالد روا
از مراد شاه منصورای فلک رخ بر ما

عقل و در ا بسته ز نجر آن کیسوم من
گفت چشم شیر مست شوخ آن آهوه من
ای ملامت کو خدا را رویه من
جان صد صاحب دل آنجا بسته کوم
با سوختن آن ره روحیت مندوبه من
کس ندیدست و نه پندش از مر سو
ای ملامت کو بیا و آن خم ابرو من
تیزی شمشیر نیکر قوت بازو من

یارب آن آمو می شکین سخن باز رسا
بخت بر مرده مارا بنیسی بنواز
ماه و خورشید بمنزل جو با مر نور رسا
دید ما در طلب لعل یانی خون رسا
دید ای آن طلعت میمون که برون زفت رسا
سخن نیست که بانی تو نخواهی رسا

وان سہی سپر و روان از سخن باز رسا
یعنی آن جان ز تن فتنه تن باز رسا
یاره روی مرا نیز تن باز رسا
یارب آن کوکب زحشان هم باز رسا
پیش عتقا سخن زاع و زغن باز رسا
بشوای یکب خبر گیر و سخن باز رسا

امکہ بودی طنش دیدہ حافظ یارب

بمرا دش رعسہ بی بوطن باز رسا

میکن بر صفت رندان نظری بهتر از آن
در حق من لبست این لطف که می فرما
اگر فکرش که از کار جهان کشاید
ناصح کم است که جو غم در من دارد عشق
دل بدان روی گرامی حب کنم زنده
چند کوم که قدح کیر لب ساقی بوس
کلک حافظ شکرین میوه نبات بخین
بر در میگرد می کن نظری بهتر از آن
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از آن
کو درن یکمیکه بهتر مانظری بهتر از آن
کفتم ای خواهر عاقل منری بهتر از آن
ما در دهر ندارد پسر ی بهتر از آن
بشنو از من که نگویید بهتر از این
که درین باغ نیاست مرغی بهتر از آن

می سوزم از ذوق روی از جفا بگردان
هر جلوه می نماید بر سر خنک گردن
بنمای عشق و دین را پیردن خرام سر
مرغول را نیشان یعنی برسم سبیل
ای نور چشم پستان در عین انتظارم
دوران جوی نوید بر عارض خنک خوش
حافظ ز غم رویان نخت جوان قدر
بحران بلای باشد یارب ملا بگردان
تا او بر سر نکرده بر رخسار پاک گردان
بر سر مگلا بشکن در بر قبا بگردان
کرد خور و عنبه کرد صبا بگردان
جکی حسین و جای نواز پاک گردان
یار به نوشته بد از یار پاک گردان
کز نیست رضای حکم قضا بگردان

کرشم کن و بازار ساحسری بشکن
باده سرو و پستار عالمی بپوش
بزلت کوی که آیین سرکش بگذار
برون حسام و برکوی خولی از همه کس
باموان نظیر شیر آفتاب بگیر
خو عطرهای شود سبیل از نسیم صا
جو غنایب فصاحت فروشد ای حاط

بغزه رونق ناموس سامری بشکن
کلاه گوشه باطن و دلبری بشکن
بغزه کونی که قلب پشیمانی بشکن
سرای جور بده رونق پری بشکن
با پروان دوتا و پس شتری بشکن
توفیقش سبزلت غنای بشکن
تو قدر او بسنج گشتن دری بشکن

منم که شیره شکر مبعش و رزیدن
به پیرمکه گفتیم که چیت راه بجات
براد دل ز قاشای باغ عالم چیت
غنان میکده خواسیم تافت زین مجلس
بی پستی از آن نقش میرم براب
ز خط یار یا موز محسوس بارخ خوب
و فاکیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
برجت سبزلت تو و اشم و رینه
مبوس جراب معشوق و حامی حاط

منم که دیده نیالوده ام بدیدین
خواست جام می و کت راز پوشیدن
بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن
که و غطابی عمان واجب است شنیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
که کرد عارض خوبان خوش است کردیدن
که در شریعت ماکا فریست رنجیدن
کشش چون بود از آن سوجه نمودن شنیدن
که دست زید و زوشان خطاست شنیدن

اکبر پیش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
 ای که طیب خسته روی زبان من
 باز نشان حرام ز آب دودیده من
 اکبر دادم شسته ام از می لعل داده است
 که جیب استخوان من کرم زهر کرد و
 حال دلم جو خال تو هست در آتش وطن
 حافظ از آب زندگی شعر تو دادم بر تنم

کو نفسی را که روح را می‌کنم از پیش رو
 کین دم دود سینه را با دست زبان
 نبض مرا که میدهد هیچ زرد نشان
 شیشه ام از جوی برد پش طیب بر زبان
 مجو تیم نمیرود آتش مهر از استخوان
 چشم از آن دو چشم تو خسته شدت ناپا
 ترک طیب کن یا سخن شر نخوان



کلبر که راز سبیل شکن نقاب کن
 نشان عرق جویس و اطراف مانع
 ایام کل جوهر رغن شایب کرد
 ماخت خوش و خوی ترا از نو دایم
 بکشا بشیوه ز کس بر خواب مست را
 بوی نبشته بشنود ز لعل نگار کیر
 همچون جباب دیده بروی قدح کشتای
 حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یعنی نقاب در کشتی عالم خراب کن
 چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن
 سایه بدور باد که کلکون شایب کن
 با دیگران قدح کشتی و با نقاب کن
 و ز رشک چشم ز کس رخا خواب کن
 بگر بزنک لاله و عرم شراب کن
 وین خانه را قیاس ثبات از جباب
 یارب دعا خسته دلان مستجاب کن



خزمن دو جهان سپهر فروغی آرند
کره زابروی مشکین غمی کشاید باز
اسیر عشق شدن چاره خلاص منت
حدیث عهد و محبت ز کس می شنوم
غبار خاطر حافظ بر دصیق عشق

دماغ و کبر که ایمان خوشه چندان
نیاز اهل دل و ناز مار میسان
ضمه عافیت اندیس شش بنیان
وفای صحبت یاران و نشینان
صفای آینه پاک پاک مستان



شاه شمشاد قدان سپهر شیرین زمان
مست بگذشت و نظر بر من درویش کند
مالی از سیم و زهرت کیسه تپه خواهد بود
کمر از دانه نه پست شو و مهر بورز
پرچانه کس من که روانش خوش باد
بر جهان کیسه کن و ورق قح می داری
و این دوست بدست آروز دشمن کل
با صبا در جبین لاله حسری کفستم
گفت حافظ من و تو محرم این رازم

که بر گمان شکنند قلب همه صف شکنان
گفت کای خیم و چرخ و سپهر و سخن
بنده من شو و بر خور ز سیم بران
تا بعشره که خورشید رسی جرخ زمان
گفت پرستار کن از صحبت چنان شکنان
شادی زمره جینان خور و نازک بدان
مرد ویران شود این کدر از امر زمان
که شهیدان که اندامین خونین گمان
از می لعل حکایت کن و سیمین



فاخر جوادی بر سر خسته نخوان

لب بکشا که میده لعل لب خسته جان

ز در آو شبتان مای نور کن
از ان شمایل و الطاف و خوی خوش گم ترا
طمع بخت وصال تو چه من نبود
جواب دیده ادراک شد شعاع جمال
جو شایه ان چمن جمله زیر دست تواند
لب پالاه سو پس املی بستان
فضول نفس حکایت بسی کند سایه
و کر قفیه نصیحت کند که عشق مبار
بحشم و بروی جانان سپرده ام دل و جان
ستاره شب بجران نمیدهد نوری
بگو خازن جنت که خاک این مجلس
ازین مود و خرقه نک در تنم
بس از ملازمت درس عشق به رویا

سوی مجلس روحانیان معطر کن
میان برم جسم نیان جو سمع بر کن
حوالتم بران لعل سمجوش کن
پا و خر که خورشید را منور کن
گر شمه بر بمن و جلوه بر صنوبر کن
بدین دقیقه دماغ خود معطر کن
تو کار خود ده از دست می سباغ کن
پالاه بدش کوه دماغ را تر کن
پایا و تماشای طاق و مظنر کن
ببام قصر برای و جبراع به بر کن
تخته بر سوی فردوس و عود بخر کن
بیک کر شمه صوفی و ششم قلندر کن
ز کار نما که کنی شمع حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی به جینان
بزیرد و تلمع کنند تا دارند

خلاف نمیب آمان جمال اینان
درازد پستی این کوه استینان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش که دارد پینه چون دیک چوبان



خوشتر از فکر می و جام جز خواهد بودن	تا بگویم که پسر انجام جز خواهد بودن
غم دل خد توان خورد که ایام نماند	کونه دل باش نه ایام جز خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که برو	زخم اکس که نخد و ام جز خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مصلحت شو	اعتبار سخن عام جز خواهد بودن
دست ریخ تو همان بر که شود صرف کام	دانی احسنه که بنا کام جز خواهد بودن
پر میخانه می خواهم معایبه دوش	از خط جام که منس جام جز خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و جک غل	ما جبرای من بد نام جز خواهد بودن



دانی که حیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که اسی بر چهر وی کردین
از جان طمع بریدن آسان بود و بکن	از دو پستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن بستان چون غنچه بادل تک	و انخابه نیک نامی پراسنی دریدن
که چون سیم با کل راز نهفته گشتن	که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکنار	کاخ ملول کردی از دست و لب کردین
فرصت شمار صحبت کران دور و نزل	چون بگذرم دیگر توان بهم رسیدن
کوهی که رفت حافظ از یاد شاه منصو	مارب بیا پیش آورد درویش سروریدن

دوستان جان دادم از بهر نامی که	کو خری محض خون بارم ماندن
ختم کن حافظ که گزین دست باشد در عشق	عشق در هر گوشه افسانه خواندن



جز آنکه گفتیم غم با طبعان	درمان نکردند مسکینان
آن کل که مردم در دست سحر	گو شرم بادش از عین دلان
یارب امان ده تا بایریند	چشم محبان روی چنان
درج محبت بر مهر خودت	یارب مباد اکام رقبان
مادر پنهان بایا کفتم	توان نهفستن رنج طبعان
ای نعمت کفر بخوان خود	تا بخدا باشیم از بی نصیبان
حافظ کسی شیدای کیت	گر می شنیدی نپادیدان



خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان پوشان
جو صوفی حشره آلوده دارد	خوشا وقت قیای درد نشان
درین صوفی و شان دردی ندیم	که صافی باد عیش درد نشان
بیاور عین این سالوسیان پین	صراحی خون دل و بر بطحان
تو نازک طبعی و طاقت نداری	گر اینهای شت دلق پوشان
جو پستم کرده پستور منشین	جو نوشتم داده هر سرم نشان

حدیث قصه دوران ز جام جوحا^ط

بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن



جو کل هر دم بویت جابه برن
رخت را دید کوی کل که در باغ
من از دست غمت مشک بر جان
بقول دشمنان بر کشتی از دست
تنت در جابه چون در جام ده
بارای شمع اشک از دیده با
دلم را مشک و در پامینداز
کن کر سینه ام آه جگر سوز
جو در لاف تو دل بست حافظ

کنم چاک از کربان تا بد این
جو پستان جابه را بدید بر تن
ولی در اتو آسان بردی از تن
نگردد سبکس بادوست دشمن
دلت در سینه چون در سیم
که سوز دل شود بر خلق روشن
که دارد در سرفا تو سپکن
بر آید محمود و از راه روزن
بدینسان کار او در پامینکن



جون شوم خاک دشمنان بنشیند
روی رکین را بر کس نمیاید محو کل
چشم خود را گفتم آخر کیط سوسش بین
کر شمعش شش میرم بر غم خند و صبح
از کجوتم شش و من لیش با جون شود

ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند
گفت منوایی کمر ما جوی خون را ندان
ور بر پنج خاطر نازک بر بخاند
کام بستام از و یاد او پستاند

یاران باز و نعمت و مانع و تقسیم
بر خود جو شمع خنده زان کریم می کنم
زاید جواز نماز تو کاری غمیرود
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
گفتم بدلق نرق پو شتم شان عشق
می تو سم احسب را بی ایمان که می بُرد
ست است یار و یاد حریفان نمیکند
یارب که آن صبا بوزد که نسیم
نقشی بر آب میزنم از کریم حایب
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش این صبا

یارب بساز کار من ای کار ساز من
تا با تو پس کند لچکند سوز و ساز من
سم تسی شبانه و سوز و نیاز من
کو فاش کرد در همه آفاق راز من
غماز بود اشک و عیان بود راز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
در کش خیر ساقی پکین نواز من
کرد دشمنانه که کش کار ساز من
ماکی شود قرن حقیقت مجاز من
باشاه دوست پروردشمن گذار من

بهار و گل طرب ای که گشت دوبه شکن
رسید باد صبا عجم در هوا داری
طریق صدق پانور آب صافی دل
زدست برد صبا کرد گل کلاه به من
عود عجم بدین زیور و بسم خوش
صغیر بلبل شوریده و نفسیر نزار

بشادی رخ گل حج عسّم دل بر کن
ز خود برون شد و بر خود درید پرتن
بر اوستی طلب آزادگی پسر چمن
شکج کیسوی سنبل که بروی سمن
بعینه دل و دین می بر دبوچ پس
برای وصل کل آمد برون ز قلب خزن

مانی تافت چون رخت از رخ نیکوی
کرد لبست بنفشه از آن تازه و درت
حافظ طمع برید که یسند نظیر تو

سردی نکاست چون قدرت از جو پارسین
کتاب حیات مخور از چشمه سارچین
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حن



افسر سلطان کل پداشد از طرف جن
خوش بجای خویشی بدین نشت خسرو
خاتم جم را بشارت ده چمن خیمت
تا ابد معمور باد این خانه که خاک بهش
شوکت پور شک و تنوع عالم گیر او
خنک چو کانی چرخ رام شد در زیر
جو پادشاه را آب روان به شیرت
کو شکران اسطوره جلوه نومی کند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باد
ای صبا بر ساقی بزم انامک غصه

مقدس یارب مبارک باد بر سر دامن
تا نشند هر کسی اکنون بجای خویش
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست امین
هر نفس با بوی رحمت میدد بادین
در همه شهنما شد دستان احسن
شهباز را خوش میدان آمدی کوئی بن
نورخت عدل نشان رخ بد خوان کن
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برکن
ساقی می ده بقول پستار نوغن
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشدن



بالا بلند عشوه که سرو ناز من
دیدم دلاکه آخر پیری وزید و سلم

کوتاه کرد قصه زید دراز من
با من جز کرد دیده معشوقه باز من

قسمت حاتم خرابات میکند
زانروز بر دلم در معنی کشاده شد
من پر سال خورده نیم یار بیوفات
دو شتم نوید داد غایت که حفظا

بخدا که این چنین ردم و ابحان شدم
کز ساکنان در که سپهر فغان شدم
بر من جوهر میکند و پیر از ان شدم
باز که من بعفو گناست صغان شدم

ای نور چشم من سخی مست کوش کن
در راه عشق و سوسنه اسر من بست
ترک نوابه شد و ساز طرب نماند
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
پیران سخن ز تجربه گویند کفایت
بر تو نمند سلسله نهاد دست عشق
تسبیح و خرقه لذت مستی نخست
سر مست در قبای زرافشان جو مگردی

چون ساغوت پرست نبوشان و نوش
پیش آی و کوشش دل به پیام هروش
ای جنک ناله بر کش و ای دف خوش
چشم غیاتی بمن در دوش کن
هان ای بهر که پر شوی بند کوش کن
خواهی که زلف یار کشی ترک شوش کن
سمت دیرین عمل طلب از میفروش کن
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظره تو نو بهارن
در چشمم پر خمار تو پنهان فنون بحر
خرم شد از ملاحمت تو عهد و لبری

خال خط تو مگر لطف و مدارن
در زلف پتقار تو پیداوارن
فرخ شد از لطافت تو روزگارن

دولت‌نامه

<p>بویای عمر بانه قصه پر دازم که راه ورسم از جهان بدارم مهر برفت از دستان بدارم بکوی میکن دیگر علم بدارم که یاز با صم طعل عشق می بدارم عزیز من که بجا نیست بدارم شکات از که کنم جان کیت بدارم صبا پارسایی ز خاک شیر بدارم غلام حافظ خوش بچو شش بدارم</p>	<p>نار شام سر پان جو کر به آغازم بیاد یار و دیار بچنان بدارم من از دیار چیم نه از دیار غریب خدا را مددی ای رفیق رفته مان خود پیری من یک حساب برگیرد بحر صبا و شام می شناسد کس شر شکم آمد و عیم بکست زود در رو موای منزل از آب زندگانی ما ز جک ز سره شنیدم که صیحه می</p>
--	--

دولت‌نامه

<p>مر که که یاد روی تو کردم جوان شدم بر نشنای عمت خود کامران شدم با جام می بکام دل دوستان شدم ایمن ز شرفه حسن زمان شدم در سایه بوسل مانع جهان شدم در مکتب غم تو چین سرده دان شدم</p>	<p>مر جند پر و چپته دل فدا تو ان شدم شکر خدا که مر ج طلب کردم از خدا در شاه راه دولت سرمد سحر شدم از آن زمان که فتنه جنت ببارید ای کلین جوان بر دولت بخور که اول ز حرف و صوت وجودم خرنو</p>
--	---

سز در خاتم لعش زخم لاف سیمای
جو در کلار اقبالش خرامیدم کجای
شراب خوشکوارم مست یاری چون کجای
خدا را ای رقیب شب زمانی دیده برسم
الای پرسترا نه کن منم ز میخانه
مرا در خانه سروی مست کاندز سایه

جو اسم اعظم باشد چرا که از اسمم دارم
نه میل لاله و نسیم نه برک نسیم دارم
فراع از سروستانی و کلکهای جرم دارم
که من با حلوشینش نهانی یک سخن دارم
که من بر بوی پیانه دلی چنان شکن دارم
نذار و بیکس باری چنین کاری که من

برندی شکر شد حافظ بس از جندین

جز غم دارم که در عالم قوام الدین چن دارم



ما حاصل خود در سر خمیاه بسایم
در حسرت من صد عالم عاقل رندش
سلطان ازل که عینم عشق مایه داد
در دل ندیم ره بس ازین سر تنار
خون میرود این کشتی گشته که آخر
در خرقه آرس پیش منافق توان بود
المنته که جو ما پیدل و دین بود
قانع ز خیال تو زد و دریم جو حافظ

اوقات دعا در رخ جانانه نهادیم
این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
مهر لب او برد این خانه نهادیم
جان در سر این کوه سر کیدانه
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم
اکس که خرد پرور و سز زاده نهادیم
یارب که جگم صمت و پیکانه نهادیم



مرا می منی و دردم زیادت میکی دردم	ترا می منم و مهرم زیادت میشود دردم
بسایم نمی پریم نمیدانم چه سرداری	بدرمانم نمی گویش نمیدانی مگر دردم
نه راست است این که اندازی مرا بر خاک گذاری	گذاری آرد باز من پر تن خاک بر تنم که دردم
ندارم دست از دامن مجر در خاک و اندم عم	جو بر خاکم گذار آری بگیرد دست که دردم
فروخت از غم عشق دهم دم میدی با	دمار از من بر آوردی نیکو بی بر آوردم
بجزم سبزه و صحرای جوی کردی روانی با	سر شک سرخ می کردی روان بر جبهه دردم
شبی در آتبار یکی زلفت بازی جستم	رخت میدیدم و جامی بیادت مار بخوردم
کشیدم در برت ناکاه و شد در بای گشت	بنادم ربت لب و جان و دل فدای کردم
نوفش می باشن با حفظ برو کو خصم جان	جو گرمی از تو می منم چه باک از خصم دهم



مژده وصل تو که ز سر جان بر حیرم	طایر قدسم و از دام جهان
بولای تو که گریستند تو رسم جوانم	چون تو چشم دخی جهانم
یار بار بار هدایت برسان بار	مشت زانک جو بی زبانم
بر سر تربت من بامی و مطرب شین	تا که من پیش تو قرار دهم
که چه برم توشی تنیک در آغوشم	تا که من پیش تو قرار دهم
خیز و بالا بیا ای بت شرین حرکا	تا که من پیش تو قرار دهم

م

رقم مغلط بردفرداشش نرینم	سرق بروق تعبده بلکنم
شاه اگر جرحه زندان نه حرکت شود	الفاش بی صاف مرقم
عیب درویش تو اگر زکم و بیش بدست	کار بد مصلحت است که مطلق
آسمان کشی ارباب سزای میکند	نگی آن به که برین محسوس کنم
خوش برانیم جان در نظرا راه روان	فکر اسب و سبه وزن معرق
بجو اگر کنت حسودی و رفی رید	کو تو خوش باش که ماکوش با حق کنیم
حافظ از خشم خطا کنت بگیریم برو	در محی کنت جدل با سخن من نسیم

من که باشم که بران خاطر عاظم گذرم	لطیفای کینه ای خاک درت تاج برم
دلبر اینده نوازیت که آموخت بگو	که من این طن بر میان تو سر کر برم
متمم بدرقه راه کن ای طایر قد پس	که در است ره مقصد و من بوسم
ای نسیم سحری بدیکه من برسان	کو فراوش من وقت دعای محرم
خرم از روزگرم حله بر بندم رخت	وزیر کوی پوسندرقان خرم
راحت کو که خاتم نباتا بس ازین	می خورم با تو و دیگر عسم دنیا خورم
حافظ شاید اگر در طلب کو هر وصل	دیدم دریا کنم از اشک و در غوطه

پایه نظم مندست و جاگیر بگو	ما کند پادشاه در دنان پر خرم
----------------------------	------------------------------

ما پنهان ست دل از دست داده ام
بر مایی گمان ملائت کشیدن
ای کل تو دوش داع صبور کشیده
پیر معان ز توبه ما که ملول شد
کار از نویسه و د نظری ای دلیل را
چون لاله می بسین و قدح در میان کار
کشتی که حافظ این همه نفس و خیانت


همراه عشق و همفکس جام و بادیه ام
ما کار خود را بروی جانان شایده ام
ما آن شعاعیتیم که باداغ زاده ام
کو بادیه صاف کن که بعد پستایده ام
کافضات میسم ز راه او فایده ام
ای داغ من که بردل ویران خایده ام
عش غلط من که همان لوح سادایده ام

ما برن در پی نی حشمت و جاه آمده ام
رسم نزل عشقتیم و ز سر حد عدم
سره خط تو دیدم ز بستان بهشت
با چنین کج که شد خازن آن روح امین
نکر حلم و ای کشتی توفیق کجاست
تاب روی و دای ابر خطا پوشش بار
حافظ این خرقه شمیم نه میدار که ما


از بد حادثه احسان به نپایه ام
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده
بطلب کاری این محسوسه کجیاه
بکدایه بدر خانه شاه آمده ام
که درین محسوسه کرم غرق نگاه آمده ام
که بدیوان عمل نامه سپیاه آمده ام
از پی قافله با ایش آمده ام

ما کویم بدو میل با حق کنیم

جاه کس سیه دلق خود از حق کنیم



<p> من نه آن زندهم که ترک شاه و ساعه کنم من که عیب توبه کاران کرده باشم ساها عشق در دانه است و من غواص دریا سیکه لاله ساعه گیر و ترکست و بر نام عشق بارکش میده غمان ای ترک شهر آشوب من که دارم در کدایی کج پطانی بدست وقت کل کوی که زاهد چشم و سر وی کرجه کرد آلوده شرم شرم با دهرتم عهد و پیمان فلک را نیست خندان عبا چون صبا مجموع کل را باب لطفت من که امر و زمر بهشت نقد حاصل می شود عاشق را کرد آتش می پسندد لطف من که از یاقوت و لعل اشک دارم کنجا دوش لغزش عشوه میدهد چشم را و گوشه محراب ابروی تو نمخوانم تخت </p>	<p> محبت داند که مرگ از جنین مگر کنم توبه از می وقت کل دیوانه باشم کر کنم سر فرو بردم در آنجا تا کجا سپهر کنم داوری دارم بسی یارب کرا داد کنم تا ز اشک جهره ز آست پر زرو گوهر کنم کی طمع در خشتش کردون دون پرور کنم میروم تا مشورت باشا هد و دگر کنم کرباب چشمه خورشید دامن ترک کنم عهد با پیمان بندهم شرط با عین کنم کج دلم خوان کر نظر بر صفحه دفتر کنم وعده فردای زاهد را کج اباور تنگ چشم کر نظر بر چشمه کوهر کنم کی طمع در فیض خورشید بلند اختر من نه انم کز وی این افسانه اباور تا در آنجا مجموع حافظ در پس عشق از بر </p>
--	--



ماشبی دست برآیم و دعا میکنم
دل چار شد از دست زرقان مدد
اکه بی جرم برنجید و به تیغ زد و رفت
خشک شد خطب راه خوابات کجا
مدد از خاطر ندان طلب ای دل ورنه
سایه طایر کم حوصله کاری کند
دلم از پرده بشد حافظ خوش کجاست

در محبت ان ترا چاره ز جایی کنم
تا طپش برآیم و دوا میکنم
بازش آید خدا که صفای کنم
تا در آن آب دوانش و نمایی کنم
کار صعب است باد که خطای
طلب سایه میمون سما میکنم
تا بقول و غوغاش ساز و نوا میکنم

مرجا طایر فرخ رخ فرخند پیام
یارب این قافله را لطف از دل ببرد
زلف دلدار جز نارسنی نماید
مرغ عشقم که نیمه در سر سدره صغیر
ماجرای من و معشوق را پایانست
چشم بپایم از خواب نه در خواب شد
کل ز حد برت بپس بگرم رخ بجا
تو حرم کنی بر من بیدل گهستم
حافظ ارمیل بی روی تو دارد شاید

خیر مقدم به خبر دوست کجا یار گرام
که از و خصم بدم آمد و معشوق بگام
بروای خواج که شد بر تن با حرم
عاقبت دانه خال تو فکندش دارم
مرجه آغاز دارد نه پذیرد اکنام
من که یقین دارم ان کیف نیام
سرو می نازد و خوش نیست خدا را م
ذاک دعا که و نمانت و ملک الایام
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

ما زیاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پدید داشتیم
تا درخت دوستی کی برده	حالی از فتنه و تخیل داشتیم
کاشن جنت خود سزد و لغو	مادم سمت برو بجا داشتیم
کنفت و کو این درویشان	ورنه باتو ما جبر انا داشتیم
شیوه جنت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انا داشتیم
کنفت خود دادی بادل حفا	ما محصل بر کسی نداشتیم

من ترک عشق و شاید و سانسری کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
ملقن درس اهل نظر یک است	کردم اشارت و مکرر نمیکنم
مرگ نمی شود بر سپر خود خرم	تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیشم بطفه کنفت و ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
واعظ بظفر کنفت حرام است مخور	گفتم که چشم و گوش به حس نمیکنم
این تعویذ بس است که باشد امان	نار و کرشمه بر سپر من نمیکنم

حافظ جناب پیر معانی جای دوست

من ترک خاکبوسیه این در نمیکنم



زین سفر کربلاست بوطن کردم باز
با بگویم که چه کشف شد ازین سیر سلوک
اشنایان ره عشق کرم خون بخورند
بعد ازین دست من زلف جو زنجیر کما
کریم پنجم خم ابروی جو محراب باز
خرم اندم که جو حافظ بتاشای وصال

نذر کردم که هم از راه محنت به روم
بر در میکده با بربط و پمانه روم
ناکم کرشکایت بر پیکانه روم
چند چند از پی کلام دل دیوانه روم
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
سر خوش از میکده بادوست بکاشانه

من دوپستدار روی خوش و موی کشم
کنی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
من آدم بهشتیم اما درین سینه
در عاشقی گزینباشد ز سوز و آزار
شیر از معدن لب لعل است و گمان
از بس که چشمم تدرین شهر دینام
نخت آمد دهر که کشم رخت ازین
چسب و وس طبع مرا جلوه آرد
حافظ ز ناب فکر تبحر حاصلی بسو

مدهوش چشمم و مست می صاف بی غش
آنکه بگویمت که دو پمانه در شمش
حالا اسیر عشق جوانان مدهوشم
استاده ام جو شمع نرسان از شمش
من جویری و نفلس از ان روشوشم
حقا که می غمی خورم اکنون و سر خوشم
کیسوی جور کرد فشانده مست شمش
آینه ندارم از ان آه می کشم
ساقی کجاست تا زند آبی بر شمش

بر بوی بخار تو شدم عرق و امید	از بوی سر شکم که رساند بخارم
امرو ز کس پسر روفای من و اندیش	زان شب که من از غم بد عادت برآیم
ز لعلین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند قواری و بسر زدند قارم
ای باد از آن یار نپسی بمن آور	کان بوی شمع بخش بود و خام
حافظ لب لعلش که مرا جان سست	عمری بود آن لحظه که جانی سپارم

کردست رسد در خم زلفین تو بازم	چون کوی جبر پسر ناکه بگو کان تو بازم
زلف تو عمر درازست ولیت	در دست سر موسی از آن عمر درازم
پروانه راحت مده ای شمع که آتش	از آتش دل شمع تو چون شمع کدازم
آندم که بیک خنده دهم جان جوهر	مستان تو خواهم که گرانند عازم
چون منت ماز من آلوده غار بیک	در میکده کم زان نشود سوز و نیازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب و کاخانه زابروی تو سازم
که خلوت مار استی از رخ بهور	چون صبح در افاق جهان سر فرارم
محمود بود عاقبت کار دین راه	گر سر بود در پسر سودای ایام
حافظ غم دل با که بگوید که درین دور	جو جام نشاید که بود محرم رازم

کر ازین منزل غبت سوی جانایه روم	دگر ایجا که روم عاقل و فرزانه روم
---------------------------------	-----------------------------------

ز حافظ پرش عشق و ذوقی از چاه
و فاداری و خوشکوی غمی و زنده از

که با جام قدح مرثب حریف ماه و پویم
غلام آصف دوران جلال حق و الدیم



که با قاذور زلفش کسی در کارم
بطرب چهل کن سرخی رویم که جو جام
پرده مطعم از دست برون خوابد
پاسبان حرم دل شده ام شب همه
بصد میبندم درین بادیه پای
چون منش در کدر بادنی یارم دید
دیده بخت با فسانه او شد در خوا
منم آن شاعر ساحر که با فسون
دوش بیکت که حافظ همه رویت دریا

بمجان چشم کشاد از کر میسیدارم
خون دل عکس برون میدید از رخسارم
آه اگر زاکمه درین پرده نباشد یارم
تا درین پرده جو اندیشه او نکند یارم
ای دلیل ره کم گشته فرو نکند یارم
با که گویم که بگوید سخنن یارم
کونیسی ز رعایت که کند یارم
از نی گلک همه قد و شکری یارم
بحار خاک درش تا که برد در کارم



کردت ده خاک کف پای کارم
پروانه او که رسدم در طلب جان
که قلب دلم را بنود میج غباری
دامن منشان از من خاکی که پس از من

بر لوح بصر خط غباری کارم
چون شمع جان دم بدی جان بسیارم
من تقدروان در پیش از دیدارم
زین در تواند که برد با غبارم

کج در پستین و کیسه تپه
میوشیار حضور دست غرور
شاه تخت چون کرشمه کند
شاه پیدار تخت را بر شب
کو عنفت شمار سمت ما
وام حافظ بگو که باز دیند
شاه مضور واقعت که ما
دشمن از خون کفن سازم
رنگ تیز و پیش ما بود

جام کستی نای و خاک دیم
حر توحید و عنقه کنیم
ماش آینه رخ جویم
ما کنبان افیر و کلیم
که تو در خواب و ما بدیدیم
کرده اعتراف و ما گویم
روی سمت بهر کجا که بنیم
دوستان اقبای فتح دیم
شیر سر حسین و انقی سیم



کرم از دست برخیز که باد لاریشیم
شراب تلخ صوفی سوز دنیا دم نخواهد برد
مکر دیوانه خواهم شد درس سودا که شب و روز
بت شکر عیان داد و حشمت می بخواران
جوهر خاکی که ما آورد فیضی برد از اعدا
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
اگر باور نمیداری رواز صور مگر چنین پس

ز جام وصل می نوشم ز باغ عمر گل چشم
بیم رب ندای ساقی وستان جان سیم
سجن باباه میگویم پری در خواب نمی
منم کر غایت حرمان نه با آنم نه با ایم
ز جال بنده یاد آور که خدمتکار دیریم
نذر و طرفه می گیرم که چالاکت شایم
که مانی نشسته نخواهد ز نوک کلک شایم

حاشی که نیم معقه طاعت خوش
مست امیدم که علی رغم عدو زور خرا
پدرم روضه خجسته بدو کندم بفرود
خود پوشی من ارغایت دین داری
من که خواهم که نوشتم بحر از ادق خم
که ازین دست زند مطرب مجلس عشق

این قدر مست که که که قدحی نمی نوشتم
فیض عفویش سنبه بار کنه بردوشتم
من حبه امان جان را بجوی می نوشتم
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشتم
حکیم که سخن پر مغان نیوشتم
شعر حافظ بر دو وقت سماع از نوشتم

کرمن از سرشش بیان اندیشتم
ز بهر ندان تو آموخته راه بدست
شاه شوریده سران خوان من بی سزا
بر جبین نقش کن از خول من حاشا
التفائی بجا و بگذر بجز خدا
دامن از شمع خون دل ما در چشم
شعر خونبار من ای باد بریار بخوان
من اگر باده خورم در نه چه کارم با کس

شیوه رندی و پستی زود آریشتم
من که بدنام جهانم به صلاح اندیشتم
ز آنکه در کم حسره دی از همه عالم شیم
تا بداند که قربان تو کافر کشیم
تا نه بینی که درین خود چه نادریشتم
که اثر در تو کند که رخ اشی را شیم
که ز در کان سیه بر که جان ز دشمن
حافظ را از خودم عارف وقت نوشتم

کر چه مانند کان پادشیم

پادشاهان ملک صبح کیم

که نصیب ذکر از نصاب رسوم	که معرفت اندوز که با خود سری
ورنه آدم بسر در صحرای شیطان	دام تحت است مگر یار شود لطف خدا
حبه از کوسر لطف سخن و طبع سلیم	حافظ ارسیم و زرت نیست بر و کار با



بند عشقتم و از سر دو جهان از آدم	فکش میگویم و از گفته خود و لشادام
که درین دلمه چاشنی جان فسادم	طایر کلشن قدیم چه دهم شرح فراق
آدم آورد درین دیر خراب آبادم	من ملک بودم و فردوس برین طایم بود
بهوای سپهر کوی تو برفت از یادم	سایه طوینیه و دجلوئی و لب حوض
جگم خوف و گریه انداد استادم	نست بر لوح دلم جو الف قامت دوست
یارب از ما در کیتی بحال از آدم	کوکب نخت مرا هیچ پنجسم نخت
مردم آید غنسی از نو ببار بجا دم	تا شدیم حلقه بکوشش درین خانه عشق
که چرا دل بحسرت کوشه مردم آدم	مخوز خون دلم مردک چشم و سزا
ورنه این سیل دادم بر دنیایم	پاک کن چهره حافظ بنزلف از اشک



مهر بر لب زده خون مخورم خاموشم	که جز از آتش دل چون خمی در جوشم
تو درین کار مرا بین که بجان می کشم	قصه جانست طبع در لب جانان کرد
مندی زلف بتی حلقه کند در موشم	من کی ازاده شوم از غم دل چون مردم

غم زمانه که بخش کر این می بینم
بترک خدمت پیر معان بخوانم کرد
نشان موسی میانت که دل درو بستم
درین خار کسم حبه غنی بخشد
از آقاب قدح ارتفاع عیش مکر
نشان اهل خدا عاشقیت با خود دار
برین دو دیده گریان من هزار اکتوس
قد تو باشد از جو پیاوردین من
من و سفینه حافظ که حسنه درین دریا

دواش جرمی ارغوان می بینم
چرا که مصلحت خود دران می بینم
زمن پیر پس که خود در میان می بینم
به من که اهل دل در جهان نمی بینم
چرا که طالع وقت آبخان می بینم
که در مشایخ شکر آن نشان نمی بینم
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
بجای سرو و آب روان نمی بینم
بصاعت سخن و پستان نمی بینم



قوی پیر معان دارم و قولیت قدم
چاک خوانم زدن این دل را می حکیم
تاگر جزو فناء لب جانان برین
بعد صد سال اگر باد تو بر جانم زدم
دلبر از من بصد امید پسته اول دل
بخم کو کندل از کار فرو بسته مباش
فکر بهود خود ای دل ز در دیگر کن

که حرام است می آنجا که زیارت نمی بینم
روح راجحت با جفس غدا می بینم
ساخته شد که شدم بر در میخانه مقیم
سر بر آرد ز کلمه رقص کفان عظم می بینم
ظاهر اعمد فراموش کند خلق کریم
کز دم صبح مدیابد و افاس می بینم
در دعا شوق نشود به زرد اوای حکیم

عاشق روی جوان خوش نوحا ستم ام	وز خدا شادی این غم بد عا حوا ستم ام
عاشق درند و نظر بازم و میکوم فاش	تا بدانی که بخت بدین منرا راسته ام
شرم از حسرت آلوده خود می آید	که بد و پاره بصد شجده پرا ستم ام
خوش بسوز از عرش اشق که اینک نتر	بهین کار میان بسته و بر خاستم ام
با چنین حیرتم از دست بشد صفا	در غم افزوده ام آخ از دل و جان کاش
محو حافظ خرابات روم جا به قبا	بو که در بر کشد آن دلبر نوحا ستم ام



عشق بازی و جوانی و شراب لعل ن م	مجلس انس و حریف سدم و شرب مدا
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین کن	عنشین نیک کردار و حریف نیکام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب سید	دلبری در چمن و خوبی غیرت ما کام
برنگاه پستان چون قصر فردوس بن	گلشنی پر افش چون روضه دارم
صفت میان سیکواه و شکاران باد	هو پستاران صاحب اسرار و حریفان
باده کلرنگ تلخ و تیز و خوشوار و سبک	نقلی از لعل کار و جامی از یاقوت خام
نغمه ساقی بیغای حسنه و آهسته	زلف جانان از برای صید دل افکنده
مکتبه دان بذر که کو چون حافظ شیرین کن	محتش آموز جهان از روز خون جگر و قوام
سر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی	و آنکه این عشرت بخوید زندگی بروی



دائم سر آمد غصه را بر کنی بر آرد قصه را
تا بگویم که نام اکبر زان ساینه سرو می
سر خندان را مدام دل دایم بخشد کاف
با آنکه از خود غایبم و زنی جو حافظ با هم

زین آه خون افشان که من صبح و شام می برم
کلبانک عشق از هر طرف بر خوش حرام
نقش خیالی می کشم فانی و دائمی
در مجلس روحانیان که گاه جای

عمریت تا بر آه عت رو نهد ایدم
نامو غلط حد ساله احواد مک نام
سم جان بدان دور کس جادو می دایم
سخت یار و عاقلیم که بدست و پای دل
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
در گوشه امید جو نظارگان ماه
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل
نهاده ام بار جهان بر دل ضعیف
بی ناز زکست سر سودایی از حیا
مالک عاقبت نه پیشگر کردیم
گفتی که حافظ اول برشته است گجا

رو و ریای حسی یک سوناده ام
در راه جام و ساقی نه رو نهد ایدم
سم دل بدان دو سبیل مند و نهاده ام
ز بخیر و بند حلفت آن مو نهاده ام
بنیاد بر کشته جادو نهاده ام
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ام
در راه جام و ساقی نه رو نهد ایدم
و سن کار بسته تنک بیک سوناده
همچون بنفشه بر سپهر زانو نهاده ام
ماتحت سلطنت نه بازو نهاده ام
در جلپهای آن حشم کیس نهاده ام

اگر بر من بخشای پشمانی خوری آس قدت کنم شمشادست بس خجالت ببار جگر خون با دام خون کش و کم زینم می بایست تو آس شستی ای حافظ ولی بایار در گرفت	خاطر دار این معنی که در خدمت جی که این نسبت چرا کردیم و این چنان پیر جای آنکه باز نشت سخن از چمن خطایم ز بد عهدی کل کوسه حکایت با صبا کنم
---	--



صنما با عزم عشق تو جبهه پذیر کنم دل نه دیوانه چنان شد که پذیرد در مان با سحر زلف تو مجموع پریشانی من آنچه در مدت عشق تو کشیدم سپهر آزمان کار زوی دیدن جانم باشد که بدانم که وصال تو بدین دست دهد دور شو از برم ای حافظ و سپهر کوی نست امید خلاصی ز فدا و حافظ	تا بکی در غم تو ناله شب بیکه کنم مگر شهم بسوز زلف تو ز نچه کنم کو محالی که یکایک همه تقصیر کنم در یکم حال محال است که تحریر کنم در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم دل و دین را همه در بازم و بوی کنم من نه آنم که در کوشش تو در کنم جو که تقدیر چنین است به تدبیر کنم
--	--



عمریت تان در طلب هر روز کای می برم بی ماه مجهر او در خود تا بگذرانم روز را او زنک کو کلچر کو نقش وفا و مهر کو	دست شفاعت هر روز مان در نیکنامی می برم دامی بر اسی می نه من مرغی بدای می برم حال من اندر عشق اولاف تمام می برم
---	--

دارم از لطف ازل خست و دوس طمع
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بتوا
صبح خیری و سلامت طلبی چون حافظ
کرد یوان غل صدر شینم عجب

کر چه در بانی میخانه منده او ان گدم
اجر صبر بیت که در کلبه احران گدم
هر چه کردم همه از دولت قران گدم
سالمه بندگی صاحب دیوان گدم

صوفی پاکه خرقه سالوس بر شیم
مذروف قوح صومعه در وجهی نهیم
پیردن هم سر خوش از برم عارفان
فردا اگر نه روضه رضوان بامند
کام از جهان بران که بخشد خدا کجا
سر خدا که در تن غیب من ویت
کو عشق زابروی و تا چوماه نو
حافظ نه حدت چنین لافمازدن

وین عشق زرق را خط بطلان بر شیم
دلن ریا باب خرابات بر شیم
غار ت کنتم باده و شاید بر شیم
غلمان ز غرقه جو ز رخت بر شیم
وقتی که رخت جان بجهان در شیم
مستانه اش نقاب ز رخسار بر شیم
کوی سپهر در خم چو کان بر شیم
پای از کلمه خویش چو افسر شیم

صلاح از باجه بجوی که مست از صلا شیم
در میخانه ام بکشا که سبج از خاتمه کشود
من از چشم تو ای ساقی خراب افاده ام
لکن

بدور تر کس مست سلامت را د عا شیم
کرت باور نقد ورنه سخن این بود ما
بلائی که چوب آید نزارش در جا

اوله ایضا

سرم خوش است و با یک بلند میگویم	که من نیم حیات از پیا له میجویم
عبوس ز به بوج خار نشیند	مرد خسر قدردی کشان خوش
کرم نه پر نغان در بروی بکشت	کدام در بروم جاره از کج جوم
مکن دین جنم سر زش خود روی	بخاکم پرور شتم میدهند میرویم
تو خاقاه و خرابات در میان	خدا کو است که هر جا که شت باویم
غبار راه طلب کیمای پیرویت	علامت است این خاک غبرین بوم
ز شوق ز کس مست بلند بالایی	جولاله با قدح افتاده بر لب جوم
شدم فسانه بسر شکی دابروی دوست	کشید در خم جوکان خوشی کوم
یار می که بقوی حافظ از دل پاک	غبار رزق بنیض قدح می شوم

دوایله ایضا

سایه پای روی خدمت زندان کردم	تا بقوی خسر در حص زندان کردم
من بسر منزل عقانه خود بردم راه	قطع این مرحله بامع پیلان کردم
سایه بردل ریشم فکن ای کنج مراد	کین طرب خانه بسودای تو دیران
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کون	می کرم لب که چرا کوشش ندان
ار خلافت آمد عادت بطلب کام من	کس جمعیت از ان لب نشان
نقش مستوری و پستی نه بدست من و	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

ز دست کوتاه خود زیر بارم
کز نخیر مویی گیردم دست
ز چشم من پر پس اوضاع
بان شکرانه می بوسم لب جام
اگر هستم دعای می خوش
من از بازوی خود دارم بشکر
سری دارم جو حافظ مست لیکن
تو از جامم بخوای برگزین

که از بالا بلندان شرمسارم
و گرنه سر بشیدای برآرم
که شب مار و زان قهر می شمارم
که کرد اگر ز راز روزگارم
چه باشد حق نعت می گزارم
که زور مردم آزاری ندارم
بلطف آن سری امیدارم
بجای اشک اگر کو سیر بارم

زلف بر بادده تاندم می برآرم
رخ برافروز که فارغ کنی از برک کلم
می بخور باد کران تا بخورم خون بکر
شیع هر جمع شود زنده بسوزی مارا
شده شمع مشو تا ستم سر در کوه
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
خون فلک سیر کن تا کنی حافظ را

ناز بنیاد کن تا ببری نیادم
قد برافراز که از سپرو کنی آزادم
سر نکشت تا نکشد سر بغلک نوایم
یاد هر قوم کن تا ندوی از یادم
شور شیرین نهاد تا کنی فریادم
چهره را آب من تاندم می برآرم
رام شو تا بدید طالع فرح دارم

<p> تا که از دستم برآید تیر تیر صواب با صبا افتان و خزان میروم تا گوی دوست زلف دلبر دام راه و غمراهش پیر بلات حاش که حساب روز محشر نمیت دیده بدین پوشان ای کرم عجب بوش از زمین عرش آیین میکند روح الامین خسر و امید اوج جاه دارم رنصل حافظم در محفل دردی ششم در محلی </p>	<p> در یکم و اسطر و وف و فضا میکنم وز رفیقان ره اسپتدادت میکنم یاد آرای دل که جذبت بصی میکنم فال فردا سر نم و امروزش میکنم زین دلیر بیا که من در کج خلوت میکنم چون دعا پادشاه ملک و ملت میکنم التماس ایستان بوسی حضرت میکنم بکران شوخی که چون با خلق صنعت میکنم </p>
--	---



<p> روز عیدست و من امروز در آن تیرم دوسه روز است که دورم ز می و ساغوم من خلوت نشینم س ازین و ریشل پذیرانه دهد زاهد کسرم لکن اکبر رخاک در میکده جان داد گشت می نیریم در و سجاده نقوی بردوش </p>	<p> که دهم حاصل سی روزه و ساغ کرم بس حجاب که پدید آید ازین تقصیرم زاهد صومعه در پای نند کسیرم من نه آنم که در کیند کس پندیرم تا نهم بر قدش این سر و شش مرم آه اگر حاصل شود که ازین تیرم </p>
---	---



خلق گویند که حافظ سخی پیر شوش
 سال خورده می امروز به از صد پیرم



دوستان عب نظر بازی حافظ کنید
ز انک اور از جهان خدای پیغم



دردم از یارست و درمان نبرم	دل فدای او شد و جان نبرم
این که میگویند آن خوشتر حسن	یار ما این دارد و آن سیرم
یاد باد آن کو بعضه خون ما	عذر را بکست و چنان نبرم
خون ما آن ز کس مستانه رحمت	وان نزلت پریشان نبرم
چون سر آید دولت شبهای وصل	بگذرد ایام بحب ان نبرم
داستان در پرده میگویم	گفته خواهد شد بهستان نبرم
نقش خالش خون چشم بارها	استکار خورد و پنهان نبرم
اعتمادی نیست بر کارها	بلکه بر کرد و نکرده ان نبرم
هر دو عالم یک فروغ روی او	کمالت پیدا و پنهان نبرم
عاشق از قاضی تر سدمی پیا	بلکه از مرغوی دیوان نبرم
محتسب داند که حافظ عاشق	واصف ملک سلیمان نبرم



روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فستق کار اهل دولت می کنم
واعظ مابوی عی شید بشوین سخن	در حضورش نبر میگویم عیبت میکنم
خاک کویت بر تابد رحمت بابین	لطفها کردی تا تحیف ز رحمت میکنم

در خیالات

در خیالات نغان کر که دست بدارم	حاصل حرقه و سجاده بی دربارم
حلفت تو به که امروز جز با دزغم	خازن می کند فودا کند در بارم
و رجو پروانه دهد دست فراع باطل	جر بران عارض شیعه بود پروازم
همچو جیک از بخاری ندیسه کاظم	چون نه آغوشانت بدی سوازم
صحبت حور خواهم که بود عین قصور	از خیال تو اگر باد کری پروازم
با جای دل خون کشته کوهم با کس	ز آنکه جوینعت نیست کیسه ماسم
سر سودای تو در سینه ماندی نهان	جشم زد اهل اگر فاش کردی رازم
مرغ سان از غصه خاک بوی کشم	بهوایی که مکر صید کند شهبازم
کر بر روی پسری بر تن حافظ باشد	همچو زلفت همه را در قدمت ادازم

در خیالات

در خیالات معان نور خدای پیغم	این عجب تر که جز نوری ز کجای پیغم
جلوه بر من مغرورش ای ملک الکاخ که تو	خانه می بیند و من خانه خدای پیغم
خواهم از لطف تبار ناله کشای کردن	مگر دورست همانا که خطای پیغم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله	این همه از نظر لطف شمای پیغم
هر دم از روی تو نفسی زندم را خال	با که گویم که درین پرده چهای پیغم
کس ندیدست ز شک خنق و ناله چمن	آنچه من هر چه از باد صبا می پیغم

در نایبانه عشرت صنی خوش دارم
عاشق و رندم و یمنواره باو گزید
کز چنین جبهه کشاید خطر نگاری دو
کز وزن دست برای مرد سامان داری
کز بکاشانه رندان قدیمی خواهی زد
ناوک غمزه یاور زلف که من
حافظ چون غم و شادی جهان بگذر

کز نرگس و درخش نعل در اش دارم
وین همه منصب از ان جور پری دارم
من رخ زرد و نایب مقش دارم
من بآه سحر ت زلف مشوش دارم
نقل شمع کبرین و می غش دارم
جکما بادل محسوس بلکش دارم
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش هماری چشم تو بر دازد ستم
عشق من با خط مشکین تو امر و نیت
از نبات خودم ان نکته خوش آمد که گو
عاقبت چشم مرا از من محاله نشن
در عشق از ان سوی فاصد خط است
بعد از نیم جشم از ترنج انداز حسود
بوسه بر درج عشق تو جلالت مرا
صنم لشکریم غارت دل کرد و دست
زینت و اش حافظ بفلک بر سده

لکن از لعل لب صورت جان می ستم
دیر کامت کرن جام پناه می ستم
بر سر کوی تو از پای طلب می ستم
که دم از خدمت رندان زده ام می ستم
تا گوی که جو عسرم بر آید می ستم
چون محبوب کمان ابروی خود پیوستم
که با فوسپس جفا عهد وفا می ستم
آه اگر عاطفت شاه مکر دهم می ستم
کرد غمخواری شمشاد بلند می ستم

دیدار شد میسر و پوس و کنار هم	ار تخت شکر دارم و از روزگار هم
ز اید برو که طالع اگر طالع منت	جامم بدست باشد ذرف نگار هم
ما عیب کسی پستی و رندی نمی کنم	خشم از میان رفت و سرشک از کنار
خاطر بدست تفرقه دادن نه ریریت	مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
ای دل بشارتی و سمت محسب مانند	وز می جهان پرست و بت می کار
بر خاکیان عشق فشان جگر و لبش	تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله بوی تو زنند	ای ابر لطف بر من خاکه که بار هم
حافظ ایسر زلف تو شد از خدا بر سر	و از انصاف اصف جم اقدار هم

دوستان وقت کل آن بر که بفرستیم	سخن پر مغاست بجان میوشیم
منت در کس گرم و وقت طرب سکندر	جاده آنست که سجاده می بوشیم
خوش بواهیست فرج خدایا بفر	نازینی که برویش می گلگون شویم
ار غنون سار فلک ره زن امل ستر	چون ازین غصه نالیم و چراغ و شویم
کل بچش آمد و از می نزدیش نه	لاجرم زانش حیران و سوس می شویم
می کشیم از قدح لاله شراب موم	جشم بد دور که بی مطرب می می شویم
حافظ این حال تیر با که توان گفت که ما	ملکاییم که در موسم کل خاموشیم

دیده دریا کنم

<p>دیده دریا کنم و صبر کنم کز آن که بر خیزم و صبر کنم از دل تنگ که کار بر آید کز کار اولای که صبر کند مایه خوشدلی انجامست که دلداران خورده ام تر فلک باده بده تا من بکشد قبا ای به خورشید کلاه جرعه جام برین بخت روان اقسام حافظا نیکه بر ایام جو سهوست و خطا</p>	<p>و اندرین کار دل خویش دریا کنم کاش اندر که آدم و حوا می کنم چه که خود را بکار انجام کنم عقده در بند کمر تر کش خوراک کنم تا جوازفت سر سودا زده دریا کنم علف حبک درین کسب دنیا کنم من چراغ شربت ام و در صبر و افکنم</p>
---	---

دوش سودای خورشید کنم

<p>دوش سودای خورشید کنم ز سر سرون کنم قافله را سر و گشتم سرشید از من گشتم ای سیم حضرت سلی خدا را مایه نکته ناپنجیده گشتم دلبسته دور دار من که ره بردم کج چسبی پایان دوست زرد روی می کشم زان طبع نازک بی کما ای صاحب قران از بنده حافظ یار</p>	<p>کنت کوز بخر تا به پیران مجنون کنم دوستان از راست می رنج کارم کنم ربع را بر هم زعم اطلال را همچون عشوه فرمای تا من طبع را موزون صد کدای مجو خود را بعد ازین قارون ساقیا جامی بده تا جگر را کلون تا دعای دولت آن حسن افزون</p>
---	---

دیده دریا کنم

دلم از دشت زمان سکنز بگرفت	رخت بر بندم و تاملک لیسان بدم
کر چه دانم که بجای بس در راه عیب	من بوی سر آن زلف پریشان بدم
چون صبا بادل پاپروتی طاعت	بهواداری کن سرو حسن امان بدم
در ره او جو قلم کمر بیدارت	بادل زخم کش و دین کریان بدم
نذر کردم کز آن غنم بدر آیم روی	تا در میکده شادان و غنچه لعلان بدم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه حورشید در خشان بدم
و رجو حافظ بزم ره زیبا بان سرون	سمره کو که آصف دوران بدم



دی شب بیل اشک ره خواب میزد	نقشی بیاد خط تو بر آب میزد
ابروی یار در نظر و حسرت سوخته	جامی بیاد گوشه محراب میزد
رونی کار در نظر سرم جلوه می نمود	وز دور بوسه بر رخ متعاب میزد
چشم بروی ساقی و گوشه بانک چک	فال بخشم و گوشه دین باب میزد
سرمه گل کز سر شاخ سخن بخت	باز رخ بطره تو بمضرب میزد
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دین خواب میزد
ساقی بصوت این غم جام می گرفت	می گفتم این سرو و دمی ناب میزد

خوش بود وقت حافظ و فائز بخت ننگ	بنده بر لبه صوفی میزد
بر نام عس و دولت اجاب میزد	حافظه دقنی دون بخت نایب میزد

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
یعنی جان من بر عشوه به یاد برکت
تا بود عشق منی دل سودا زده را
چون عمت را نتوان یافت مگر در دل
بر در در رسد تا جسدشینی حافظ

بشکر خنده لب گفت مرادی طلسم
از خط غائب سای تو پیوادی طلسم
ما با میده عمت خاطر شادی طلسم
خر تا از در محنت شادی طلسم



خیز تا خرقه صوفی بخرایات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی بکنیم
تیر بادیه نشی اولیغین و جام صبر می گیر
در بند در ره ما خار ملالت زایل
با تو ان عهد که در وادی ایمین بستیم
فتمی بار د ازین سقف مهر نس بر خیز
قد وقت از شناسندل و کار بکن
کوس ناموس تو بر گنجه عیش
خاک کوی تو بصرای قیامت فردا
شیر جان با در شمشیر لوده خوش
حافظ اب رخ خود بر در منظره عزیز

و غنایم و غنایم و غنایم و غنایم
حک صبحی بر سر مناجات بریم
از کلسایش سارار مکافات بریم
محو موسی آر نی کوی بمکافات بریم
تا نمخانه بنیاد ارمه افات بریم
بس محال که ازین حاصل اوقات بریم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم
سده بر فون سراز هر مایات
که با من فصل و گرم نام کرامات
حاجت ان به که بر قاضی حاجات



خون از دوز کن منزل ویران برویم
راحت جان طلسم وز پی جانان برویم



خیال نقش تو در کارگاه دیده شدیم	بصورت تو کاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت هم غمان باد شمام	بگرد مهر و حسن امان یافت سر دم
امید خواجگیم بود بسدک تو بستم	بوی سلطنت تو بدخت تو کردیم
ز شوق چشمه نوشت به قطر ناکه فشادم	ز لعل باده فروشت به عشق ناکه فر دم
جو غنچه بر سر زلف تو چون کدک سیمی	که پرده بردل خون لبوی او بدریدم
کمانه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه	که من چو آسوی وحشی ز آدمی بریدم
امید در شب عزت بروز عمر بستم	طبع ز دور دمانت ز کام دل بریدم
ز عمره بردل ریشم چه تر ناکه کشتی	ز غصه بر سر کویت چه بار ناکه کشیدم
ز کوی یار پاری سیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش از آن تر کشیدم
نخاک پای تو سوخت و نور دیده حافظ	که بی من روغ تو نور از چو انچه دیدم



خیز تا از در محنت نه کشادی طلیم	برده او بشنم و مرادی طلیم
زاد راه حسرم وصل نداریم مگر	بکدایی ز در می که زادی طلیم
اشک آلوده ما که بر روانست و	برسات سوی او پاک نهادی طلیم
لذت داغ غمت بردل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلیم
نقطه خال تو بر لوح پیر نتوان دید	مگر از مر دمک دیده مدادی طلیم

<p> عاشاک من بوسم کل ترک می کنم مطرب کجاست تا به محصول زهد و علم ارفال و قیل در سه حالی دلم گرفت کی بود در زمانه وفا جام می یار از نامه سیاه ترسم که روز حشر کو یک صبح تا که های شب فراق این جان عاریت که حافظ سپرد دو </p>	<p> من لاف عقل مرغم این کار کی کنم در کار بانگ بر بط و آواز نی بکند نرخت معشوق و می کنم تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم با فیض لطفت او صد از نام می کنم با آن حجت طالع فرخنده کی کنم روزی خوش به نعم و سلیم دی کنم </p>
---	--

<p> خال روی تو چون بگذر بکشتن چشم پاک لعل و کهر در تار مقدم تو نرانی می که است منطری نمی بینم سحر شرک روانم سر خرابی داشت سخت روز که دیدم رخ تو دل می بوی مرده وصل تو تا سحر بیدوش </p>	<p> دل از بی نظیر آید بسوی روزن چشم ز کج خانه دل می کشم بخشن چشم منم بیایم و این گوشه معنی چشم گرم بخون جگر می گرفت دامن چشم اگر رسد حسلی خون من بگردن چشم براه باد نهادم چراغ روشن چشم </p>
--	---



بیدمی که دل در دهن حافظ را
 من بنا و کدله و ز مردم افکن چشم



عیان شد که کجا آمدم کجا رفتم
 چگونه طوفانم در سواي عالم قدس
 مرا که پس حورست منزل و ماوا
 اگر خون دلم بوی شوق پیچد
 طرازی پر من ز کثمت مین چون شمع
 پای پستی حافظ ریش او بردار

در رخ دور که غافل ز کار خوشستم
 جو در سراج ترکیب تخت بدغم
 چرا بکوی حسنه ابا تیان بود و طغم
 عجب مدار که سحر دنا و حشمت
 که سوزناست نهان در درون پرستم
 که با وجود تو کس نشود ز من که غم



حالیا مصلحت وقت در ان می بینم
 جام می کرم و از ابل ریادور شوم
 بردم کرد پستماست خدا پاک پسند
 این دل من بخیال منزلت تو بسوت
 جو صراحی و کلمات بنو دیار و ندیم
 سربازا کی از حشمت برآرم چون سرو
 بس که در سحر آوده ز دم ناف صلاح
 سنه تنک من و بار غم او سهواست
 من اگر ز حسنه ابا تم و کز حافظ شهر
 سنده آصف غمدم دلم آنده مکن

که کثمت رحمت بخانه و خوش شستم
 یعنی از خلق جهان پاک دلی بکینم
 که مکر شود آینه مهر آیینم
 و رکو ابایدت اینک نفس مشکینم
 ما حیرنیان دغار از جهان کم غم
 کرد بد دست که دانی ز جهان در غم
 شرمسار رخ ساقی و می رکیتم
 مردان بار کرانست من میگفتم
 این مقام که تو می بینی و کمتر زینم
 که اگر دم ز غم از جگر بخوابد کیتم

<p> ساختی شد زنی صاف رستم پوسته صدر میکند تا بود سکتم کالوده کشت خرقه ولی پاک دامنم با این لسان عذب که خاشاکم کو سمدی که حیمه ازین خاک برکنم در بزم خواجه پرده زکارت برکنم </p>	<p> هرگز بنین عاطفت پری روش ازین عشق دولت زندان پاکباز در حق من بدر دیکشته طن بدب حیفست بلی جوین اکنون درین آب و سوای پارس عجب سفله رود حافظ بزیر حسنه قرقه تا کی کشته </p>
--	--



<p> چرا نه دپنی ستم دیار خود باکم غم غمی و محنت جو بر غمی تا بم ز محرابان سپهر پرده وصال شوم جو کار غم نه پیداست باری ان اول زدت تخت کرا خراب و کار بی سنان همیشه پیش من عاشقی درندی نو بود که لطف ازل رنمون شود حافظ </p>	<p> چرا نه خاک سپهر کوی یار خود باکم بهر خود روم و شکر یار خود باکم زندگان خداوند کار خود باکم که روز واقعه پیش کار خود باکم گرم بود کله راز دار خود باکم در کربو شوم و مشغول کار خود باکم و گرنه تا بابد شره سار خود باکم </p>
--	---



<p> خوشادمی که ازین چهره پرده برکنم روم بکلبش زلفون که مرغ آن جهم </p>	<p> جباب جهن جان می شود غبارم جفس نس نه سزای جوین خوش اجمایت </p>
---	--

چنین که بر دل من داغ زلف سرگشت
بر استان امیدت کشاده ام در چشم
به شکر گویت ای خیل غم عفا که
غلامم دم چشمم که بانیاه دیله
بر طرف تباجلی میکند لکن
حاکم حافظ اگر یار بگذرد چون باد

بنفشه زار شود تربتم جو در کدوم
که یک نظر کنی خود فکندی از نظرم
که روزی بی کس آغوشم روی ز سرم
نزار قطره بار دود در دل شرم
کس این کرشمه نه منم که من نمی برم
ز شوق در دل آن تنگست که نمی برم



تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
شد سالها که از بر من رفت و رفت
پدار در زمانه ندیدی کیسه مرا
من عمر در غم تو پایان برم و پل
زان شب که باز در دل تنگم در آمد
در دم اطیب نداند و اکه من
گفتی یار رخت اقامت بکوی ما
هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی است

دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
از دولت وصال تو باز آمد از درم
در خواب اگر خیال کوشی مصورم
باور کن که بی تو زمانه بسر برم
صد شمع در کرفته دماغ مکررم
بی دوست خسته خاطر و یاد در شرم
من خود بجان تو که ازین کوی مکررم
من بنده کیسه نه سلطان کشورم



چل سال شرف که من لاف مرغم

کز جاگران پر مغان گستر منم

به نیم کر کشد سش میرم
کمان ابرو بزین کوسید را
غم کیستی که از پام در آورد
برای ای آفتاب صبح نسید
بفریادم رس ای پر خرابات
بکیسوی تو خوردم دوش می کند
بسوزان حسرت عوی جو حافظ

و کر تیرم زنده منت پذیرم
که پیش دست و بازویش میرم
بجز ساغر که باشد دستکم
که در دست شب بجران میرم
بیک جوعه جوانم کن که پریم
که من از پای تو سپر میگیرم
که کر اتش شود در وی میرم

دولت

بغیر ازین که بشدین و داش از دستم
اگر چه خون عمرم غم تو داد بباد
جو زده که جگرم بپن بدولت عشق
یار باده که عمریت تا من از سر من
اگر زدم شیار ای نصیحت کوی
جلونه سر خجالت بر آورم بردو
بسوخت حافظ و آن یار دلنوا کمت

پیاکو که رعشت به طرف برستم
خاک پای عزیزت که عهد شستم
که در سوای رخت چون مهر پرستم
بکنج عاقبت از بهر عیش شستم
سجن خاک میسکن چرا که من شستم
که خدمتی بنابر نیامد از دستم
که مرمش بچشم جو خاطر شستم

تو بجهت صبحی و من شمع خلوت سحر م

تیمی کن و جان من که چون می پریم

آن خوش خبر کجاست که از فتح مرده داد
از باد گشت شاه جو خوش طره در یک
چنان شکن بر اینه کرد شکسته دل
می بستم از سحاب کرم رختی لیک
در بند غم قباد سپهرش بطن کت
بشور جام باده که این زال تو عروس
ساقی پاکه وقت کلت و زمانش
حافظ کنج نمیکند دارد تار کا

تا جان فشانست جز رو سیم در قدم
انک خصم او بسر ایدم
ان الملوك عندیك الی فی ذم
جز دیده اش معاینه پروندم
الآن قد نمت و یا یفیع الندم
بسیار گشت شوهر چون کیتباد و بستم
پر کن پالو و مجور غم زبش و کم
کالطیر فی احد یقه و الی فی الامم

محو در سلاطین او زمانه



بی تو ای سرور و ان از کل و کشتن حکم
اگر طعنه بد خواه ندیدم رویت
بروای ناصح و بر در و کشان حسنه کمر
برق غرست جو چنین می جهدار گمن
شاه خوبان جو سندی و کاهم ادا
مدم که کج باغی کند اش طور
حافظا خلد بر بن خانه مور و منست

زلف سنبل در کسم عارض سون حکم
نست چون آمینه ام روی زامن حکم
کار فرمای قدر میکنند من حکم
بوسه ماکه من سوخته خون حکم
دستگیر از شود لطف همت حکم
چاره تیره شب ولدی ایمن حکم
اندر من منزل ویرانه دشمن حکم



اگر غم لشکر اکثر که خون عاشقان ریزد
شراب ارغوانی با کباب اندر قدح ریزم
چو در دستت رود خوش بن مطرب شود
صبا خاک وجود ما بان عالینجانب انداز
یکی ارمش می لافد کی طمات می فاف
بهشت عدن اگر خواهی پیا ما بخت نه
سجده انی و خوش کسی نمی درزند و شر از

من و ساقی بهم سازم و نیایش اندازم
نسیم عطر کرد از اشکر در محرم اندازم
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر
بود کان شاه خواب از نظر منظر اندازم
بود کین داور بهار به پیش داور اندازم
که از پای خمت روزی پای کوثر اندازم
سپا حافظ که تا خود را ملک دگر اندازم

بارها گشته ام و بار دگر می گویم
در بن آینه طوطی صفم داشته
من اگر خاکم و کل جن آرای مست
دوستان عیب من میل حیران کنند
کر چه بادلق طبع می کلکون عیب است
حفه و کریم عشاق ز جای دگر است
ز ایدم گشت که حافظ ره منجانه می پوی

که من دلشده این ره نه بخود می گویم
آنچه استاد ازل گشت بگو می گویم
که از ان دست نه می پرورد می سپردم
کوهری دارم و صاحب نظری می جویم
کمکم عیب که روز یک ریای می شویم
می سر ام شب و وقت سحر می گویم
کو کمین عیب که من شک حق می گویم

بشری نبی السلام حلت بندی سلم

لله در معترف غایب الغم

تخت کل مشام کله جو سلطان
کدای میکرده ام لک وقت می
زباده خوردن پنهان بول شد حاط
جو غنچه باب خندان یاد مجلس شاه

ز سبیل و محش ساز طوق و یار کیم
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کیم
ببانک بر بطونی رارش اسکاره
پیا که کیرم و از شوق جابه پاره کیم



بازای ساقی که مو خواه خدمتم
ز اینجا که فیض جام سعادت فروع
عیسیم کن برندی و بدنامی ای حکیم
می ده که عاشقی نه بکسب است اختیار
هر چه عشق کمر خاتم ز صفت
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
کردم زنی زطره جانان بسورت
در ابروی تو تیر نظر تا بکوشش موش
دورم بصورت از در دولت پناه تو
حافظ به پیش خشم و خواهد سپرد جان

مشاق بندیکه و دعاگوی دولتم
پرون شدی نای زطلالت حیرتم
کن بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
این بومست رسید ز دیوان فطرت
تا آشنای عشق شدم ز ایل رحمت
ای حضری حبه مدد ده همیستم
فکری کن ای صبا ز مکافات غمتم
آورده و کشیده و موقوف و صتم
لیکن بجان و دل ز مصیبتان خرمتم
در این خیالم ارباب هر همیستم



پانا کل براقتانم و می در سحر اندازم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

در وصف افسانه

<p>پاکر چشم تبارت هزاران در در چشم هر روزی مباد اندم که بی یاد تو شدم بیارای بادش بگری نیسی زان عرق چشم که کرد افسون و نه کش لول از جان شرم حوامم باد اگر من جان بجای دوست بگریم که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم که عوغامی کند در سر هوای جبک دویم اگر در وقت جان دادن تو باشی سمع می بینم مایانی غلط باشد که حافظ کرد ملتقم</p>	<p>بمکان سپید کردی هزاران رخسار در دهم الا همچو شش دل که یارانت برفت از یار ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق جو کل جهان پرست بی نیاد ازین فواید کس فریاد اگر بر جای من غری گزیند دوست حاکم او جهانی فانی باقی طفیل شاه و ساید صبح اخیر ز دبل کاسی ساقیا برسن شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور^{العن} حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد</p>
--	---

در وصف افسانه

<p>بهار توبه شکن میرسد به جاره کنم که می خوردند حسه یغان و من نظاره کنم که از میان بزم طرب کناره کنم حواله سپرد دشمن نسک خاره کنم جوان شوم دگر و زدی که دوباره کنم مرا ازین جبهه که منع شراب خاره کنم</p>	<p>بجزم توبه سحر کفتم استخاره کنم سخن در دست بگویم نمی توانم دید بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید ز روی دوست مرا چون کل مراد شکنت اگر ز لعل لب یار بوسه یا بزم نه فاضیم و نه مفتی محبت نه فقه</p>
--	---

دزه خاکم و در کوی توام و فست
 پر منخانه بحر جام جهان بینم داد
 صوفیه صومعه عالم قدسم لیکن
 با من خاک نشین خرد سوس میگذری
 ست بکشدشی و از حافظ اندیشه
 خوشم اند که سرخ سپرد خاور می

ترسم ای دوست که بادی بر دناکام
 و اندران آینه ارچسین کوکر دناکام
 جایا دیر مغانت حوات کام
 تا به منی که دران حلقه جو صاحب جام
 آه اگر دامن چسین تو کمر بستم
 با همه پادشهی سبده تور انشام



بگذار تا بشار غمخانه بگذریم
 روز سخت چون دم رندی زیم و عشق
 جایی که تخت و مسند جم میروند
 و اعظم کن نصیحت شوریدگان که ما
 با تو که دست در کمر او توان زدن
 از جوعه تو خاک زمین درو لعل مایت
 چون صوفیان کالت رقصند
 زان پیشه که عسکر گرانایه بگذرد

کز بهر جسر غم حجاج این دیم
 شرط آن بود که جزوه این شیوه بستم
 کز غم خوریم خوش نبود به کی خوریم
 با خاک کوی دوست بفر دوس سنگرم
 در خون دل نشسته جویاوت احرم
 بجاره ماکه پیش تو از خاک کتریم
 مانرسم بشعبده دستت برآوریم
 بگذار تا مقابل روی تو بنکریم

حافظ جوهر کسکه کاخ و صلت

با خاک آستانه این در بر بریم



<p>از شافعی پیر سید امثال ان سیل مرضیه السحبا یا مجوبه السئیل و اکنون شدم جوستان یا بروی تو مال از لوح سینه یکدم نقش کشیده زایل گفت آن زمان که بود جان در بیایه ^{حامل} یارب که بود که منم در در دست ^{حامل}</p>	<p>حلاج بر سر دار این کلمه خوش پیراید دل داده ام بیاری شوخی کش نخاری در عین گوشه گیری بودم ز جسم مست از آب دیده صدره طوفان نوح دیم کنتلم کنی غشی بر جان تا تو انم ای دوست دست حافظ توید چشم رمت</p>
---	--

دوایان

<p>ولنا قنصین العمدان تبتدوا علی مرتج منهم یفجوا ویرحم فی عجب من صامت یسکلم و رفوق حسم الذما ترغم ترحم حنراک الله و انحر بعظم</p>	<p>الم یان للآجباب ان یشرحوا الم یاتم انباء من بابت بعد هم فی الیت قومی یعلون بابی حکى الذمع عینه ما یجواخ اصم اتی موسم النور روز اخضر تکر ایمن علی منک السلاطین سطوة</p>
---	--

فهرست طبعی حضرت زکریا علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحیم
و انحر بعظم

<p>خاک می بوسم و عذر قدش نخواهم چاکر معقت و بنده دوتوایم آن مباد که کند دست طلب کوتایم</p>	<p>آنکه پمال جفا کرد جو خاک را هم من نه آنم که بخور از تو بسالم بسته ام در خم کیسوی تو امید دارم</p>
--	--

آتش روی تبار در خود مرن	یار آتش خوش گذر کن چون خلیل
پای نه بر خود که مقصد کم کنی	یافته پای اندرین رده بی دلیل
یار رسوم پس بانی یاد گیر	یاده مند و ستان بر یاد دل
یا کمش بر چهره نعل عاشقی	یا فرو بر جابه نقوی بر نیل
حافظا که معنی داری یا	ورنه دعوی مست غرقا قال و

شمت روح و داد و سمت بر تو صال	پاکه بوی ترا یرم ای نسیم شمال
احادی با جمال احیب قف و ازل	که نیست صبر جمیل را شیان حال
شکایت شب بجران فرو که از رای دل	بشکر که بر افکند پرده رور وصال
جو یار بر سر صلح است و غدر منوایه	توان گذشت ز جور قف در همه حال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان	که کس بحد نماید ز جان خوش ملال
پاکه رده کلر کک من کاری شرم	کشته ایم تحسیر بار کا خیال
بحر خیال دمان تو نیست در دل یک	که کس مباد جو من در پی خیال محال
قتل عشق و شد حافظ غوب و	خاک پاکد زری کن که خون بات حلال

مرگم که گفتم در وصف آن شمال	مرگوشنید گفته در قیل
تحصیل عشق و زندگی اسان نمود اول	آخر سوخت جانم در کب این فضیل

یا برید ای حکیم
حافظ عشق و صابری با جذبه

مرجام حب تعالی تعالی
ناله عاشقان خوش نیل



دارای جهان نصرت دین خسرو
ای در که اسلام پناه تو کشوده
تعظم تو بر جان و خرد واجب لازم
روز ازل از کلک تو یک نقطه است
خورشید جوان خال سیه دید بدست
شاه فلک از نرم تو در قصه و عاشق
می نوش و جهان بخش که از لطف کند
دور نیکی یکسره بر منج عدل است
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

یحیی من مظهر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان و در دل
و انعام تو بر کون و مکان فایض و شال
بر روی به افتاد که شد نور شاعیل
ای کاشش که من بود می آن بندگی
دست طرب اندام این زمره کمال
شد کردن بدخواه که قمار سلک
خوش باش که ظالم نبرد در پهل
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل



ره روان را عشق من باشد دلیل
موج اشک که آورد در حساب
اجتباری نیست بدنامی من
بی می و مطرب بغرد و سم نخوان

آب چشم اندر زرش گردم
الک شتی را ندید چون مسل
ضلّی فی العشق من بهیدی السل
راحتی فی الراح لا فی السلیل

بحر خیم تو ای لعبت حبه خصال
 بنوش لعل تو ای آب ز مدکان
 بگرد راه تو عیسی بایه بان
 بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک
 بطیب خلق تو و نغمه شانه صبح
 بآن عفت که ماست مهر خام چشم
 بآن صغیفه عارض که کشت یکشت عقیق
 که در رضای تو حافظ کرامت کین

بر خط تو ای آیت مایون فال
 برنگ و بوی تو ای نو بهار و کمال
 خاک پای تو یعنی بر شک آب لال
 بعنبرهای تو و عشوهای چشم
 بوی زلف تو و کلفت نسیم
 بان که که شمار است در درج مقال
 بان حدقه نیش که شد مقام خیال
 بعنبر بازماند چه جای مال و مال



خوش خبر مادی ای نسیم شمال
 مایلمی و من ندی سلم
 عرصه بزنگاه خایه ماند
 عفت الدار بعد عاف
 سایه اکنده حایا شب بحر
 قصه العشق لا انضمام لها
 ترک ماسوی پس نمی کرد
 فی جمال الکمال منت منی

که بامهر پد نوید وصال
 این جیه انا و کیف الحال
 ارحس نیمان و رطل مال
 فاسألو اجاهلها عن الاطلاق
 تاجه باز مد شب روان خیال
 قصمت مهنا لسان الحال
 آه ازین کبیره یار و جاه و جلال
 صرف الله عنک عین کمال

بمچون افتاده دارد فصل	ناو کج چشم تو در هر گوشه
سر دکن زانسان که کردی بصل	یار این آتش که در جان
کر چه او دارد جمال بسجمل	من نمی بایم مجال ای دوستان
دست ما کوتاه و فرما بخیل	پای نلک است و منزل چون
بمچو مورقاده شد در پای	حافظ از سر غم عشق کجا
باد و سر خری که خواهد زین	شاه عالم را بقا و سرور



که کس مباد ز کردارنا صواب چل	بهمد کل شدم از توبه شراب چل
نم ز شاد و ساقی هیچ باب چل	صلاح ما همه دامن راه است من زین
که از سوال ملولیم و ارجواب چل	بود که یار نرسد که رخصت کرم
شدم در نظر شب روان خواب	ز خون که رفت شب دو شدم از سر اجتم
که شد رشیوه آن چشم پر عقاب	رواست ز کس مست ار کند سر در
نیم باری و نیستی از انجباب چل	بحر جناب تو جای در نیافه ام
نیتیم ز تو در روی آفتاب چل	تو خوب روی تری ز آفتاب و فصل خد
ز طبع حافظ و این شعر بمچو اب چل	جباب ظلمت از آن حبت آب خضر که
که شد ز لولو نظم در خوشاب	از آن نهم رخ خویش در نقاب صد



اگر تو ز جسم زنی به که دیگران در هم	و اگر تو ز مردی به که دیگران تر یک
غان میسج که کر میزنی بسبب شرم	سپهر شوم من و دوست ندارم ز فکر
ترا بجان که تو به سر نظر بکشد	بگذر پیش خود هر کسی کند ادراک
بخشم خلق غم ز آن زمان ^{حافظ} سود	که در ره تو نهند روی میکند بر خاک

اگر بگوی تو باشم در اجمال و صول	رسد بدو لعل و صلت نوای من با صول
قرار برده ز من آن دو سبیل رعنا	فراغ برده ز من آن دو جلدوی کجول
جواز جو ابرم مهر و صیقلی دارد	بود ز زلمک حوادث سراییه مصقول
من شکسته بد حال زدی که یام	در آن غم پس که تنغ غمت شوم مقول
چه جرم کرده ام ای جان و دل حضرت	که طاعت من بیدل می شود مقبول
جو برد تو من است نوای بی روزی	بهیچ یاب ندارم ره حسرت و جود
کجا روم بکنم چون زیم چه جاره کنم	که کشم ام ز غم حور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم بوجای ست	که ساخت در دل تکم قوارگاه زول
بدر و عشق باز و جوشش شو حافظ	ر منور عشق مکن فاشش مش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سیل	سلسپلت کرده خون دل سیل
بهر پوشان خطت بر کرد لب	بمحو مورا سبک کرد سیل

گفته بودی که شومست و دود بوی بدم
بخوابسته خندان و شکر زیری کن
جوخ برهم زخم اعسر مرادم کرد
جون برحافظ خوشش مکاری باری

و عده از حد بشد و مانده دیدم و یک
خلق را در دین خویش میذار بشک
من نه آنم که زبونی کشم از جگر فلک
ای رقیب از برای یکد و قدم دور



اگر شراب خوری جرعه فشان خاک
برو بهر جی توانی خور در رخ مدار
حاک پای تو ای سپه و ناز پرور
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
همندس فکری راه دیرشش حقیقت
فرب دختر ز طرف میرند عقل
براه میگذره حافظ جواز جهان رفته

از آن نخانه که نفعی رسد نیر جی باک
که بی دروغ زنده روزگار سبک
که روز واقعه پا و اکیله از خاک
بند مبد کفر طریقت است ایساک
بخان بست که رهنیت زیر دیر
مباد تا بقیامت خواب طارم تاک
دعای اهل دولت مباد و پس دل پاک



نزار دشمن اگر می کنند قصد
در امید وصال تو ز من میدارد
نفس پس اگر از باد شومست
رود خواب و چشم از خیال تو بیست

گرم تو دوستی ارد دشمنان نزارم پاک
و گرنه صدرم از جگر تست پیم
زمان زمان کم از غم جو کل کر باجاک
بود صبور دل اندر فراق تو جاشاک

فلک مگر که سرم دید ایسر بر عشق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یا
پای شوق کراس ره شدی بسر حفظ

بست کردن شوقم بر سیاهان
مدام خون بگر مخورم ز خون فراق
بدست بجز ندادی کیسه غنائ



مقام من و غمش در ضیق عشق
جهان و کار جهان جمله میبخت
کجاست اهل دل تا کنم دلالت خیر
پاکه توبه ز روی نکار و خند جام
ملاحی که ترا در چه زخماست
دیرنخ و درد که تا این زمان نمدانم
بمانی رو و فرصت شمر غنمت عمر
اگر چه موی میانست بچون منی نرسد
نخذه کفایت که حافظ غلام طبع توام

گرت مدام میسر شود ز منی ضیق
نزار بار من این بکست که ده امحقق
که مابدوست نبردیم ره هیچ طریق
تصوریت که عقلش نمی کند تصدیق
بکنه آن نرسد صد هنر از فکر عشق
که کجای سعادت رفیق بود رفیق
که در مین که عسر نند قاطعان طریق
خوش است خاطر من از فکر این خیال
به بین که تا بجز قدم می کند محقق



ای دل ریشم را بر لب تو حق ملک
تویی آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس
در خلوص منت ارست شکی بجز کین

حق ملک دار که من میروم ملک
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
کس عیار ز رخا صفت شناسد جو ملک

جند باز پرورم هربان سنگدل
طرف گرم ز کس نبست این دل پر امید
ابرویی دوست کی شود دست کش من
نخیزند زاهدان بشتن بخان و لا نقل
من خیال زاهدی کوششین طر فامک
از خم ابروی تو ام میسج کشا نشی شد
صوفی شهر من که چون لعل شمع خور
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

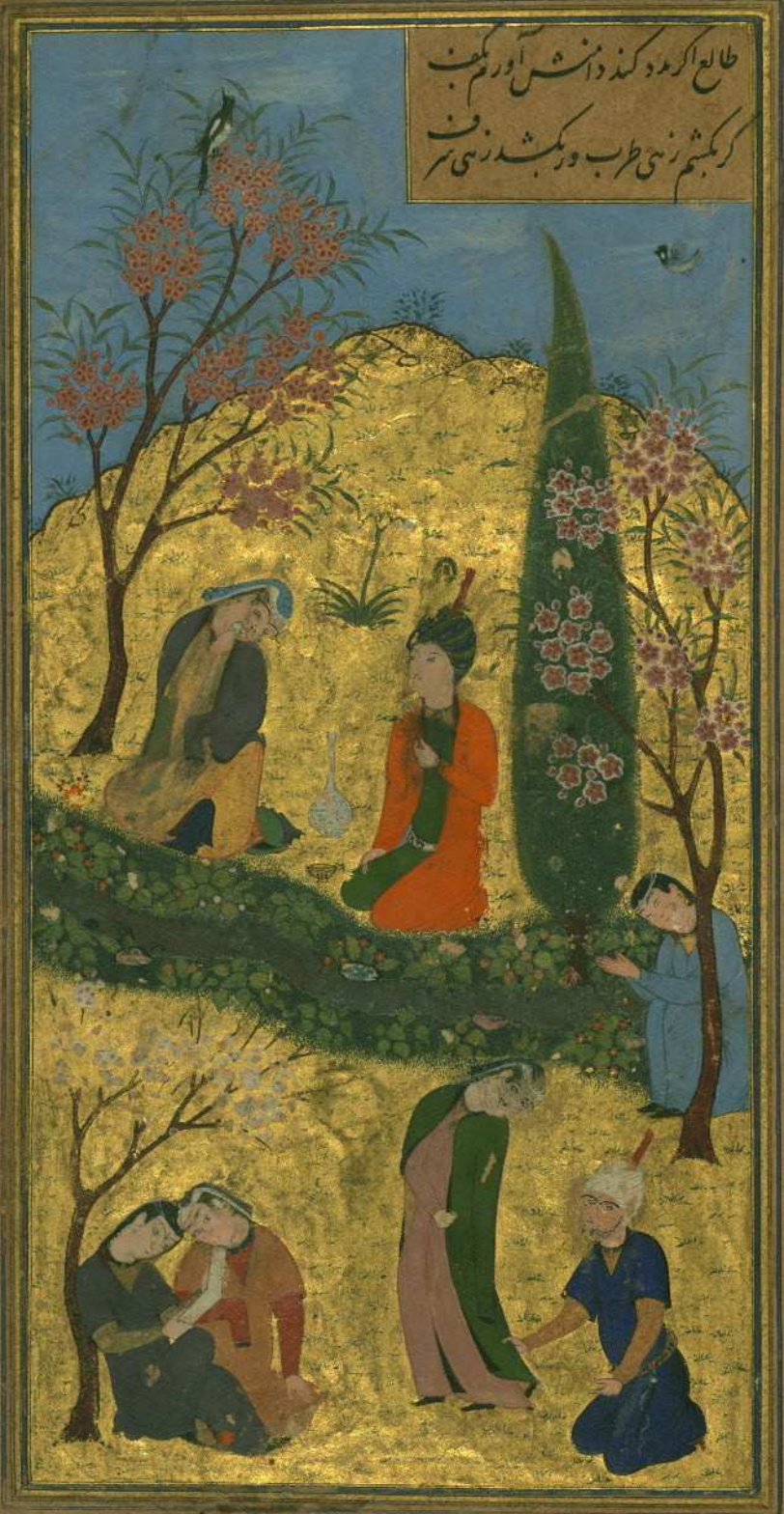
باید پدر نمی کنند این سپهران جلف
کر چه سخن می برد قصه من ز هر طرف
کس نزد دست زین مکان ترم را در پند
مت ریاست محبت مایه جور و لا
مغی ز هر طرف مندم محک و دست
و من که درین خیال کج عمر غرور شد
پار دشت در از باد آن جوان خوش
بدر و رست شود سمت الحجب



زبان خانه ندارد سپهریان و اف
رفیق حیل خالیم و هم رکاب شکیب
در غایت عمرم که بر سید وصال
جگونه باز کنم بال در هوای وصال
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
فراق و بحر که آورد در جهان یارب
جگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد

و کرم شرح دهم با تو دوستان و اف
قرن آتش محبران و هم قوتان و اف
بسر رسید و نیاید بسر زمان و اف
که رنجت مرغ دلم پر در آشیان و اف
قفا و زورق صبرم ز بادبان و اف
ز موج شوق تو در بحر بی کرا و اف
که روز بحر سیاه باد و خان و اف
تم دلیل قضا و دلم ضمان و اف

طالع اگر مد کند دانشش آورم بخت
کر بختم زنی طرب و رکبش زنی سر



شراب خایکم بر لبه مغانه پیا	چراغ باد رسیده ای رفیق تو بد
خدا یرایم شت و شوی خرد سید	که من می شنوم بوی خرازین او شماع
به من که رقص خان سرود بناله جبک	کسی که رخصه هنر مودی استماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطعم تو پادشاه مطاع
بلیض حسره جام نوشنده ام ولی	نمی کنم دلیری نمده هم صداع
منه نمی حسره دیام و غم از غم	کجا روم تجاروت بدین کما و شماع

چمن و جبین حافظ خدا جدا کند
ز خاک بار که بر پای شاه شجاع

در ایستادگی

سحر بوی پستان شدم دی در باغ	که تا جو بلبل بیدل کنم عسل باغ
بچه کل سوری کاه نیست کردم	که بود در شب تاه می بر دوشی جوی باغ
چنان پس جوانی خوشتر مغرور	که داشت از دل بلبل سزار کو باغ
کشاده ز کس رعنا ز حسرت آب ارجم	نما و لاله ز سودا بجان و دل صد باغ
زبان کشید جو سنی ببرزخ سوسن	دمان کشاده شفتیق جو مردم باغ
کمی جو باد پرستان صراحی ادرد	کمی جو ساقی پستان کف کز فیه باغ
بساط عیش و جوانی جو کل غمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیبه باغ

در ایستادگی

وضع دوران بکر ساع عشرت برگیر
طره شاید دنیا سیم بندست و قرب
عمر خسر و طلب ارفع جهان می طلبد
منظر لطف ازل روشنی چشم امل

که بر حالتی نیست بهین اوضاع
عارفان بر سر این رشته بچند
که وجود است عطا بخش و کریم
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع



دروفا و محسوس تو مشهور خواهم جمع
روز و شب خواهم نمی آید چشم غم پرست
کوهر صبرم نرم شد چون بوم در دست
بی جمال عالم آرای تو روزم چون است
رشته صبرم بقرض غمت برین شد
در میان آب آتش بختان کشته است
کرکیت اشک کلک غم سودی گرم رو
مجموع صبرم کفایت با دیدار تو
آتش مهر ترا حافظ عجب در بر گرفت

سر نشین کوی سربازان در ندایم جمع
بس که در چارچوبی بران کوکرایم جمع
تا در آب و آتش عشقت که از ارم جمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم جمع
بمختار در آتش مهر تو خدایم جمع
این دل زار زار از شک بارانم جمع
کی چنین روشن کنشی را رهنایم جمع
چهره بنیاد لب بر آنا جان بر اقسام جمع
آتش دل کی باب دیده بشانم جمع



فتمین شمع و جلال شاه شجاع
سارمی که جو خورشید شعله افروز

که نیست با کسم از بهر مال و جاه تراغ
رسد بکلمه درویش فیض نور و شعاع

قیمت در کرانمایه چه دانند عوام

حافظا کوهر اسپر ارمیده جرحوا

مناقب

چس و حال تو جهان جمله گرفت طول و ص
ویدن چرخ عارضت بر همه خلق واجب است
از به مات مقبوس چهارم آسمان
بوسه پای او دست بجا دهد ترا

شمس پای بوی تو او قد از سما بارض
بجده در که تو بر جمله ملایک است وض
همچو زمین سیمینست بر زیر بار وض
قصه شوق حافظا باد رسائس وض

مناقب

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
پاکه نوبت صلح است و دوستی وفاق
اگر چه خون دلم خورده لعل توستان
بزل ف و قد بتان دل منبذ و جان ببا
به داری از غلیات خوش یار و خوا

که کرد جمله کنویس بجای ما حافظ
که با تونست مرا حبک و ما جراحا
بجان من ز لیم لوسه خون بها حافظ
اگر بستی ارس منبذ و زین بلا حافظ
که شعرت فرحش و غمش در حافظ

مناقب

بمادان که ز حسن تو که کاخ ابداع
بر کشد آینه ارجب احوی پرخ زمان
در زوایای طرب خایه بشید فلک
جک در غلغله آید که کجاست شکر

شمع خاور کند بر همه اطراف شعاع
بنماید رخ کیستی بزاران انواع
ارغنون ساز کند زمره بانگ سماع
جام در قهقهه آید که کجاست شماع

یارب آن کلین خندان که پیر می شس
کر چه از کوی وفا گشت بصددم حله دور
عرض مال از در مخانه شاید اندوت
هر که ترسد ز مال ابد عشقش جلالت
که بر منزل پسلی رسی ای باد صبا
بادب نافه کشایی کن از آن کف سنا
کو دلم حق و فایر خط و خالت دار
در مقامی که ییاد لب او می شوند
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

می سپارم تو باز چشم جسدش
دور باد آفت دوزخ ملک ارجاش
هر که این آب خور درخت بدریاش
هر ما و مدش یایب ما و مدش
چشم دارم که سلامی برسانی ریش
جای دلهای عزت بهم بر مریش
محترم دارد در آن طره عبه سکنش
سقطه آن مست که باشد جبر از جوش
آفرین بر نفس دلکش و لطف بخش



نست کس راز کند بر لعل خلاص
عاشق سوخته دل راه پیا بان فنا
ناو که عمره او دست به درار پیستم
جان بستم میان شمع صفت از سر فوق
بهو اداری او شاد جو پروانه وجود
کیمای عنسم عشق تو تن حایک من
آشتی در دل دیوانه ما اکلندی

می کشی عاشق سبکین فترت سی قصاص
زود در حرم جان شو خاص ای ص
حاجب ابروی او برد کرد و از وفا ص
کردم ایشا رتن خویش ز روی اخلاص
تا نسوزد به نایب عنسم عشق حلاص
ز رخا لک کندها رجب بود به جو ص
کر سوای تو جو کردیم مهربت رفاص

از بس که دست میگزیم و آه میزنیم	آتش زخم جو کل بر تن طخت طخت خوش
دو شتم ز بلبلی جو خوش آمد که می سرود	کل کوشش کرده بین ز شاخ درخت خوش
کای دل صبور باش که آن یار بند	بسیار شد روی شیند ز بخت خوش
خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد دست و سمنای بخت خوش
که بوج بحر حادثه سر بر فلک رند	عارف باب ترکند ز خت و بخت خوش
ای حافظ ارماد میسر شدی بلام	جسم نبرد دور غاندی ز بخت خوش



مانقی از گوشه مخانه دوش	کنف خشنده کنه می بوش
لطف الهی کند کار خوش	مردم رحمت بر ساد سر دوش
فضل خدا پیش از جرم مات	مکتبه سسته به کوی خموش
این حسنه و خام مخانه بر	تای لعل آوردش خون بوش
که به وصالش نه بکوشش دند	آن قدرای دل که توانی بکوش
کوشش من حلقه کیسوی	روی من و خاک در می دوش
رندی حافظه کجا صعب	با کرم پا دشته عب بوش
داورین شاه شجاع آمده کرد	روح مد پس حلقه امش بکوش
ای ملک الملوش مرادش	وز خط چشم بدش دار کوش



میرند غمزه او نادر غم بر دل ریش	من خبر اینم ز غم یار خراباتی خوش
بس پستان که شود فتنه آن کار خوش	گر چلبای سوز لغت ز غم بکشاید
استنای تو ندارد سر بکافه خوش	باتو پیوستم و از غیر تو بریدم دل
زود بی مدد لطف یوکاری ارش	بغایت نظری کن که من دل شده را
کز لب لعل تو ریزد کنی بر دل ریش	آخر ای پا دهنه پس دلماحت چه شود
چشم مست تو که بکشد دیکین از بس خوش	غم من صبر من سوخته دل داد باد

دولت اله

لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدش	جمع خوبی و لطفست رخ بنحوش
بکشد زارم و در شرع نباشدش	دلبرم شاه و طفل است باز روی
که بد و نیک ندیدست و نداردش	من همانم که از و نیک نکر دارم
که بجان حلقه بگوش است به جاردش	جارده ساله تنی جایک و شیرین ارم
که جبه خون میگذارد شیوه جسمش	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
به زود بجان داری خود پادش	یار دلدار من ارقب بد نشان کنند
خود بجاشد که ندیدم درین حدش	در پی آن کل نورسته دل مایار
صدف سینه حافظ بود ارامش	جان بشکرا نه کنم صرف که آن دانه در

دولت اله

پیر و نشد باید ازین در طرحت خوش	ماز موده ایم در شربت خوش
---------------------------------	--------------------------

زید کران بها جو یان نمی حسرند
را هم شراب لعل ز دای میر عاشقان
یار بوقت گل کینه بنده عفو کن
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
شکرانه را که چشم تو روی تیان بدید
سایقه جو شاه نوش کند جو صبح

در حلقه حنن نسیم بهار بخش
خون مرا چاه رخنه ان یار بخش
دن ما جبر ابرو و لب جو یار
زین بحر قطره بن خاک بخش
مارا بغض و لطف خداوند بخش
کو جام زر کافض شب زنده دار بخش

فکر بل همه آنست که کل شد یار بخش
در بای همه آنست که عاشق شدند
جای آنست که خون موج زند در دل
بل ارفیض کل آنوقت سخن ورزید نبود
ای که در کوچه مشوّه ما میکندی
ان سفر کرده که صد قافله جان همراه
صحبّت عافیت کرد چو شاقی دل
صوفی سرخوش ازین دست که گدازد کلاه
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
خواجہ آنست که باشد غم خدا کارش
زین بغا بن که صدق می شکند بازارش
این همه قول و عمل تغییر در مقارنش
بر خذر بارش که سر می شکند دیوارش
سر کجاست خدا یا بسلامت دارش
جانب عشق عزت فرومگذارش
بدو جام دگر آشفته شود دستارش
ناز پرورد وصال فرومگذارش

احوال شیخ و قاضی شرب الیهودان
 کتمان کشتنی است سخن کرجه محری
 سایه بهار می رسد و وجه می ماند
 عشق و مغلسی و جوانی و کجاست
 تا چند میجو شمع زبان آوری کی
 ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 چندان جان که خرقه از روی کند قبول

کردم سوال صبحم از پیر می فرو
 درکش زبان و پرده مکده دار می بوش
 فکری بکن که خون دل آید ز غم جوش
 عذرم بر من و جرم بدیل کرم بوش
 پروانه مراد رسید ای محب جوش
 نادیده میسج دیده و شنیده میسج
 بخت جوانت از فلک پیر زنده بوش

در وصف شرب الیهودان

شراب تلخ منواعم که مرداکن بود زور
 پناوری که توان شد رکب آسمان امن
 کند صید برای سیکن جام حمزار
 پناه در می صافیت راز دهر بنایم
 نظر کردن بدرویشان منافق زریکی
 کمان ابروی جانان نمی سجد سر از خط

که نایکدم پیاسایم ز دنیا و شر و شور
 بلعب ز سره جنگی و مرغ سلحشور
 که من بودم این صحرائه برام ات و کور
 بشرط اکنه نمایی کج طبعان دل کور
 سلیمان با جان حشمت نظر تا بود باور
 لیکن خند می آید از من بازوی بی زور

در وصف شرب الیهودان

صوفی کلی چمن و مرقع محارش
 طامات و زرق در آئینک حکمت

وین زه نخل زبانی خوشگوارش
 تسبیح و طبلسان نی و می محارش

که نام قند مصری برد آنجا	که شیر نیان ندادند الباش
صبا زان لولی شکول سر	چه داری اکی چونت حالش
مکن سپدار ازین خوابم خدا را	که دارم عشرتیه خوش باحش
کر آن شیرین پیر خرم بریزد	دلا جون شر ما در کن حلش
چرا حافظ جوتی رسیدی آنجا	کز دی شکر ایام وصالش

دلم ریمیده شد و غافلم من دروش	که آن سکاری کشته راجه آمدش
جو پید بر پیر ایمان خویش می رزم	که دل بدست گمان ابرو میت کاوش
خیال حوصله کسری بزم سیهات	چهاست در سر این قطره مجالش
بنازم آن مژه شمع غایت کش را	که موج نرندش آب نوش برش
راستش طیبیان مرا خون جگر	که م تجربه دپستی بند بر دلش
بکوی میکده کریان و مکر کنده روم	چرا که شرم همی طعم ز حاصلش
نه عسر خضر مانده نه ملک اسکندر	نزع بر سپر دنیای دون کنش
بدان کمر نرسد دست هر که اچا فط	خونیه ایت باید ز کج قارونش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم بوش	حافظ قرا به کش شد و مفتی بپاکش
صوفی ز کج صومعه با پای حش	تا دید محتب که سپو می کشد بدش

خون شد دم از حیرت آن لعل روشن	ای درج محبت بهمان مهر و نشان
تا بردش از غصه غباری نشیند	ای سیل شرک از عقب نامه روان
حافظ که موس میکند شش جام جان	کو در نظر آصف حبشید مکان باش

جو شکست صبا زلف غبار افش	بهر شکسته که پست رنده شد جاش
کجاست بمنقشی ماکه شرح غصه دم	که دل جی کشد از روزگار به جاش
برید صبح وفا نامه که برد بدست	ز خون دین ما بود مهر عنوانش
رنامه از ورق کل مثال روی تو ست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد نهانش
تو خسته و نشد عشق را اگر آنه پدید	تبارک الله ازین ره که منت پایش
بدن شکسته پست بخرن که می آرد	شان یوسف دل از چه زحمتش
بکرم آن نزلت و بدست خوابه دم	که داد من بستاند ز کمر و دستاش
جمال کعبه مگر عذر خواهد ای حافظ	که جان رنده دلان سوخت در پایش

خوشایسته از وضع بی ثباتش	خداوند آنکه دار از روشش
ز رکنا باد ماصد جوشش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعبه اباد و مصلّا	عیر آمیز می آید زلالش
بشر از آی و فیض روح قد	بجوی از مردم صاحب کمالش

جو غمچه که بجز فرو بستگی است کار جهان
و فاجوی ز کستی و گرمی شنوی
مرد طاعت پیکان مشو حافظ

تو بجه باد به ری که کشتی باش
بهره طالب پی مرغ و کیمیا باش
ولی معاشه زندان آسای باش



باغبان کربنج روزی صحبت کل بایش
ای دل اندر بند لفتش از پریشانی مال
با جنس لعل و رخی باید نظر بازی حرام
زند عالم سوز را با مصلحت پنی چه کار
کتیبه بر نقی و دانش در طفت کاوت
ناز نازان ترکس ترکانه اش باید کشید
ساقی در گردش عسل تعلی تا بکشد
کیست حافظ تا نوشد باده کی او آورد

بر جای خار تجسم آن صبر مل بایش
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش
هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایش
کار ملک است که تدر و تامل بایش
راه روگرداننده دارد توکل بایش
این دل شورده کران جعد و کل بایش
دور چون بر عاشقان افتد تسلیم بایش
عاشق سپیکین جو اجندین تحمل بایش



بازای دل تک مرا بونس جان باش
زان باده که در میکه عشق فرو شند
در خرقه جانش دی ای عارف سالک
دلدار که کتبتو ام دل نکر است

وین سوخته را محرم اسپر ار نهان باش
مارا دوسه ساعه بده و کو رمضان
جهدی کن و حلقه زندان جهان
کو میر سم انیک سلامت مکران باش

نم کلستان خیالم ز تو پرش بکار	سم شام دلم از لاف سخن سالی خوش
دره عشق که اریسل فانیست گذر	کرده ام خاطر خود را تمنای خوش
پیش چشمان تو می رسم که بدان چاری	میکند در دهر از رخ زیبای تو خوش
در پیا بان بکار جبر زمر سو خطایت	میرود حافظ پدل بتولای تو خوش



بر دامن قرار و طاق و میو	بت نسکین دل سیمین
نگار جاک شک پریوش	ظریفی کلرخی تریک قباوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم می رسم خوش
جو پیراسن شوم آسوده خاطر	گرش سخن قبا کیرم در اعوش
اگر پوسیده کرد و استخوانم	مکرده مهرش را جام فروش
دل و دینم دل و دینم برد	برودوشش برودوشش برودوشش
دوای تو دوای تست حافظ	لب پوشش لب پوشش لب پوشش



بدور لاله قدح کیر و بی ریای باش	بوی گل فیضی مدم صبا می باش
جو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوشش و منظر رحمت خدامی باش
کنوایت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خورد نه ماه پارسای باش
کرت مواسات که چون خم بر غبر	پا و مدم جام جهان نای باش

یار با مات چه حاجت که زیاد طلسم
از در خویش خدایا به شتم معرفت
حافظ از مشرب قسمت کلبه بی انصافیت

دولت صحبت آن موس جان مارا
که سپهر کوی تو از کون و مکان مارا
طبع چون آب و غزلهای روان مارا

فصل اول

اگر رفیق شفقتی در دست پیمان باش
سنگین زلف پریشان بدست باد
کرت مو است که با خضر سمنشین باش
زبور عشق نوازی نه کار سرم غصبت
طریق خدمت و آیین بندگی که گردن
در بصد حسرم سبک برکش زنها
تو شمع ایچنی میکران و یکدل شو
کمال دلبری و چسب در نظر باریت
خمش حافظ و از جور یار ناکم کن

حریف حجره و کرمه و کلپتان باش
مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
نهان ز چشم سکنده آب حیوان باش
پیا تو و کل این مبل غلطان باش
خدایا که رمان کن با و سلطان باش
وزا بحسب بادل با کرده شمان
خیال کوشش پروانه پن و خندان
بشیوه نطنز از نادان دوران باش
ترا که گشت که در روی خوب حیران باش

فصل دوم

ای شمع کل مطبوع و سیم جای تو خوش
بمحو کلک طری مست وجود لطیف
شیوه و ناز تو شرمن خط و خال تو یلغ

دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
بمحو سپهر و جمن خلد سیر پای تو خوش
چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

۸۰
سجده حافظ غیب در عشق

بقای رسیده ام که بر سر

دل از فراق سفر حیات نیکو است بس	نسیم روضه شتر از پیک راست
دگر ز منزل جانان سفر کن دروش	که سیر معنوی و کنج خاقت است بس
سوا می ممکن با لوف و عهد یا قدم	ز ره روان سینه کرده عذر و است
اگر کین بختاید عسیمی ز گوشه دل	حریم در که پر مخان پناست بس
بصد مصطفی نشین و ساغی نوش	که این قدر ز جهان کس نال و جاست
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شش می لعل و بت جو هست
فلک بگردم نادان دهد زمام داد	تو اهل دانش فضلی بمن بگماست
بهیج ورودد گزینست حاجت حافظ	دعای نیم شب و ورد صبح گماست
بمنت دگران خو کن که در د جهان	رضای ایزد و انعام پادشاه است

کلخاری گلستان جهان مارا بس	زین جن سایه ان سپر و روان مارا
من و صمیم بستی اهل ریادورم باد	از کرانان جهان رطل کران مارا
قصر فردوس پادشاهش عمل گنجشند	ما که ز ندیم و کدادر معنان مارا بس
نشن بر لب جوی و کدر سمرین	ان اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنکد و آزار جهان	گر شمارند بس این سود و زیان مارا بس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

در یاب وقت را و ز چون و چرا



دارم از لعل سیامت کله خند که مر
یکی حسرت که از ارکش در پیست
گفت و گو هست درین راه که جان از
پار ساسی و سلامت موسم بود و لیک
کن یا مید و فخر کد دل و دین بخاد
زاهد از ما بسلامت بگذر کن جی لعل
کفتم از کوی فلک صورت حالی پریم
گفتش ز لعل بکین که شکستی گفتا

که جهان زو شده ام لی سرو سامان که مر
زحمتی می کشم از مردم نادان که مر
سر کسی سر بسته این که مین آن که مر
شیوه میکند آن ز پرست فغان که مر
که جنام من ازین کرده پشمان که مر
دل و دین می بردارد دست بد انسان که
گفت آن می کشم اندر خم جوکان که مر
حافظ این قصه در ازت بفران که



در د عشقی کشیده ام که مر
کشته ام در جهان و افکار
آنجان در موای خاک درش
من بکوش خود از دماش دوش
سوی من لب جرمی کنی که موی
بی تو در کلبه که اسی خویش

ز سر سحری حبشیده ام که مر
دلیبری بر کزیده ام که مر
میر و آب دیده ام که مر
سخنالی شسته ام که مر
لب لعلی کزیده ام که مر
رنجهای کشته ام که مر

منزل سیکه که بادش مردم از ماصد سلام	پرسدای ساربانان پنی و بالک جرس
محل جانان بویس امکه پیام عرضه دار	که فراق سوختم ای محسبان ^{رس} فایده
من که قول ناصحان خواندمی قول ربا	کو شمال دیدم از بجران که اینم پدس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندش عرق	شب روانه اشناشی مست بایم ^{عس} س
پادشاهی کار بازی مست ای دل سربا	ورنه کوی عشق توان زد بچوکان ^س
دل ربعت می سپارم جان تخم یار	که چشیاران نداده اختیار خود ^س
طوطیان در سکرستان کامی ^س کنند	وزیر دست بر سر منند پیکین ^س کس
نام حافظ کر بآید بر زبان لکک یار	از جناب حضرت شام بر است این ^س طمتیس



جانان که گفت که احوال ما پر پس	پکانه کرد و قصه میج آشنا پس
زبان که لطف شامل و خلق کرمت	جرم ما تو عفو کن و ما بر ^س بر
عشق حق صحبت و اخلاص بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما ^س پرس
خواهی که روشنت شود احوال سورت	از شمع پرس قصه ز باد هوا ^س پرس
میج که ز عالم درویشی نبود	اکس که با تو گفت که دروش ^س رامر
از دلق پوش صومعه نقد طرب ^س مجوی	یعنی رنغپان سخن کیمیا ^س پرس
در دفتر طب جهان باب عس ^س ست	ای دل بدر و خون و نام دو ^س پرس
ما قصه سکنه رود را خواند ایم	از ماجرا حکایت مهر و وفا ^س پرس

اگر چه پس تو از عشق عمر سعی آ
غرض کشم حسنت و زنده حاجت
نیاز مند بلا کورخ ارغبار شوی
طهارت از نه بخون جگر کنش عاشق
ز خوف بادی دل بد کن به بند ابرام
غزل سراسی نام سید صدف بهزد

من آن نم که ازین عشق بازی آیم باز
جمال دولت محمود در ابرفت ایاز
که کیمیا مرادست خاک کوی نیاز
بقول نفی عشقش درت نیست نیاز
که هر در راه نیندیشد از شیب و فرا
در آن مقام که حافظ بر آورد او



مزار سکر که دیدم بکام خوش باز
روندگان طرقت ره بلا و زنده
ملامتی که بردی من آمد از غم تو
غم حبیب نهان به ز جنت و جوی رب
به فتنه بود که مشاطه قضا کنخت
بدین سپاس که مجلس منورست تو
به نیم بوسه دعای حسن ز اهل دل
کنند ز منم عشق در حجاز و عراق

ز روی صدق و صفا کشته دلم ساز
رفیق عشق چه غم دارد از شیب و فرا
ز اشک پرش حکایت که من غم غار
که نیست سینۀ ارباب کینه محرم راز
که کرد ز کس خوش سیه بهر نه نیاز
کرت جو شمع خنای رسد بسوزد نیاز
که کید دشمنت از چشم زخم دارد باز
نوا ی باک عندهای حافظ شراز



ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی مسکین

در آنکه در تن حسته روان در آید باز
پاکه وقت تو چشم من جان در دست
به پیش آینه دل مرا بیدارم
بدان مثل که شب آستین است و روز آزار
پاکه ببل مطبوع خاطر حافظ

پاکه در بدن مرده جان در آید باز
که فتح باب وصال مگر کشاید
بحر خیال جالت نمی نماید باز
پستاره می شمرم تا که شب هزار بار
بوی کلین وصل تویی پراید با

صبا بقدم کل راح و روح شد باز
هیچ در زوم بعد ازین ز حضرت دوست
بشی خین سحر که ز نخت خواسته ام
امید قد تو میداشتم ز نخت بلند
تم ز بحر چو چشم از جهان فرومی دوست
جو غنچه سر دروشن کجایان ماند
غبار خاطر ما چشم خشم کو کردند

کجاست ببل خوشگو که بر کشد آواز
جو کعبه یا قسم آیم ز بت پرستی با
که با تو شرح سپهر انجام خود کم آغاز
نیسم زلف تو میجوایم ز عمر دراز
امید وصل جمال تو داد جانم باز
دل مرا که نیسم صباست محرم راز
تو رخ خاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

منم که دیده بیدار دوست کردم باز
حکایت شب بجران بدستمان سید
چه حلقه که زدم بر دل از سر شوق

چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوا
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
بوی صبح وصال بود در شبان راز

بسر نیز تو ای سرو که چون خاک شوم
دل بار که ز مار نیز زلف بخت
ملک این مرز و دانی که ثباتی کند
غسل در اشک زدم کمال طریقت
یارب آن زاهد خود پند که بر عیب
چون کل از کلاه جابه قب کن فط

ناز از سر سبزه و سایه بر خاک انداز
از لب خود بشفا خانه تر یک انداز
آشی از جگر جام در املاک انداز
پاک شاول و بس دیده بران پاک
دود آیمیش در آینه در اک انداز
وین قباد ره آن قامت چلاک

دل رفته لولی و شیت شور اکثر
فدای پیر من چاک ماه رویان باد
و شسته عشق اندک که چیت ای ساق
غلام آن کلام که اشک اکثر
پایله بر کف غم بند تا سحر که شر
مباش غم بازوی خود که در صر
قصر خسته بدر کاست آدم جمی
پاک که با تفت منخانه دوش با کنت
میان عاشق و معشوق هیچ جایت

دروغ وعده و قال وضع در کین
نزار جابه تقوی و حسن قدر پیر
خواه جام و کلانی خاک آدم ریز
نه آب سر دزد در سخن بر آتش نزار
بمی ز دل برم بول رود رستای
نزار تعبیه حکم پادشاه اکین
که جو دلای تو نامست هیچ آویز
که در مقام رضا باش و ارقضا
تو خود حجاب خودی حافظ ارمیان

پارازان می کلزک شکبو جای
اگر جمت خواتم نویسنه لطفی کن
به نهم شب اگر تاقاب می باید
مهل که روز و فاقم خاک بسیارند
ز دور جبرج جو حافظ دلت بحال

شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز
نظر برین دل سرشته خراب انداز
ز روی دخر کل چهره زرقاب
مرا نمیکده بر در حسم شراب انداز
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز



حال خوین دلا که گوید باز
شیش از چشم می پستان
بس که در پرده جک کنت سخن
بجشاید دم جو عجب اگر
جو فاطون خم شین سرا
مر که چون لاله کاسه کردان
کرد میت ایام خم حفظ

وز فلک خون دل که جوید باز
ز کس مت اگر بروید باز
بهرش زلفت تا نکوید باز
ساغی از لبش بویید باز
سر حکمت با که گوید باز
زن جبارخ بخون بشوید باز
کر تواند پس بپوید باز



خیر و در کاسه زر آب طرباک انداز
عاقبت منزل اوادی خاموش است
چشم آلوده نظر ابرخ جانان دور

پیش از اندم که شود کاسه سر خاک انداز
جایا غلفه در کسب افلاک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون باده مست بر سر خم زق کفت زبان
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود باز
حافظ خون دیده وضو کر چه ساخت

صوفی که دوش از لب ساء شد راز
بسکت توبه چون در میخانه دید باز
لی طاق ابروی تو حضوریش در نماز



بر نیاید از غنای لب کامم سوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین او
ساقیا کجمرعه ده زان آب آش کون من
از خطا کتم بشی موی ترا شک حستن
نام من ز قنوت روزی لب جان سهر
پر تو روی ترا در حسرت دید قباب
در ازل دادست ما را ساقی لعل لب
ای که کنتی جان بده تا باشدت آرام
در قلم آورد حافظ قصه لعل لب

بر اسید جام لعلت دردی آشام سوز
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام
در میان خشتگان عشق او خامم سوز
میزدم هر لحظه بغی زان بر اندام سوز
ای دل در ابوی جان می آید از نامم سوز
میرود هر دم جو سایه بر درو بام
جرعه جامی که من مدوش آن جام
جان میغایش سپردم نت آرام
آب حیوان می چکد مردم ز قلام



پاکبختی ما در شط شراب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
ز کوی میکده بر کشه ام براه خطا

غریب و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
که گفت اندکوی کن و در آب انداز
مرا در ز کرم باره صواب انداز

ای دل غمیده حالت به شود دل بدکن
 که بهار عمر باشد باز بر بخت جن
 دؤر که دون کرد و روزی بر مراد ما
 ای دل اریسل فانیادستی بر کند
 مان شونو مید چون واقف نه ز اسرار
 در پابان کر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
 حال ما در وقت جانان و افسوس
 که جز نمل بس خط ناکست و مقصد ناپید
 حافظا در کج فقر و خلوت شبهای

وین سپهر شوریده باز آید بسامان غم
 جگر کل در سر کیشی ای مرغ خوشخوان غم
 وایا میکان غمناک کار دور آن غم
 چون ترانوح است کشتی باین رطوفان
 باشد اندر پرده باز بهای نخلان
 سر ز نشاگر کند خار غمیلان غم
 جمله میداند خدای حال کردان غم
 هیچ را می نیست کور نیست بایان غم
 تا بود و ردت دعا و در پس قران

ای جانان ما در هر حال و در هر حال و در هر حال
 در هر حال و در هر حال و در هر حال
 در هر حال و در هر حال و در هر حال

ای سرو مار چسب کن خوش میروی نیاز
 فوخنده با دطلعت نازت که در ازل
 از که بوی غیر زلف تو آروست
 از طعنه رقب نکرد عیار من
 پروانه را ز شمع بود سوز دل و بی
 دل کر طواف کعبه کویت و قوفت
 مردم خون دیده چه حاصل وضو جو

عشاق را نیاز تو هر لحظه صد نیاز
 بریده اند بر قد سروست قبابی نیاز
 چون عود کو بر آتش سودا بسوز
 چون زراگر بر بندم ادر دمان کاز
 بی شمع عارض تو دم را بود کداز
 از شوق آن حیرم ندارد در سحر باز
 بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز

باز گویم نه درین واقعه حافظ هست

غمه شستند درین بادیه بسیار در

باز حافظ بودی بیت اولی صبر ایوب در

بمع بادیه عشقه غیری

نصیحتی گفت می خور و بنامه می

هر آنچه ناصح مشفق گوید پندیر

ز وصل روی جوانان معنی بردار

که در کین که عمرت مگر عالم پیر

نعم هر دو جهان پیش عاشقان بخوی

که این تمنای قلیل است و آن بهای کثر

معاشران خوش در روزگار میجویم

که در خوش بگویم بناله هم دزیر

دل رنیده مارا که پیش می کی

خبر دیدم بجنون چسته از نخبیر

گفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل

که می کشند درین حلقه باد در بحر

کرم جو عود بر اشش می و کداری

که بوشش خال کارم نمیرود ضمیر

بران سرم که نوشتم می و کنه گفتم

اگر موافق بد سپهر من شود تقدیر

جو قسمت ازلی می حضور ما کردند

که اندیکه نه بوفی رضاست خردمگر

بحرم توبه بنادم قدح زلف صد

ولی که شمه سایه نمی کدای

می دو ساله و محبوب جارده ساله

یعین پس است مرا صحبت صغیر

پار ساغای قوت و فیض خوش دریا

چو د کو کرم آصف به پین و می

حدیث توبه درین زمکه مگو حافظ

که ساقیان کاه ابرویت ز رشید

باز حافظ بودی بیت اولی صبر ایوب در

بمع بادیه عشقه غیری

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم محو

کلبه ایران شود روزی کستان غم محو

باز حافظ بودی بیت اولی صبر ایوب در

بمع بادیه عشقه غیری

دل در جهان بند و رستی بکن سوال	ار فیض جام و قصه حشید کا کار
جو نقد جان بدست ندم شراب کو	کان نیز بر کشد ساقی کف نم تار
خوش و لیت خرم و خوش خردی کم	یارب ز جسم زخم بد اش کاه دا
می خور بشعر سنده که زب در دهد	جام مرصع توازن در شاموار
ز انجا که پرده پوشی خلق کریم	بر قلب با بخشش نقدیت کم عیار
گرفت شد سجود و نقصان صبوح	از می کنند روزه کشا طالبان یار
ترسم که روز شش غمان در غمان رود	تسبیح باو خرقه زند شراب خوار
حافظ جو رفت روزه و شیطان بد	ناچار می پوشش که از دست رفت

و ایضا

گر بود سهر بخانه رجم بار در	بجز از خدمت رندان نکم کار در
خرم آن روز که بادیده گریان بروم	تا زخم آب در میکده یکبار در
عاقبت می طلبد خاطر ام که گذار	غمه شوخش و آن طره طار در
راز سر بسته مابین که دستاں کنند	هر زمان باد فونی بر سر باز در
معرفت نیست درین قوم خدایا بی	تا برم کو سر خود را بچسبیدار در
یارا گرفت و حق صحبت دیرین	حاشی که روم من ز بی یار در
که مساعد شودم و ایره جبرج	سم بدست او ریش باز پر کار در
هر شب از درد نام که فلک مرعش	کندم قصد دل ریش باز در

دلادر عاشقی ثابت قدم باش

من از زندگی نخواهم کرد توبه

دل رفتم و ندیدم روی دلدار

برای ای صبح روشن دلخوار

و فاخته ای خاکش باش حافظ

دفا استرسله

که در این ره نباشد کار بی اسیر

و لو آتشنی با لاله و نخل

فغان از این تطاول آه ازین حسر

که بس تار یک می نیم شب هجر

فان ابرج و انچه سران فی التجر

فانوه و سرر بخار تده در

صبا ز نزل جانان گذر دروغ مدار

بشکر که گفستی بکام بخت ای دل

حریف عشق تو بودم جو ماه نو بودی

کنون که چشمم قدست و لعل تو شست

جهان و هر چه در دست سهل و محض

مکارم تو با فاقیه بر دشا ع

جو در خیر طلب میکنی سخن نیست

غبار غم برود حال خوش شود

احافظ

وز بواجش بیدل خبر دروغ مدار

نسیم وصل ز مرغ سحر دروغ مدار

کنون که ماه خامی نظر دروغ مدار

سخن بگوی و ز طوطی شکر دروغ مدار

ز اهل معرفت آن محض دروغ مدار

از و وظیفه را دو سحر دروغ مدار

که در بهای سخن نسیم و زر دروغ مدار

تو آب دیده ازین ره گذر دروغ مدار

بوره کوزه جانک

عیدت و آخر کل دیار ان در اسطار

دل برگرفته بودم از ایام کل

ساقی بروی شاه به بین ماه و بیج پای

کاری بکرد سمت مردان روزه دار

سعی نابرده درین راه بجای نرسیده
روزم کم نفسی و عده دیدار بده
حافظ اندیشه کن از نازیکه خاطر یار

مزد اگر می طلبی طاعت ایستاده
و انکه هم تا بلخ د فارغ و ازاده
برواز در کشتن این ناله و فریاده

کتابخانه درگاه حضرت مولانا
فیروزیه

ساقی ساغر شراب یار
داروی درد عشق یعنی یار
آفتاب و ماه باده و جام
می کند عقل سرکشی تمام
بزن این آتش بر اینی
کل اگر رفت کو بشادی او
غفلت لب از نما دروا
غم دوران بخور که رفت برت
وصل او بر خواب توان بد
کر چه پستم سه چار جام کر
یکدور طل کران کا مبط

یکدو ساغر شراب ناب یار
کوست درمان شیش و شش
در میان آفتاب یار
گردنش راز می طناب یار
یعنی آن آتش جو آب یار
باده ناب چون کلاب یار
قتل شیشه شراب یار
نغمه بر بطن و رباب یار
داروی کوشت اصل خواب
تا بکلی شوم خراب یار
کر صوابت و کر ثواب یار

شب قدرت و طی شد نامه محبر

سلام فیض حق مطلع النجم

زاهد اگر بخورد قصورست قصد تو	ماد شراب ناب قصورست و یار جو
از دست غبت تو شکایت نمی کنم	تانت غیبتی ندید لذتی حضور
می خورم با یک جگ و مخور غصه و رنج	گوید ترا که باده مخور کو العنفسور
حافظ شکایت از غم سخنان چه می کنی	در سحر وصل باشد و در ظلمت است نور



دلایندم بریزی خون ز دیده شرم دارم	تو نترس ای دیده خوابی کن مراد دل بر آرم
منم یارب که جانم از ساعد بوسه می بستم	دعای صمیم دیدی که چون آمد بجار آرم
مراد دینی و عقی بن خشید و میدانم	بگو شتم با یک جگ اول بدستم لاف آرم
دل در ملک شنجیری که از اندوه بگریزی	دم صحبت بشارت بیا روزان دیار آرم
بتی چون ماه را بوزدمی چون شمع آرم	تو کوی تا بستم از ز سانی شرم آرم



روی نهایی و وجود خودم از یاد ببر	خون سوزشکار آمده کوباد ببر
ما جودادیم دل و دیده بطوفان ملا	کوباسیل غم و خانه رنیداد ببر
زلف جون غم خاست که بویید سیاه	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دولت پر مغان باد که باقی سهاست	دیگری که بر سر دنام من از یاد ببر
دشمن گفت شمرکان سیاست کشتم	یارب از خاطرش اندیشه سیداد ببر
سینه کوشعله آتشکده پارس کشش	دیدم کوب آب رخ دجله بغداد ببر

ساقیا عشرت امر و لبس در ممکن
در غمی و فراق و غم دل پر شدم
دل از پرده بشد و شمع حافظ بر آید

یا ز دیوان قضا خط اما پس بمن آر
ساغومی ز کف تازه جوانی بمن آر
ای صبا کنستی از کوی فلانی

فلانند و بکار و خوشی خود

و کله است

ای خرم از فروغ رخست لاله زار عمر
از دیده کرشمه شک جویباران جگر روا
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
اندیشه از محیط فانیست سر کرا
ماکی می صبوح و شکر خواب باید
بنی عمر زنده ام من دیزین من عجب طار
دی در گذار بود و وطنه سوی مانگرد
در هر طرف زخیل حوادث کین گشت
حافظ سخن مگوی که بر سر صه جهان

باز که رخت بی کل رویت بهار عمر
کاندر غمت جو برقی بشد روزگار
در باب کار ماکه نه پیداست کار
بر لوطه دمان تو باشد مدار
مشیار کردمان که گذشت اختار عمر
روز و شب اقی را که نهد در شمار عمر
سجاده دل که میج ندید از گذار
زار و غمان گشته دو اند سوار
باین بقتش ماند از قلمت باید کار

موز و سحر و زحمت و کار و سحر و قلمند

و کله است

دیگر ز شاخ سرو سی بل صبر
ای کل بشکله که تویی پادشاه حسن
کردی گران بعیش و طرب خرم اندو شد

کلبا که زد که چشم بد از طلعت دور
باید لان عاشق شدم اکمن غور
مارا غم نگار بود مایه سپهر

بستوران کوا سرار پستی
همین دولت منصور سایه

حدیث جان پیرس از نقش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم در بار

فاه ابدا حافظ منصور را بیت منصور حافظ
نظم اشعاره عالم اوردی همه
دیوانه ای که حافظ را شکر
مغز به برتری

ای صبا نمکنتی از خاک ره یار یار
نکته روح منزه از دین یار بگوی
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
بوفای تو که خاک ره آن یار عسیر
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
کردی از رنگد دوست بکوری ر
شکر از آنکه تو در عشرت ای مرغ بحر
روزگار است که دل جبره مقصود
دل حافظ بجای از دهمش رکن کن

بر اندوه دل و موده دلدار یار
نامه خوش خبر از عالم اسرار یار
شده از بغایت تقی پس یار یار
بی غباری که پدید آید از غبار یار
عشوه زان لب شیرین شکر یار
هر آسایش این دیده خواب یار یار
با سیران جبین مژده بکار یار
ساقیا آن قوچ آینه کردار یار
و انکس مش مست خواب از ره بازار

دل حافظ منصور در کمال ای بار
نظم اشعاره عالم اوردی همه
دیوانه ای که حافظ را شکر
مغز به برتری

ای صبا نمکنتی از کوی فلانی بمن آر
قلب سجا صلی مار ابد اکبر مراد
در کین کاه نظر بادل خوشم جکست
منکر از اسم از من دوسه ساغر جبین

زار و پمار غم راحت جانی بمن آر
یعنی از خاک در دوست نشانی
زار و عسیره او تیر و کمانی بمن آر
و کراشان ستانند روانی بمن آر

یاد باد آنکه جو یاقوت قدح خنده زرد
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و
یاد باد آنکه من جو که بر بستی
یاد باد آنکه در آن بزرگم خلق داد
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می خور
یاد باد آنکه با صلاح شامی شد را

در میان من و لعل تو حکایتها بود
و آنچه در مجلس هم روز کم است آجا بود
در رکابش نه نو پیک جهان پیا
آنکه او خنده پستانه زدی صهبا بود
وین دل سوخته پروانه ناپروا
نظم هر کوه ناسفته که حافظ را

سرین اصل که میله در سر و دلی
نقصان اولی
و در لعل تو نظم کوه گردا خنده
و در لعل تو نظم کوه گردا خنده

یکدو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود
از سر پستی درک باشا بد عهد شباب
در مقامات طاعت هر کجا کریم سیر
ساقیا جام دادم ده که در سر طریق
نفس می بستم که کرم کوشه زان جسم
ای معبر مرده فرما که دو شتم اقباب
حافظ آن ساعت که این نظم می نوشتان

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
عافیت را بانظر بازی منراق
هر که عاشق و شش نماید در فغان افتاده
طاقت صبر از خم ابرو شش طاق افتاده
در شکر خوات صبوحی هم و ثاق افتاده
طایر فکرش بدام اشفاق افتاده

و اینهاست

یاد باد آنکه سر کوی تو ام سر دل بود
راست چون سوپن کل ارار صبح خاک
ماده

دین را روشنی از طلعت حاصل بود
بزرگان بودند امر چه ترا در دل بود
کوه زردی بود

بشی که مدام از افاق طلوع کند	بود که پرتو نورش بام ما افتد
بارگاه تو چون باد رانبا شد باد	کی اتفاق بحال سلام ما افتد
جو جان فدای لبست شد خیال میستم	که قطره زلزالت بکام ما افتد
بنا امید از من درم و زن قالی	بود که قترعه دولت بنام ما افتد
خیال زلف تو کفما که جان و سیله	کزین سکار سر او ان بام ما افتد
ز خاک کوی سر که دم زنده حافظ	نسیم گلشن جان در شام ما افتد



یارم جو قدح بدست گیرد	بازار تان شکست گیرد
در هر قفاده ام جو مایه	تا یارم آبشست گیرد
در پاشش قفاده ام بزاری	آیا بود که دست گیرد
هر کس که بید چشم او گشت	کو محبتی که دست گیرد
مرد و آفرینم دل که همچو حافظ	جانی ریه الست کرد



یاری اندر کس نمی پسندم یار از اجه شد	دوستی که فرامد دوستدار از اجه شد
آب حیوان تره کون شد خضر فرخ پی کجا	خون حکید از شاخ کل باد بهار از اجه شد
کس نمیداند که یاری داشت حق دوستی	حق شناس از اجه حال افتاد یار از اجه شد
شهر یاران بود و خاک مهر و نران این دیار	مهربانی کی سر آید شمس یار از اجه شد

من جواز خاک لید لا صفت بر خرم	دلخ سودای تو ام پسر سوید باشد
تنگی ای کوهر کیدانه روا خواستی داشت	کز خیال تو مرادین جو دریا باشد
ازین سر قره ام آب روانست بیا	اگر تریل لب جوی و تماشا باشد
طل ممد و ختم زلف تو ام بر سر باد	کانه دران سایه قرار دل شید باشد
جون دل من دمی از پرده برون آید	که در باره ملاقات نه پیدا باشد
جشمت از ناز بجا فط کند میل آری	پیر کرانی صفت ز کس رغبا باشد

ولادت

مویس باد بهارم بسوی صحرا برد	یا دروی تو یاور دو فتر از ما برد
آندو کرم بر آب رخم اشک جویم	ز بر زرد اد کسی کام و این کلا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه	سنگ راسیل تواند بره دریا برد
دوش شوق طربم سلسله عشق بست	پای خیل خندم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک کان ابرو زد	رخت ما سنبل آن سرو سسی بال برد
جام میه دنی ز بخت دم زدن کجشی برد	آب می زان دم جان بخش روان افز برد
بخت بلبل بر جافط مکن از خوشی سخنی	پیش طوطی توان نام نه را آورد

دوای

سای اوج سعادت بدام ماقد	اگر ترا کذری بر مقام ماقد
جیاب دار بر اندازم از شاط کلاه	اگر ز روی تو عکس بجام ماقد

حدیث دوست منم مگر حضرت دوست
دل معاش خیال کن که کربلای
صبا در آن خم زلف ار دل مراینه
جو کشتش که دل من نگاه دار به
غبار راه گذارت کجاست تا محاط

که آشنا سخن آشنا که دارد
فرشته ات بدو دست دعا که دارد
ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
ز دست بنده چه حسن و خدا که دارد
بیاد کار نسیم صبا که دارد



سر که شد محرم دل در حیرم یار ما
اگر از پرده برون شد دل من عب کن
صوفیان دستند از کرمی خرقه
خفته پریشان در گشت کشتند
جز دل من کز ازل تا بید عاشق رفت
سرمی لعل کز آن لعل بلورین پندم
گفت پمار که چون چشم تو کرد در سر
بر جمال تو چنان صورت چمن حیران شد
تا شا که بخشش دل حافظ روزی

و آنکه این کار نه است در انکار ما
شکر ایزد که نه در پرده پندار ما
دلن ما بود که در خانه خمتار ما
قصه مات که بر سر بازار ما
جاودان کس نشینم درین کار ما
آب حرمت شد و در چشم که بار ما
شیوه او نشد شش حاصل و بیمار ما
کش حکایت همه جابر در و دیوار ما
شد که باز آید و جاوید گرفتار ما



سر که با خط سرت سر و سودا شد
پای ازین دایره بیرون نهند ما

پای ازین دایره بیرون نهند ما

ایا عتی بود اعلی دن طلقه کومان ساد لک حیاتو دمر

بند چرخه با تم که درویشان او	کنج را از بی نیازی خاک بر پیه میکنند
چسب بی پایان او چندا که عاشق می کشد	زمره دیگر ز غیب از خاک سر بر می کنند
ای که ای خالقه بر در که سپهر معان	میدهند آبی که دهن را تو اگر می کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی	کانه را بخاطر نیست آدم نم می کنند
خانه خال کن دلا تا منزل جانان شود	کین مو پستان کان دل و جان چای کشد
وقت صبح از عیش می آید خروشی عملت	قدسیان کوی که شعر حافظ از بر می کنند



هر امو خاطر مجموع و یار نازین دارد	سعادت مدم او گشت دولت شین دارد
حرم عشق را در که بسی مایه تر از عمل است	کسی آن استمان بوسه که جان در استین
جو بروی زمین باشی توانا غنی نیست دان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
نخاری مگر ای مغصم صغیفان و بختنا	که صدر مجلس غمت فقیر ره شن دارد
بلاگردان جان و دل دعای پشیمند است	که پند خیر از آن خرم که چیدن خوشه چین
صبا از عشق من رمزی بگو با خضر و بیا	که صد شید و کج خضر و غلام کمر تن دارد
و گر گوید من خواهم جو حافظ عاشق منقلب	که گویندش که سلطان که استیمنشین دارد



هر امو جانب اهل وفا که دارد	خداش در همه حال از بلا که دارد
کرت مو است که معشوق از تن جدا	نگاه دار سر رشته تانکه دارد

ای دل ارعش است ام و ز بفر دکنی
کل عزیزت غنمت شمریدش صحبت
مطربا مجلس انس است غل خان و سرود
حافظ از کهر تو آمد سوی اقلیم و جود

مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
که باغ آمد ازین راه و زان خواهد شد
جذکوی که چنین رفت و جان خواهد
قدیمی نه بودا عیش که روان خواهد شد

نست در شهر کاری که دل تابست
با یک کاوی جود با زده عشوه مجوز
در خیال ان همه لعبت بهوس می بارم
ره زن در محضت مشوایم ازو
باغبانان حزن ان سحریت می بنم
راه عشق از نه یکین گاه کان دارا
حافظ از جان طلبید عمره ستانه یا

خستم اریار شود رستم از بنجا برد
سامی کیت که دست از بید بیضا
بو که صاحب نظری نام تابش است
اگر ام و ز بند دست بستر دابر
آه از ان روز که بادت کل رخسار
هر که دانسته رود صرف زاعدابر
خانه از غیر سپرد از بیل تابرد

واعظان کس جلوه در محراب و منبر می کنند
مشکلی دارم ز دالسمند پس باز پرس
یارب این دولت را با خودشان نشان
کویا باور میدارند روز داوری
اشک اندک
قیامت

چون خلوت میروند آن کار دیگر می کنند
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
کین همه کبر از غلام شرک و ستم می کنند
کین همه قلب و غل در کار داوری کنند
چند

خط سانی که ازین گونه زند نقش بر آ	ای بسا رخ که بخوابد مقتش باشد
دلق و سجاده حافظ بر دبا ده فروش	کر شراب از گشت آن ماتی بهوش

حافظ سرده و سجاده

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از گوش	که آب زندگیم در نطفه نمی آید
قد بلند تر تا بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم بر نمی آید
بسم حکایت دل مت باسیم بحر	ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می	وزان غیب بگش خبر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورینه	بهیچ وجه در کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عسر و هموز	بمائی زلف درازت بسر نمی آید
ز شصت صدق کشودم نزار تر دعا	دل چه سود یک کارگر نمی آید
کینه شرط و فایزک سپر بود حافظ	برو اگر ز تو کار در نمی آید

بهره

نفس باد صبا شکشان خواهد شد	عالم سپرد که باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عتیسی سبب خواهد داد	جشنم بر کس بشعاق مکران خواهد
زان تظاول که کشید از غم بجان میل	تا سر پرده کل نهمه زمان خواهد
کز مسجد خرابات شدم خورده بیکر	مجلس وعظ درازست و زمان خواهد

در آب دیده خود غرقه ام چه جاره کنم	که در محیط نه هر کس شناوری داند
تو ندیکه جو که ایان بشر طفر کن	که دوست خود روش نده پروری
ز نظم دلکشش حافظ کسی شود آگاه	که لطف نکته و سر سخن وری داند

تقدیر بود ایام که عیاری کردند	تا همه صومعه داران پی کار کردند
مصلحت دیدن است که یاران همه کار	بگذارد و بی طره یاری کردند
خوش گرفتند سر یغان سر لاف ساخت	کز فلکشان بگذارد که واری کردند
قوت بازوی پرنیز بخوان معروش	که درین خیل حصاری بسواری کردند
یار این پیرکان چه دین بخون	که تیر مره سر گوشه شکاری کردند
رقص بر شعر خوش و ناله نی خوش باشد	خاصه رقصی که در دست نگاری کردند
حافظ انبای زمانه را غم میخانست	زین میان که توان به که نگاری کردند

تقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد	ای با خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زور و سحر می مت شدی	شامگاهش کنان باش که سر خوش
غم دنیای دنی جنب خوری باده خور	حیف باشد دل دانا که بسویش
خوش بود که محک تخریب آید میان	تا سیه روی شود هر که درویش
ناز پرورد نعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش

یار دارد سر پر سیدن یاران حافظ

شامبازی شکار کسی بی آید

حافظی سورمن از زوینده در
معنی خاطری صیدا الهام معانی
کافه بر شایبار بر مکتبی صیدا الهام
کلور

مرا می دگر بار از دست برد

بمن باز بمود می دست برد

نهر آفرین بر می سرخ باد

که از روی من رنگ زدی

مرا از قضا عشق تند سر تو

قضای گوشه نشاید سرد

مزن دم ز حکمت که در وقت

ارسطو دهد جان جو بچاره

جنان زندگانی مکن واعظا

که چون مرده باشی بگویند مرد

بنازیم دستی که انکو چید

مزیاد پایی که در فهم شرد

برود می حسره بر ماکیر

که کار خدایی کار است خرد

شود دست و جدت ز حاکم

مر انکو جو حافظ می صاف خورد

نه هر که جبهه بر افروخت دلبهری

نه هر که آینه سازد سکندری

و فاعهد نکو باشد از بیا موری

و گرنه هر که تو پسی پست مری داند

بعد و جبهه هر اکس که شاه جو بات

جهان گیر و اگر داد پستری داند

با خستم دل دیوانه و نداستم

که آدمی بجوشیوه پری داند

نه هر کی که کله کج نهاد و شد

کلاه داری و آیین سپهری داند

نه از گشته بار گیر ز نوی است

نه هر که سر بسته باشد قلندری داند

معاشران ز حریف شبانه یاد کنید
 بوقت سرخوشی از بی نواهی عشاق
 جو در میان مراد آورید دست امید
 جو لطف باد کند جلوه در رخ ساق
 نمی خورند زمانی عشم و فاداران
 سمند دولت اگر چند سرکش است و
 بوجه رحمت ای ساکنان صدر حلال
 حقوق بندگی مخلصانه یاد کنید
 بصوت نغمه جک و چخانه یاد کنید
 ز عهد صحبت مادر میانه یاد کنید
 ز زهد من سپرد و ترانه یاد کنید
 ز پوفای دور زمانه یاد کنید
 ز همگان بستر تازیانه یاد کنید
 ز روی حافظ و ابن آستانه یاد کنید

مرده ای دل که پیشا نفسی می
 از غم بجز کن ناله و فریاد که دوش
 ز آتش وادی این نه منم خرم و س
 سبکس نیست که در کوی تماشکاری
 کس ندانست که من لکه معشوق گجاست
 جرعه ده که میخانه را باب کرم
 دوست را اگر بر پر سپیدن بچارت
 خیزد بل این باغ پر سید که من
 که زانفاس خوشش بوی کسی می
 زده ام فالی و فریاد رسی می
 موسی اینجا بامید قبی می
 هر کس اینجا بطریق موسی می
 این قدر مست که بانگ جری می
 هر حریفی ز پی ملت می می آید
 کو پا خوش که منورش نفس می
 ناله می شنوم که نفس می می آید

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خوان

وز زبان تو تمسای و عای دارد

من و انکار شراب این ججکایت با
من که شهباره تقوی زده ام با دق
زاده ار راه بستی نبرد معدورت

بنده سپهر معام که ز جهلم بر ماند
تا بغایت ره میخانه نمیدارم
زاید و عجب و نماز و من و رندی و ساز
دوش ازین غصه مخم که چکمی می

غالبان قدم عفت کفایت با
ناکسان سر بره آرم ججکایت با
عشق کاریست که و وقت

پیر ما سر ج کند عین ولایت با
ورنه پیستوری تا تا بحر غایت با
تا ترا خود ز میان ما که غایت با
حافظ ارمست بود جایی سکایت با

مرا برندی و عشق آن مفضل عب کند
کمال سر محبت به پین نه نقص کنه
جنان بر ذره اسلام سمره ساق
کلید کنج سعادت قبول اهل است
زعط حور بهشت آن زمان بر آید بو
شبان وادی این کی رسد برادر
ز دیده خون ککانه فسانه حافظ

که آخر اض بر اسرار علم غب کند
که هر که بنجر اقد طنه بیع کند
که اجتناب ز صها که صهیب کند
مباد کس که دین کته شک و رب
که خاک می کند با غیر حب کند
که چند سال بجان خدمت شعب کند
جو یاید وقت و زمان شباب و شب کند



شب خوش است بدین قصه اش دراز	معاشرا نکره زلف یار باز کند
وان یکاد خوانید و در فرار کند	حضور خلوت انس است و دوستان
که کوش بوشش به پیغام اهل راز کند	رباب جنگ بباک بلند میگوید
که اعتماد بر الطاف کار ساز کند	جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
که از مصاحب ناخوش احراز	نخت موعظه پیر چپس این فست
برو برده به بستوی من عار کنید	هر کسی که درین حلقه نیست زنده عشق
جو یار ناز نماید شما نیار کنید	میان عاشق و معشوق فزون سیار
جو آتش لب یار دلنواز کند	و کز طلب کند انعامی از شما حافظ



عش هر پرده که ز در راه بجای دارد	مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد
که خوش آنگ و فرخ خوش صدایی	عالم از پرده عشاق مباد احوالی
خوش عطا خوش خطا خوش خدایی	پیر دردی شش ما کرم ندارد ز روزی
تا مواد او توشه منه سما می دارد	محترم دارد کمین کین پس قند پرست
در د عشق است و جگر سوز دوا	اشک خونین نمودم بطیان کینت
هر عمل اجری و هر کرده جزای	شوخی از غمزه می آموز که در مذمت عشق
شادی روی یکے خور که صفای	خوب گفتن است ترسایچه باده نوش

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
من این مرقع رکیک ز بهر آن دارم
باش غه بعلم و عمل فقیه مدام
مشو فریقته رنگ و بوتج در کش
سخن نبرد سخن دان او لکن ای دل
اگر چه دیده بود پاسبان تو حافظ

که کس بر بند حجابات طن ان سب
که ز خرقه کشم یه کسی گمان سب
که سبک پس ز قضای خدای جان
که ز ملک دل زعت جرمی نمان نبرد
که تحفه پس زرو کو هر کس کان
بهوش باش که نقد بوباسبان

دو اوستا

مسلمان مرا وقتی دلی بود
دلی سدر دو یار صلیت ^{هم رفت بر تو کم و دادی} من
ز من ضایع شد اندر کوی جان
منزل عیب حرام نیست ^{شومانی} لیکن
بگردانی جوی اقامت ^{از شومانی} از شرم
برین مست پریشان رحمت اور
سر شکم در طلب در می چکاند ^{آهله طنبده}
من آشفته را در سر بلبل
ماتا عشق تقسیم سخن کرد ^{بکاستی سخن}
مکو دیگر که حافظ مکتبه است

که با وی گفتمی که مشکلی بود
که استظهار بر اهل دلی بود ^{از خود بر می}
جودا من کیر یارب منزلی
ز من محبه سر دم کی سالی ^{دینی}
بند پر شش امید ساجلی بود ^{صو کناری}
که وقتی کاروان و کای
ولی از وصل او صیاحی بود
رفیق کار دان قانی بود
حدیثیم نکته سر محفل بود ^{مجلسی}
که نادیدم محکم غایب

روایات

گفتیم که خطا کردی و تدبیر این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتیم که بسی خط جفا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود
گفتیم که قرن بدم افکند بدین روز	گفتا که ترا بخت بد و پیش قرین بود
گفتیم زمین ای ماه چرا مهر بریدی	گفتا که فلک با من مجبور مکن بود
گفتیم که بسی جام طرب خوردم ازین	گفتا که شفا در قبح بار سین بود
گفتیم که تویی عمر حرا باز برستی	گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتیم که نه وقت سفت بود و نه حافظ	گفتا که حکم مصلحت وقت درین بود

روایات

مرده ای دل که در باد صبا با آید	به به خوش خبر از طرف صبا با آید
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را	که سلیمان کل از طرف صبا با آید
لاله بوی می نوشین شنید از دم صبح	دایغ دل برد بامید و ابا با آید
عاریت کو که کند فهم زبان سوسن	تا پیرسد که کجارت و چرا باز آید
مردی کرد در تخت خدا دادش	کان تن پسنکدل از بهر خدا با آید
چشم من در پی آن قافله می کشید	تا بگوشت دلم آواز در ابا با آید
گرچه ما عهد شکستیم کینه حافظ کرد	لطف او بین که بصلح از در ابا با آید

روایات

در وصف ابرو

<p>یکی نکته ازین ذکرستم که همین باشد صد ملک سلیمانم در زیر کنکین باشد شاید که جو و اینی خیر تو درین باشد بشش محرم ار خود صور مگر چن در دایره قسمت اوضاع چین کان شاه بازاری دین پرده شن کان سابقه پیشین تار و سپین</p>	<p>کی شعر ترا کیرد خاطر که حسرتین باشد از لعل تو که باجم امکشتی ز نسان غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل هر کو کند فیهی زین کلک خال امکنز جام می و خون دل هر یک بکشی دادند در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود آن نیست که حافظ را زندی بشد خاطر</p>
---	---

در وصف لب

<p>کتبا چشم هر چه تو کوی جان کند کتبا درین معامله کت زبانی کند کتبا بکوی عشق همین و همان کند کتبا بپوشه شکر ^{نیکو} پیش جوان کند کتبا ^{اول صبح} شکر که مشری و نه قرائ کند کتبا خوش امکان که دلی شادمان کتب این عمل مذمب پر مغان کتب این دعا ملک ^{نیت} آسمان</p>	<p>کشم کیم دمان و لبست کامران کند کشم خراج مصر طلب میکشد لب کشم صنم پرست شویا بصدا شن کشم ز لعل بوش لبان پیراچ بود کفتم که خواج کی بسیر حلقه میرو کفتم هوای میکشد غم می برد دل کفتم شراب و خرقه نه آیین ^{است} پرست کفتم دعای دولت تو ^{است} ورد حافظ</p>
---	---

مطرب بساز خود که کسی بی اجل
ای مطلب بوز و غنچه دوزن ویر
جان رفت در سمری و حافظ بعشق سوخت

سر کونه این ترا به سر اید خطا کند
هر که بخواهد ترا بی معی اجل سیزد
عیسی دمی کجاست که اجیای ما کند

باد را روز سده کند و می حافظ

بویقه المضافات وار

کلک شکن تو روزی که زباید کند
قاصد حضرت سلی که سلامت باد
یارب اندر دل آن خسرو شهن انداز
کوهر پاک تو از مدحت ما سستی
جایا عشوه عشق بوز نیلادم
امتحان کن که بسی کین مراد است بد
ره نبردیم مطلب خود اندر ساز

بر دراجسه دو صد بنده که از آید
چه شود که بسلامی دل ما شاد کند
که بر حمت نظری جانب و ناید کند
دست مشاطه چه با چرخ خدا داد
تا در کار حکیمان چه نیاید کند
که خرابی جوهر الطیف تو اباد کند
ای خوش آن روز که حافظ را بخداد

کوهر مخزن اسپر ارمایست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشد
از صبا پرس که مار اینه شب تا دم صبح
طالب لعل و کهر نیست و کز نه جور
زلف مندوی تو کفتم که رده لعل
حافظا باز ما قصه خوانا به چشم

حقه مهر بدان محسوس نشانت که بود
لاجرم چشم که بار امانت که بود
بوی زلف تو همان بونس جانست
بمخنان در عمل معدن کانت که بود
سالمه رفت بدان سیرت سائست
که درین چشمه همان آب روانست که بود

در بیان

<p>که اخت دل که شود کار دل تمام و شسته کوکلی این تمام او بیخون که کلزارید حاصل در رخ و در که در جست و جوی حصو در بیجا و حیف که نقد حضور طلبنده بلبه کشت شش می مجلس تو شوم لطیف از جانان دیدی که می حافظ بر سجده می سجده اولم فغان که در طلب کج نامه مقصود صفای مقصود تا به کج طلبنده کلکار اولم رواست در بر اگر می طلبد کبوتر دل اگر کوکله که کلان تو و رجی طلبیده یعنی حق اراده زیر اسباب پیام داد که خوانم شست بار ندان چنان پیام و در که رند از این او شوق استم در آن موس که بستی موس آن لب اول لب اول اویم دیو کبوی یا یسنه بی دلیل راه قدم نزار حیل بر کجخت حافظ از سر</p>	<p>بسیار در آن روز و می خام و شسته بود و جانان را از زوایا نند و جانان ابور بسی شدم بکدام اسمی بر کرام و شسته کرام کشت جوی و از دم لای حاصل شدم بر غبت خویش شش می غلام و شسته نند و خجسته اند که کلان تو اویم مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و شسته اند غلظت دنیا قدر عزاب اولم حال کج حاصل که دیده در ره خود هیچ و تاب دام و شسته بشد برندی و دردی ششم نام و شسته رند نقد کندی و دردی بزه حقیقت اولم به خون که در دلم افتاد همچو جام و شسته نیم جام کجاست تو کلان قاتل و شسته که من بجایش بودم صد استقام و شسته یوزا هتمام و وقت اولم در آن موس که شود آن حرف رام و شسته</p>
--	--

در بیان

<p>ایزد کنیه سخن شد و دفع بلبه غرت بناورد که جهان بر ملا کند یا وصل دوست یایمی صافی دوا کر ساکی بعد امانت وفا کند نسبت کن بجای که آنها خدا و هم ضعیف رای فضولی</p>	<p>کر می شوش حاجت رندان روا ساقی ز جام عدل باده با که قد خندن بود که باده او بر معی عدالت اید و باده مار که در دوش و بلبه می خمار است عشق و خار بود و در آن حصار کن غمان بر سر ده اما جانان بخندن سرور و شوق مزه در این که رنج پیش آید و کر راحت ای حکم در کار خانه که رعیت و مهم</p>
---	---



کر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سر و بلند
آخر ای خاتم حشید مایون آثار
ز ابد شمس جوهر ملک و شمع کزید
عظم از خانه بدر رفت اگر نیست
صرف شد عمر کز انجیه بمشوه و نه
خواجہ دانست که من عاشق و نه نشد

پیش پای حشر آغ تو به منم چه شود
کر من سوخته یکدم بستم چه شود
کر قد عکس تو بر عکس کنتم چه شود
من اگر کھر کار ی بکنم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دهم چه شود
تا از انم چه به پیش آید از نیم چه شود
حافظ از نر بداند که خنیم چه شود



کشم غم تو دارم کفایت سر آمد
کشم ز محسوس روزان رسم و فایا مو
کشم که بر خات راه نظریه ندیم
کشم که بوی زلفت کمر اه عالم کرد
کشم دل جمیت کی غم صلح دارد
کشم خوشاموایی کرناغ عکس شد
کشم که نوش لعلت مارا بار زوشت
کشم زمان عشرت دیدی که چون آمد

کشم که ماه من شوکشا اگر سر آمد
کشم ز ماه رویان این کار کست آمد
کشم که شروت اوز راه دگر
کشم که بدانی هم اوست ربر آمد
کشم بکس کو این تا وقت آن
کشم خنک سیمی کز کوی دبر آمد
کشم تو بندگی کن کونده برور آمد
کشم جوش حافظ کن غصه هم آمد

کسی که حسن خط و دست در نظر دارد
 جو خا به بر خط فرمان او سر طاعت
 کسی ز وصل تو چون شمع یافت پروانه
 بسای بوس تو دست کسی رسیده که او
 رز به خشک بگویم بیار باد نه تاب
 ز باد به میج اگر نست این قدر که ترا
 کسی که از در تقوی قدم برون نهاد
 دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

کسی که در نظر دارد
 حسن خط و دست
 جو خا به بر خط فرمان او سر طاعت
 کسی ز وصل تو چون شمع یافت پروانه
 بسای بوس تو دست کسی رسیده که او

محقق است که او حاصل بصر دارد
 نهاده ایم مکر او تبسغ بر دارد
 که زیر تنغ تو مردم سر در دارد
 جو استانه برین در همیشه سر دارد
 که بوی باد مرهم داغ سردا
 دمی زو سوسه عسل بخیر دارد
 بغرم می که اکنون سر دارد
 جو لاله داغ میوایی که بر جگر دارد

محقق است که او حاصل بصر دارد
 نهاده ایم مکر او تبسغ بر دارد
 که زیر تنغ تو مردم سر در دارد
 جو استانه برین در همیشه سر دارد
 که بوی باد مرهم داغ سردا
 دمی زو سوسه عسل بخیر دارد
 بغرم می که اکنون سر دارد
 جو لاله داغ میوایی که بر جگر دارد



کنون که در جبین آمد کل از عدم بوجود
 بوش جام صبوحی ناله دف و جگ
 شدار فروغ ریاحین جو آسمان روشن
 باغ تازه کن آیین زن زرد شتی
 بدور کل منشین بی شراب و شامه و
 جو کل سوار شود در موایلیان وار
 ز دست شاه نازک عذار عیسی دم
 نخواه جام صبوحی بیاد آصف عمد

بنفشه در قدم او نهاده پس سجود
 بوس غنغ ساقی بنفشه و عود
 زمین جسته سمیون و طالع مسعود
 کنون که لاله بر افروخت اشک نمود
 که همچو دور بقا مغفله بود محدود
 سحر که مرغ در آید بنفشه داود
 شراب نوش در ماه حدیث عاود
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بنفشه در قدم او نهاده پس سجود
 بوس غنغ ساقی بنفشه و عود
 زمین جسته سمیون و طالع مسعود
 کنون که لاله بر افروخت اشک نمود
 که همچو دور بقا مغفله بود محدود
 سحر که مرغ در آید بنفشه داود
 شراب نوش در ماه حدیث عاود
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود



کل نیل رخ یار خوش نباشد
 طرف جن و طوافستان
 بایار شکر لب کل اندام
 رقصدن سر و حالت کل
 مانع و کل دل خوش است لیکن
 سر نقش که دست عقل بند
 جان نقد محقر است حافظ

بی باده بهار خوش نباشد
 بی لاله عذار خوش نباشد
 بی بویس و کنار خوش باشد
 بی صوت نزار خوش
 بی صحبت یار خوش نباشد
 جز نقش نگار خوش نباشد
 از کهر شمار خوش باشد



کارم ز دور جبرخ ببا مان میرسد
 با لکه خاک کوی شدم همچو یک تنویر
 پی پاره پنه کنم از بیج استخوان
 تا صد نزار خار میسر ویدار رسد
 یحییوب را دیده ز حسرت رسد
 از حشمت ایل جبل کیوان رسیده اند
 از دست برد جو زمان حافظ ترا

خون شد دلم ز درد و خود بر مان میرسد
 آب رخم میبرد و دوانان میرسد
 تا صد نزار رخسار جسم بدنان میرسد
 از کلینی کل بکشتان میرسد
 و او از ز مصر بکنعان میرسد
 چرا ایل فضل کیوان میرسد
 این غصه بر که دست بجانان میرسد



وایفای

<p>خراب باوه لعل تو پیشیا را اند که از تناول زلفت چه سوگوار اند که غنای تو از هر طرف نزار اند که از عین و یسارت چه تشرار اند مرویدر سه کاجا سیاه کار اند که مستحق کرامت کناه کار اند پیاده میروم و همزمان سوار اند که بستگان کند تور پستکار اند</p>	<p>غلام ترک مست تو باج دار اند کذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بهمن نه من بر آن کل عارض غل سیرایم و بس ز چمن زلفت دو تا چون گذر کنی بگر برو میگرد و جبهه ارعوانی کن نصیب با ست بهشت ای خدا شناس بود سیکه شوی حضری حبه که من خلاص حافظ از آن زلفت تابدار ما</p>
---	--

وایفای

<p>ورنه هیچ از دل بی رسم تو قصیر نبود میچ لایتم از حلقه زنجیر نبود که درواه مرا قوت تاثر بود خوشتر از عشق تو در عالم تصور نبود حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود جرفای خودم از دست تو تدبیر نبود که بر هیچ کس حاجت تفریر نبود</p>	<p>قل این چشته شمشیر تو قدر نبود من دیوانه جور لعل تو را میگردم یارب آیه چس تو به جوهر دارد نارین تر ز قدرت در چمن نازرست تا مگر مجموع صبا باز بکوی تو رسم آن کشیدم ز تو ای اشبحان که جو سمع استی بود عذاب انده حافظ بی تو</p>
---	--

اول کی منم که درین شهر سرشبی
ورزاکه من سرشک قشام بزنده
دی در میان زلف بدیدم رخ کاک
گفتم که ایند انکم از بوسه کت نه
عافط سر از لحد برار و پای بوس

فریاد من ز عشق با فلک برسد
گشت عساق جمله یکبار برسد
بر میایته که ابر محیط شمر شود
بگذارتا که ماه ز عقرب بدر شود
کر خاک او پای شاپلی سپر شود



عکس روی تو جو در آینه جام قدام
چه کند کز پی دوران نرود چون کار
من ز مسجد خرابات نه خود قدام
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
زیر شمع غشش رقص کفان بایدرست
آن شدای خواجه که در صومعه بازم
مردمش با من دلسوخته لطفی دگرست

عارف سوخته دل در طمع خام قدام
هر که در دایره کرد سس ایام قدام
اینم از عمد ازل حاصل من قدام
یک فروغ رخ ساقیت که در جام
کانه شد کشته او نیک سر انجام
کار ما بارخ ساقی و لب جام قدام
این کد این که به شایسته انعام
که جراته غمش در دهن عام قدام
این همه غمش در آینه او نام قدام
آه کز چاه برون آمد و در دام قدام
زن میان حافظ دلسوخته بد نام

غیرت عشق زبان همه خاصان
چس روی تو بیک جلوه که در آنه کرد
در خم زلف تو او کت دل از جا دقتن
صوفیان جمله حریفند و نظر بازو

کو کرمی که ز نرم طربش عسمرده	جرعه در کشد و دفع خاری کند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه من	مکش با و صبا گوش گذاری کند
داده ام باز نظر را بر زوی پروا	باز خوانم مکرش قصه شکاری کند
شهر خالیست ز عشاق بود که ز طری	مردی از غیب برون آید و کاری کند
یا وفا یا خبر وصل تو بایم که رب	بازی حبس یکی ز من باری
حافظا که زوی از در او هم روزی	کندی بر سرست از گوشه کاری کند

دوای خیال

عشق تو ناله حریت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
این قریحه حال وصل حسنه	هم با سر حال حیرت آمد
یک دل نهاد که در ره او	بر حجب نه خال حریت آمد
نه وصل ماند و نه واصل	آنجا که خیال حریت آمد
از هر طریقی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
مهر تا بقدم وجود حافظ	در عشق ناله حریت آمد

دوای حسرت

عشق نه بر سریت که از سر بد شد	مهرت نه عارضیت که جای در کشد
عشق تو در وجودم و محسوس تو در دلم	باشیر اندرون شد و با جان بدر شود
در دیت درد عشق که اندر علاج ان	هر جذبه سعی پیش نایب شود

این مطرب از کجاست که راه عراق ست
ای دل بیا که مایه پناه چند اریم
صنعت مکن که هر که محبت نه راست با
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
حافظ مکن ملامت زندان که در نزل

و اینک باز گشت براه حجاز کرد
ز انج استین گوته و دست دراز
ایزد بروی او در معنی فراز کرد
شهر مسنده ره روی که عمل بر حجاز
مارا خدا ز زهد ریای نیاز کرد



صوفی ارباده باندازه خورد و نوشن
و آنکه یکجور می اردست تواند دان
پیر مکنست خطا بر قلم صنع رفت
شاه ترکان سخن بدقیان می شنود
کرده از کبر سخن با من درویش گفت
نرگس مست نوازش کن مردم داریش
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

ورنه اندیشه این کار و کوشش باد
دست با ساه مقصود در اعوشش باد
افزون بر نطفه پاک خطا و نوشن
شهری از سطله خون سیاه و سیس
جان هدای شکرین پسته خاموش
خون عاشق بفتح کر بخورد و نوشن
حلقه بند کی عشق تو در کوشش



طایر دولت اگر باز که اری کند
دیدۀ راد پست که در و که کر چه نماید
دوش کفتم کند لعل لبست جاری کند

یار باز آید و با وصل قرار می کند
بخورد و خونی و بد پر شاری کند
یا تق غیب نداد که اری کند

عفا الله چن ابرویش که کز به ما توانم کرد
عجب میداشتم دی شب حافظ جانم و
بعشوه هم پامی بر سپهر پاری آورد
ولی بختی نمی کردم که صوفیه وارمی

بیت

صبا به تنبست پیری فوش آمد
میانچه ^{مژده} و خاک نایف کشی
که موسم کل و نسرین و نار و نوش آمد
درخت سیر شد و مرغ در فروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سو پس ازاد
ز فکر قفسه بازای تا شوی مجموع
بکوش بوش نبوش از من غرورت کوش
تور لاله جان بر فروخت باد بها
نه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
بگویت سخن خوش بپا و باده پیار
ز خاقانه میخانه میسر و حافظ
که زاهد و ریاضت و ریاضت و ریاضت
که زاهد از بر ما رفت و می فوش آمد
مکرستی ز پیر یا بهوش آمد

مکر زهد و ریاضت
کلون خورون

صوفی نهاد دام و بر حفت باز کرد
بازی جرخ بشکندش بیضه در کلاه
نیاد مکر با فکری حقه باز کرد
زیر که عرض شعبده با اهل راز
آمد در کج بلوه و آغاز ناز کرد
غافل مشو که کز به عابد مار کرد
ای یک خوش فرام کجا بروی با دوست

کره ز دل بکشا و ز سپهر یا و مکن
 قدح بشرط ادب گیر ز آنکه کیش
 که اکست که کاوس و کی که بکار فند
 ز النفات زمانه طمع مدار که جبرخ
 ز حضرت لب شیرین بنو زمی نیم
 پایا که زمانی زمی خراب شویم
 مگر که لاله بدانت یوفای دهر
 نمیدهند اجازت در آب سیر و
 رسید در غم عشقش عاشق آبجی
 قدح مگیر چو حافظ مگر بناله جنگ

که نگر هیچ مهند پس خنن کر بکشا
 ز کاسه سر حمشید و بهشت قباد
 که واقعت که چون رفت تخت جم
 ازین فسانه نزاران هزار دارد باد
 که لاله میدد از خون دین فواد
 مگر رسم بکشی درین خراب آباد
 که تا بزد و بشد جام می ز کف نهاد
 نسیم باد مصللا و آب کنایه
 که چشم زخم حوالت بعاشقان مساد
 که بسته اند بر اثر شرم طرب دل شاد



صبا وقت بوی زلف یار می آورد
 من آن شاخ صنوبر را ز باغ سیر کندم
 ز نیم غارت عشقش دل امده خون ناکردم
 فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
 بقول مطرب و ساقی برون رفتم که و کیم
 سر آینه شش جانان طرب و احسان

دل دیوانه مار بنویز در کار می آورد
 که هر کل کر عشق گفت محنت بار
 ولی میرخت خون در ره بدین بنجار
 که روی از شرم او حور شید در بوار
 ازین راه که ان منزل خیر و بوار
 اگر پیش می فرمود اگر ز نار می آورد

پیش چشم می نماید
عید رخسار تو کو تا عاشقان
خوش بر از غصه ای دل کاتل را
کو نکاسی از دو چشم تار و
سیر کش حافظ زاده شیم

این حکایتها که از عثمان گنبد
در وفایت جان و دل قربان
عیش خوش در بویه حیان
مرک را بر سپدان آسان گنبد
بوکه ذکرست خواندن قرآن

شراب بی غش و ساقی خوش دودام ز بند
من ارجه عاشقم و رند و مست و فامه سیاه
بجایه شیوه درویشی است و راه و
غلام هست در دی کشان بیکر کنم
مکن که کوکبه و لب بری شکسته شود
بهوش باش که سنگام باد استغنا
مبین حقیر که ایان عشق را کین قوم
قدم نه خرابات عشق حراب
جناب عشق بلند است همی حافظ

که زیر کان جهان از کندشان بر سهند
نه از سکر که یاران شهنشیری بکنند
پیار باد که این سالکان نه مرد سهند
نه این گروه که ازرق لباس و دل سهند
چو بندگان بگیرند و جاکران سهند
هر از خرمن طاعت به نیم جو خردند
شهان بی کمر و سپهر و ان بی کلند
که ساکنان درش محرمان پاد سهند
که عاشقان ره بیستان بخود سهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی نیاز

ز دیم بر جیف زندان و سرجه بادا

<p> شیره چور و پری خوب و لطیفست و چشمه چشم مایه کل خندان دریا چشم و بروی تو در صنعت تیر اندازی مرغ زرک نشود در جنبش پرده سرا کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا دل شان بخم تا تو قبولش کردی در ره عشق نشد کن معیتین محرم راز با خرابات نشینان ز کرامات ملا مدعی کو برو و نکسته حافظ مفروش </p>	<p> خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد که بامید تو خوش آب روانی دارد بسته از دست هر اکس که کجایند هر بهاری که ز دنبال حسنه ای دارد نی سوار بیت که در دست غنای آری آری سخن عشق نشانی دارد هر کیس بر حسب فهم گمانی دارد هر سخن و دستی و هر نکته مکانی کلک باینز زبانی و بیانی دارد </p>
--	--



<p> شاهدان کرد لهری ز نسیان کنند هر کجا آن شاخ کرپس شکفت روغاید آفتاب دولت یار ما چون سازد آغار سماع ای جان سرو قد کو به بر عاشقا ز بر سر خود حکمیت مردم چشم خون آغشته شد </p>	<p> زاهد از رخساره ایمان کنند گلر خاش دیده بر کندان کر جو صبح آینه ز رخشان پسپیان غش دست افشان پیش از آن که فاست جوکان هر چه مننه مان تو باشد آن از کی این وطنم بر انان کنند </p>
--	---

زکوی سیکه یاران عمان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد



سحر چون خسر و خاور علم بر کوساران
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گشت
نگارم دوش در مجلس بغم رقص چون چار
من از زک صلاح اندم خون دل بشستم
که ام آید لش آموخت این آیین عیاری
درب و زک خسار رخ چون دیدم جان دیم
نفس با جوقه پشین چو بیان اندکست مدام
نظر بر قرع اقبال و کام دولت شاست
شهنشاه مظفر و شجاع ملک و دین منصور
تعالی اندر سی ذاتی که تائید یک پستی یافت
ز شمشیر در فاش طفر آن روز بدرخشید
از آن ساعت که جام جم بدست او شرف شد
دوام ملک او خواهد ز حق در هر دعا حافظ

بدست رحمت یارم در امیدواران
بر آمد خنده خوش بر غور کاران
کره بکشد از کیسو و برد لهای یاران
که چشم باده پهایش صلب برهوش یاران
کز اول چون برون آید ره شب ندهاران
چو شش دست داد اول رقم رجان یاران
ز ره موی که شمر کاشش ره خجسته ان
بده کام دلش یارب که فال خست یاران
که جود بی درغش خنده برابر یاران
صفای جوهر پاکش دم از پر نیز کاران
که چون حورشید انجم سوز نهان بر یاران
زمانه ساغر شادی یادمی کساران زد
که چرخ این سکه دولت بدور روز کاران



شاهد آن نیست که مویی و میانی واد

بنده طلعت آن بکش که آنی دارد

که عین عین

قدحی درکش و سرخوش تباشکسرام
مردگانی بده ای خلوتی ناه کشای
کریم آبی برخ سوختگان بازآور
مرغ دل باز هوا دار کمان ابروست
ساقی می بده و غم مخور از دشمن دوست
رسم بد عهدی ایام جوید ابر بهار
چون صبا کتفه حافظ بشنید ازل

تابه بینی که نگارست بجه آیین آمد
که ز صحرای خشن آسوی مشکین آمد
ناله فریاد رس عاشق پیکن آمد
ای کجوتر کمران باش که شایمین
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
کریم اش بر سمن و سبیل و سرن آمد
غیر افشان تماشای ریاحین آمد



ستاره بدر شید و ماه مجلس شد
نگار من که بکبت زلفت و خط سوت
طرب سرای محبت کون شود معور
لب از ترشح می پاک کن رطوبت خدا
جو زرعیز وجود است شعر من آری
بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون دو
بوی او دل بیمار عاشقان جو صبا
کرشمه نوشربانی بعا شقان پیود
خال آب خضر نخت و جام کینخرو

دل رسیده ما را رفیق و موس شد
بقره مطهره آموز صدر مدرس شد
که طاق ابروی ما پیشش مهندس شد
که خاطر هم بهاران کنه موسی شد
قبول دولتیان کمیای این شد
کدای شهنشاه کن که میزبانش شد
فدای عارض سمرن و چشم زکش شد
که علم بنیر افتاد و عفت لی شد
بزم نوشی سلطان ابو الفوار شد

بفرارک جفا دلها جو بر بند بر بند
 بعمری کیفیس بابا جو بنشیند بر خنر
 چشم لعل زانی جوی خند می باز
 جو منصور از مراد آنها که بر دار بند دارند
 سر شک کوشه که از او دریا بند دریا بند
 درین حضرت جو مشاقان نیاز دارند

ز زلف غیرن جانها جو بکشا بکشا
 نهال شوق در خاطر جو بر خیزند
 ز رویم راز پنهانی جوی سنجو آ
 که با این درد اگر در بند دریا بند
 رخ مهر از سحر خزان مگرداند اگر دا
 بدن درگاه حافظ را جو میو اند میرا

دایره محکم الم

سرو جان من چه امین چمن میکند
 تا دل هرزه کردن رفت بچین زلف او
 پیش کان ابرویت لایه می کنم و
 ساقی سیم ساق من کرسمه درو مدید
 خلخه ساسی شد صبا دامن بکشت روی
 دل بامید وصل تو سدم جان نمی شود
 چون ریم می شود زلف بنفشه برین
 کشته غمزه تو شد حافظ ناشینده

سدم کل نی شود یاد سمن میکند
 زان سمن دراز خود غم وطن میکند
 کوشش شیده است از ان کوشش من میکند
 کیست که تن جو جام می جمله دمن میکند
 خال نقشه زار را مشک خن میکند
 جان بهای کوی تو خدمت من میکند
 وه که دلم چه یاد آن عهد شکن میکند
 تیغ سزاست هر که در دسجین میکند

دایره محکم الم

سبحم دولت پدار بیا لیل آمد

گفت برخیز که ان چسپ و شرین آمد

تا برو حفا سمن
 هرزه عیث مقاسد
 کوه کون بیلم عیث
 لفظ ساسی خوش خوش
 ترکیب معناسه در
 صلا و غیره

که از سلطان طمع کردم خطاب
تقاب کل کشید از زلف ^{امید} سنبل
ز سر سو بیل عاشق در افغان
و فارخو اجمان ^{احدی سنبل دخی زلفند} شهربان
بشارت بر بکوی فیروشان

و راز دهر و جاستم جفا کرد
کره بند قیای غنچه ^{و دیکم غنچه قیای اجن} واکرد
سقم زان میان باد صبا کرد
کمال دین و دولت ^{او رتبه شتعی معنی بر می باد} بوالفاد
که حافظ توبه از هر دریا

چون
نمی زیاده



سالم و فرما در کوه صبا بود
نیکی تر معان بین که جو بایدستان
دل جو رکاب هر سودورانی میکرد
می گفت ز طرب زانکه جو کل رب
از تیان آن طلب ارپش شای ای دل
و فر دانش ماجله بشویند
مطرب از در محبت علی خوشنوا
سر کلزنگ من اندر حق ازرق و شاد
قلب اندو ده حافظ بر او خنجر

رونی مکه از در سن دعای بود
مرجه که چشم کرمش ز سب بود
واندازان دایره سرکشته و بار جانو
بر سرم سایه ان سپر و سپی بال کرد
کنن کسی گفت که در نظم دانا
که فلک دیدم در کین من شیدا بود
که چیکان جهان را زده خون بالا بود
رخصت خست نه اوار نه حکایتها بود
که معال به عیب نهان دانا بود

مخالفه در دهر و طایفه بیم و در عازم دن
ناله کرم کوزیم کوزلی کور دی
و فی دود آتیه عقده سرکشته و ایامی بر او رتبه
ز تانوی برسی و دیگ علم نطق آنده دانا
بخت شیدا اندک کشته اید

که عشق بخت در دهر و جهانک حکما سواد و طاعت سر بکزان آید
خجسته و بر وایم آید و برسد و خجسته حکایتها بود
زیرا بو معال اید که دوا و
کز تو صیقلی بلخی اید



سمن بویان غبار غم جو شیند شاند

پری رویان قرار دل جو تیند شاند

باد به با محبت شمع نوتوشی ز نهار
حافظ سپهر بگلگوشه خورشید برآ

بخورد باد به ات و مشک بجام اندازد
نخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد

فرع الحی جملی زارد در جلی
نار و آتش بستاند بر

در وصف ماه

ساقی حدیث سر و کل و لاله سرود
می ده که نوع و سجن زیب چسب با
خوی کرده می حس را بدور عارض کن
طی مکان بدین زمان در سلوک شعر
از چشم جادوانه عابد فریب من
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجز
باد بهار می وزد از گلستان شاه
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دن

دن بحث با ثلثه غساله سرود
کار این زمان ز صنعت و لاله سرود
وز شرم روی او عسرتی از راه
کین طفل یک شب به ره یکساله سرود
کش کاروان سحر بدیناله میرود
مکاره می نشیند و تحاله میرود
وز راه باد به در دستج لاله میرود
خاشش مشک که کار تو از ناله میرود

واج اول

غسله نعلنه بکبر بعد النعم

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

نار و آتش بستاند بر

چه جور تا که کشیدند بلبان از دی
رقش بند قضا مست امید آن حافظ

بوی امک که نو بهار باز آید
که بجز سرو به ست کتا باز آید

ز دل بر آمد م و کار بر نی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر

چنان بکسرت خاک در تومی میرم

فدای دوست نکردم عمر دال درع

همیشه میسر گاه من خطاشی

مکر بروی دل ارای یار ماوری

ز بس که شد دل حافظ رمیده از بس

ز خود برون شدم و یار در نمی آید

خیال زلف می شش سر نمی آید

که آب زنده کم در نظر نمی آید

که کار عشق زما این قدر نمی آید

کنون چه شد که کار نمی آید

بسیج و چه در کار بر نمی آید

کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

ساقی ارباده ازین دست بجام انداز

در چین ز رخ زلف نهد دایه خال

ای خوشا حالت آن مست که در پائی

روز در کسب نگر کوش که می خوردن روز

آزمان وقت می صبح فروغت که شب

زایه خام طمع بر پسر انکار باند

عارفانرا همه در شرب مدام انداز

ای بیا مرغ خنجر در اکبدم

سرو دستار نداند که کدام انداز

دل چون آینه در زنگ ظلام انداز

کرد خنجر گاه افق پرده شام انداز

پخته کرد در جو نظر بر بی خام

حافظ حق قرآن کر رزق و شید باز

باشد که کوی فرصت در این جهان



رو بر رخسار نهادم و بر من گذر کرد
یل سرشک مازد لش کن بدر کرد
یارب توان جوان دلاور کاه دار
ماسی و مرغ دوش نخت از فغان
میخواستم که میرمش اندر قدم جو شمع
جانا که دلم سخت دلست است
کلک زبان کشیده حافظ در کن

صد لطف جستم و ایشتم و یک نظر نکرد
در سنگ خاره مطره باران
کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر
او خود گذر با جو نسیم سحر نکرد
کوپش ز حسم تر تو جازا سپر نکرد
با کس گفت راز تو تا ترک سپر



ز حی حبه زمانی که یار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق حتم
در اسطار خدکش می پرد دل من
مقیم بر سر راس شسته ام چون کرد
اگر نه زخم ز جوکان او خورد پیر من
دلی که با سر زلفین او مسترادی
سرشک من بزد موج بر کاه جو

بکام غنمه دکان عکس را باز آید
بدان امید که آن شهسوار باز آید
خیال امک برستم شکار باز آید
بدان مو پس که بدن رکهار باز
ز سر جکوم و سر خود چکار باز آید
کمان مبر که دران دل قرار باز
اگر میان ویم در کنار باز آید

بکوی عشق منبلی دلیل راه قدم

ز میوهای بهشتی چه ذوق در یابد

مکن ز غصه شکایت که در طرب طلب

خدا یار ندوی ای دلیل راه حرم

کلی نجیب زبستان از زو حاط

که کم شد آنک درین ره بر مری نرسد

سر آنکه سیب ز رخندان شاید نگیرد

بر احوالی بر رسید آنکه زخمی نکشد

که نیست بادیه عشق را اگر اندید

مکریم مروت درین مو نوزید

حافظه از روی طراز بهر حال
بر طرد و سیر صدی

رای زن که آسی بر سازان توان زد

بر استان جانان که سر توان نهادن

در خانه بکنج اسرار عشق وستی

اهل نظر و عالم در کیفیس بازند

در ویش را نباشد برک سرای سلطان

شدر من سلامت زلف تو دین عجب

کرد دولت و ضلالت خواهد دری کشود

عشق و شهاب در زندی مجموعه مراد

از دوست در جام سایه تطفی کن

بر غم کامانی فالی زن چه دایه

بر جو پار چشم که سایه افکند دوست

شعری بخوان که با آن رطل کران توان

کلبا مک سر بلند ی بر آسمان توان

جام می معانه هم باغبان توان

عشق است و او اول بر نقدان توان

مایم و کهنه دلتی کاتش دران

کر راه زن تو بایشه صد کاروان

سر تا بدین تحمل بر استان توان

چون جمع شد معانی کوی میان توان

باشد که بوسه حسد بران دمان

باشد که کوی عیشی در این میان توان

بر خاک رینکدارش آب روان

ستار جانانده
اصحی

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 گوشه ابروی تست مندرل جاغم
 تاجه کفد بارخ تو دود ذل من
 من نه تنها کشم تطاول لغت
 دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
 خون خور و خاشن شین که آن دل نازک
 شوخی ز کس نکر که پیش تو بشکست
 رطل کرانم ده ای مدخا باست
 کور وواستین خون جگر شوی
 حافظ ارجین تو کرد کن عیب

پیش تو کل رونق کیه ندارد
 خوشتر ازین گوشه بادشاه ندارد
 ایمنه دانی که تاب ندارد
 کجاست که آن داغ این سیاه ندارد
 جانب هیچ اشنا نگاه ندارد
 طاقت منم باد و ادخواه ندارد
 چشم درین ادب نگاه ندارد
 شادی شینجی که خاقا ندارد
 سر که درین استانه راه ندارد
 کافور عشق ای صدم نگاه ندارد



سید مرده که آمد بهار و سینه دید
 صفیر مرغ برآمد بطش آب گشت
 ز روی ساقی مهوش کلی بچن امروز
 عجب راه عشق ای رفیق سباز
 جهان کشته ساقی دلم ز دست برد
 من این موقع رکنین جو کل بخاتم هست

وطنه که برسد خضر فشان گلست
 فغان قباد به بلبل نقاب کل گشت
 که کرد عارضستان خط مضمضه در
 ز منش اموی این دشت شهر بر مید
 که با کس در کرم نست برک گشت
 که پر باد فرودشش بحر غمست

ألفاظاً لا تليق بحضرة سيدنا محمد وشفيعه ناسر

زينا بو عالمه جبر و خفاصور الى
و ظلم زناي عالمه

ان برشانی شبهای دراز و غم دل

هم در سائے کسوفی نگارام

درخت دوستی نشان که کام دل بار دارد	نهال دشمنی برکن که رنج لی شمار آورد
جو همان خواباتی محرمت باشی نماند	که درد سپهر کشتی جانبا که این پستی خمار
ز کار افتاده ای که صد من بار غم دارد	برو یکمچر عذر کش که در حالت کار
شب صحبت عنایت دان که بعد از روزگار	بسی کردش کند کردن سیل و نهال
عماری دار لیلی را که مهاد ماه در حکم است	خدا یا در دل اندازش که بحر بخون گذار
بهار عمر خواه ای دل و کز این جنم سال	جو نسرین صد کل رعنا و چون بلبل نزار
خدا را چون دل ریشم قواری بست باز	بفرما لعل پوشین را که حالش با تو آرد
درین باغ از خدا خواهد که دیرانه سر	نشیند بر لب جوی و سروی در کنار



رو و وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کامم از تنگی غم چون ز کشت	باک نوشا نوش خواران
کز جویاران فارغند یاد باد	از من ایشانرا هزاران
بتلاکشم درین بند	کوشش آن حق گزاران یاد
در هوای سرو قدت کشته ایم	روز و شب از کلفه داران یاد
نک در تیر عمر بجا رهام	جاره آن عکسپاران یاد
راز حافظ بعد ازین ناکته ماند	ای دروغ آن راز داران یاد



دل که غیب نهایت و جام بستم
بخط و حال که ایان مدح نه بدل
رسید موسم آن که طرب چون گشت
ز رازهای ملال کنون جو کل دروغ مدار
مرا و دل ز که جویم جو نیست دلدار
ز بر غیب کس آگاه نیست قصه خوان
ز چپ خرقه حافظ به طرف بستان

اداموزن

ز خانی که دمی کم شود چه غم دارم
بدست شاه و شاهی ده که محرم دارم
هند پای قدح هر که شش دارم
که عفت کل بصدت عیب مهم
که جلوه نظیر و شیوه گرم دارم
که محرم دل ره درین حرم دارم
که ماصم طلبیدم و او صم دارم

ولا بسوز که سوز تو کار ناکند
قصاب یار پری چهره عاشقانش
ز ملک تا ملکوتش حجاب دارند
طیب عشق مسخادم است و شلیک
تو با خدای خود انداز کار و خوش باش
ز بخت خفته ملوم بود که بیداری
بسخت حافظ و بوی زلف یار زب

نیازم شبی دفع صد بکند
که یک کرشمه تلافی صد جانکند
هر آنکه خدمت جام جهان ناکند
جو درد در تونه پسند کرد او ناکند
که جسم اگر کند یعی خدا نکند
بوقت فاتحه صبح یک دعا نکند
مکرد لالت این دوش صبا نکند

در بیان حال

دشمن دل سیاه تو غرق خون جوانی باد	دادگر از افک جگر کشی سیاه باد
جان به نسیم دولتش مشکین کلان باد	زلف سیاه بر رخ جشم و چراغ عالمست
از لب خوان حشمت سلسله نواله	نه طبع سپرد آن قرص ماه و خور که
باد صاف دایم در قلع و پال باد	ای چرخ عدل جشم و چرخ عالمی
جاسدت از سمع آن محرم که ناله	جون بوی مدحت زمره شود ترانه ساء
هر چن عو پس را هم گفت حواله باد	و شکر بکر فکر من محرم مدحت نوشد

در بیان حال

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
باد از جام تجلی صفاتم دادند	یخوار شعله بر تو داتم کردند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند	به مبارک سحر بود و جود خنده دایم
که با فوس پس عدو صبر و ثباتم دادند	من همان روز بدیدم که طغر خواهم مات
اجر صبریت کران شاخ نباتم دادند	این همه شد و شکر که ز تخم می رزد
که در آنجا حسیب از جلوه داتم داد	بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
پستی بودم و اینها بزکاتم دادند	من اگر کام رو اکشم و خوشدل غم
که ز بند غم ایام نجاتم دادند	سمت پر مغان نفیس زندان بود
که کار خوش شریک بر کامم دادند	شکر شکر بشکرانه فیضان حافظ

نی جوان جام در خلوت نمی یارم
 جام پادشاه ملک جز عین سیر خالوده او
 سمت عالی طلب جام مرصع کوبان
 جام مرصع او بپوش
 کز جبهی سامان نماید کار با سهل شین
 اگر انیسیم دور نشنود عادت کونین را
 مجلس عشق و بهار و بخت عشق اندر ما
 مجلس عشق و بهار و بخت عشق بود وقت
 نیک نامی خواهی ای دل باید ان صحبت
 دی عزیز کنست پنهان مخور و حافظ
 دو کینه بر سر زرد باد و طغیان

ز آنکه کنج اهل دل باید که نورایی بود
 اهل دل که بوجی نورانی اولدم کردند
 رند را مار الف یا قوت ربانی
 رند که یوزم صوفی انار یا قوت ربانی
 کاندن کشور کدایی رشک سلطا
 کاندن کشور کدایی رشک سلطا
 نسدن جام ازب جانان کران جا
 لب جانان دست که جانان جامی
 خود پرستی جان من بر مان نادا
 ای جان من خود پرستی جان من بر مان نادا
 ای عزیز من نه عیب آن به که نهها



دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 آن نافرمان که میخواستم رخت
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 نالان و داد خواه محنت نه مبروم
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 از دست برده بود و خمار غم و
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 چل سال رنج و غصه شدیم و عا
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 هر کشت نکاشت مهر و زخوی کل
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 بر استان میکده خون مخورم دلم
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 رطوف کلشتم کدر اقامت و صبح
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 اشک کس در دلم اندم سیم باغ
 دیدم خواب خوش که بدیتم پالیه
 کل جسدیده کشته حافظ می بو

تعب رفت و کار بدولت حواله بود
 تعب رفت و کار بدولت حواله بود
 تغییر وقع اولدی وایش دولت اولدی
 تغییر وقع اولدی وایش دولت اولدی
 در جن زلف این است شکیں
 در جن زلف این است شکیں
 کاجا کشاد کار من ازاه و ناله بود
 کاجا کشاد کار من ازاه و ناله بود
 زیر اوراده بنج اه و ناله بدین معنی
 زیر اوراده بنج اه و ناله بدین معنی
 دولت مساعدند ویه در پالیه
 دولت مساعدند ویه در پالیه
 تدبیر ماست شراب دو ساله بود
 تدبیر ماست شراب دو ساله بود
 در رکندار باد کهسان لاله بود
 در رکندار باد کهسان لاله بود
 روزی باز خوان کرم این ناله بود
 روزی باز خوان کرم این ناله بود
 اندم که کار مرغ حن اه و ناله بود
 اندم که کار مرغ حن اه و ناله بود
 ان داع سر که در جان لاله
 ان داع سر که در جان لاله
 شعری که نکته ایشان از صدر ساله بود
 شعری که نکته ایشان از صدر ساله بود

مشکل عشق نه در حوصله داشت است
نظر پاک تو اندر جانیان دیدن
بحر بروی تو حراب دل حافظ

جل این کشته بدن فکر خطا نموان کرد
که در آینه نظر جز بصفای هوا
طاعت غیر تو در مذمت با توان

دوش از جناب آصف یک شارب
خاک وجود را از آب با ده کل کن
عجم پوش ز نندای خرقه می آلود
ان شرح بی نهایت کز حین پارسند
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
بر تخت چم که تا جش معراج است
از جشم جوش ای دل یان خود که د
آلوده تو حافظ فیض ز شاه در خواه
دریاست مجلس او در یاب وقت دریا

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
ویران سپرای دار اکاه عمارت آمد
کاس پاک دامن اینجا بر طهارت آمد
حفت کز هزاران کانه عبارت آمد
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت
سمت نکر که قوری با این خمارت آمد
کان جاده وی کا کس بر حسن مرت
کان غفر سماحت بر طهارت آمد
مان ای زریان کشیده وقت بگارت

در ازل هر کو بعضی دولت ارزانی بود
من همان ساعت که از منی جو پست ش بود
خود کفتم که کیم سجاده چون سوسن بود

تا ابد جام مرادش مدم جانی بود
کتم این شانه بدباری شمانی بود
بجو کل حسن قد رنگ می پلمانی بود

ولادت

دل من بدور رویت ز جمن فراغ دا که روی سید چندین فراتر سر ما فرو نیاید بجان ابروی پس ز نقشه تاب دارم که زلف او زنده شب تیره چون سر ارم ره هیچ نیست سز دار جو ابر بهمن که برین جمن بکرم بجمن شرم و بیکر بخت کل که لاله من و شمع صبحکای سز دار خود بکرم	که جو سرو پای بندست و لاله داغ که درون گوشه کبریا ز جهان تو سیاه کم به این که جو درد داغ مگر که عکس رویت برسم جبر داغ طرب اشیا بلبل سکر که ز داغ دا نزدیم شاه ماند که بکف ایاغ دا که به جویسم و از بابت ما فواغ دا
--	--

سر در عشق دار دل در دست حافظ که نه خاطر تماشانه موای باغ دا	
--	--

ولادت

دست در حلقه آن لطف و توان کرد دامن دوست بصد خون دل افاد بد	تکیه بر عهد تو باد صبا توان بفسوس که گشت دشمن و ناتوان
آنچه سعی است من ادر طلبت بنایم این قدر مست که تغیر قضا توان کرد	
غیر کم گشت که محبوب جهانی لیکن عارض را بمثل ماه فلک توان گشت	روز و شب عربین ما باد صبا توان نسبت یار بهری سپهر و پاتوان کرد

شب تنهام در قصد جان بود
بدانسان سوخت چون شمع که بر
چراغون لاله خونین دل نباشم
صبا که جاره داری وقت و
کرا کویم که با این درد جانسوز
میان مهر بانان چون کبک
عدو با جان حافظ آن کردی

خیالش لطفهای نیل کران کرد
صراحی کریم و بر بطغان کرد
که با ما ز کس او سپهر کران بود
که درد اشتیاقم قصد جان
طیغم قصد جان تا توان
که یار من حبس کرد و جان کرد
که هر چشم آن ابرو همان کرد

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
رسم عاشق کیش و شیوه شهر آشوب
یار مفروش بدنا که نیس سوذ کرد
جان عشاق سبذ رخ خود میداد
کنز نفیس ره دین ناز و آن سنگدل
کرج بیکت که زارت کبک میداد
دل بی خون بکف آورد ولی دیوه بر

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
جامه بود که بر قامت او دوخته بود
اکه یوسف بزرنا سره بفرخته بود
اشق عشق بدین کار بر افروخته
در پیش شعله ارجمه بر افروخته
که نهانش طنری باین دسوخته
ایده الله که تلف کرد و که اندوخته

گفت و خوش گشت بر فخر و سوزان حافظ

یار این قلب شناسی ز که احوته بود

کونید ز غم عشق کویید و مشنوبید	مشکل حکایتی است که تو نمیکند
لشویت وقت پر نغان میدهند با	این سالکان نکر که چه با پر میکنند
صد آب روبه نم نظری توان خرید	خوبان درین معامله قصه میکنند
ما از برون در شده مغرور صد و	تا خود درون پرده چه بد سپری کنند
قومی بجد و جهد نماند و وصل دو	قومی در حواله بقتدیری کنند
فی اجملة اعتماد کن بر ثبات دهر	کین کار خانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شمع و حافظ و نفی و محبت	چون نیک بگری همه تر میکنند



در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
<small>تجلید یعنی چیدن احوال آید اول</small>	<small>عین آتش شد این غرت و بر آدم</small>
جلوه کرد درخت و دلمک عشق بداد	برق غیرت بدرخشید و جهان هم
<small>جلوه شد از رتبه اهل فقه و شوقه است که در جبهه و در</small>	<small>دست غیب آمد و بر سینه نامحرم</small>
عقل سخواست که زان شعله سر ابرو	دل غمدید ما بود که هم بر غم زد
<small>اول حشود بر آمد زلف و نور</small>	<small>دست در حلقه آن زلف خم اندر</small>
مدعی خواست که آید بپاشا که راز	که قلم بر سر اسباب دل خنم زد
<small>افشا شد</small>	<small>اول بود که زلف خلق شده جوق کز القی آورد</small>
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش دند	
<small>بدون غریب و غمت قرعه می عیش و شوق</small>	
جان علوی موسی چاه ز خندان بودا	
<small>بنام و از جام مقدس چه کون چاهه عورت افروخت</small>	
حافظان روز طرب نامه عشق تو	
<small>حافظ اول طرب کوفی که سلف</small>	
<small>عشق نامیده باز و به عالم ایستاد</small>	

دل از تن بدو روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
---------------------------------	--------------------------------

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و حست

یار دیرینه به منسید که بایار چه کرد

دل چو مهر در میان طریقی بر غمی کرد
صراحی می کشم نهان مردم دفر کار
خدا را راجی ای منعم که درویش سرگشته
میان کریم می خندم که چون شمع درین مجلس
پای ساقی شیرین یار آن بادریکن
بنازم چشم مست راجه خوش صیدم کردی
سجی در احتیاج ما و استغای معصوم
سر و چشم بدین خوبی تو کوی چشم از دور
من این دلق مرقع را نخواهم سوختن دور
از آن روست یار از اصفای باجی
نصیحت کوی ما امروز در تابت برین
بدین شعر شیرین ز شانه عجب دارم

ز سر در میدنم پیش و لیکن در غمی کرد
عجب کراش این ناز در دفر غمی کرد
دری دیگر نسیب اندر می دیگر نسیب
زبان آتشین دارم ولیکن در غمی
که نشتی در خیال ما ازین خوشتر نیک کرد
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر
چه سود افسونگری ای دل جو در دل
برو کین و عطبلی معنی مرا در سپهری
که پیری خوشانش بجای بر می گیرد
که غم از راستی نشتی درین جوهر نسیب
دلش بس تنگ می بنم که عجب
که سر تپای حافظ را چه در غمی

دانی که جبک - و عود چه تقریر می کند
ناموس - و روزن عشاق می بنم

پنهان خورید باده که تکفیر میکند
عجب جوان و سر زش می کند

دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با چسب خداداد آمد
مطرب از کف حافط غلی مست بخواست	تا بگویم که ز عهد طهرم یاد آمد



دلی با غم بر بدن جهان گیر نی از د	بی بجز و شش دلی تا کرن بهر نی از د
بکوی می فروشانش بجای بر نی کردند	ز سی سجاده تقوی که یک ساغنی از د
رقبم سز نشاکرد کرای باب رخ بر تار	به شد آحر سپر مار که خاک در نی
تر آن به که روی خود در شاقان نوشا	که شادی جهانگیر غنم لشکری از د
شکوه تاج سلطانی که هم جان درد درج است	کلاه دکش است اما تر که سر نی
بس آسان می نمود اول غنم در یابوی	غلط کردم که اس طوفان بصد کور نی
جو حافظ دفاعت کوش از نیای دکن	که کج بخت دوان بصد من زنی



دید ای دل که غنم بابر در کار کرد	چون بشد لب و بیا یار و فاد از د
آه از آن ز کس جادو که به باری بخت	واه از آن مست که بامر دم شیا
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری	طالع لی شفقت من که درین کار چه
بروای صوفی خود بین که نکار عیب	نیست معلوم که در پرده اسپر
اکه بر شش ز دین دایره مینا	کس ندانست که در کردش کار
برقی از منزل یلعه بد خشیه سحر	و ه که با خسر من بخون دل اکار چه

کر نیت که ارواح بر بوی تو باد	عقل و جان کو هرستی شرافت مند
زاید از زندی حافظ کند فهم مرا	دیو بگریزد از آن قوم که توان خواند



دوش آنکس زیار سینه کرده داد باد	من نیز دل بباد و همسر هر باد باد
کارم بدان رسید که همراه خود گفتم	هر شام برق لامع و مر باد باد
در جن طره تو دل بی حفاظ من	هرگز نکست مسکن مالوف باد باد
امروز قدر نپند عزیزان شایسته	یار رب روان ناصح ما از نو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو آندم که در من	بند قباغی غنچه گل می کشاد باد
از دست رفته بود و جو ضعیف من	صمیم بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاده نیک تو گامت برآور	جانها فدای مردم نیکو بخت داد باد



در نمازم حسم ابروی تو بایا د آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
این اکنون طمع صبر و دل و بوشش	کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن میشدند	موسم عاشقی و کار به نسیا د آمد
بوی بهبود ز اوضاع فلک می شنوم	شادی آورد کل و باد و صبا شد
ای عروس من از سخت شکایت منما	جمله چمن یارای که و اما د آمد
زیر بارند درختان که تعلو دارند	ای خوشامرو که از بار غم آزاد

اوله مکان طالع

آمد از پرده مجلس عشق پاک کند	تا مگوید حیران که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد و صاخش کند	دختری مست جنن کن همه پستوری
شردگانی بده ای دل که در مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مجذوری کرد
سکفت از کل طبعم نیشم سکت	مرع شیخون طرب از بر کل سوری
نه بهفت آب ز رکش نه صد اش بر	انچه با جابه زاهدی می انکوری کرد

حافظ افادگی از دست من زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر نه روی

در نظر بازی من لی بصران حیرانند	من خیسیم که نمودم در ایشان دانند
عاقلان نقطه پر کار وجود بدو	عاشقانند که در دایره سرگردانند
عهد من باب شیرین دستان خدای	با همه بنده و این قوم خداوندانند
مغلبانم و هوای می و مطرب دارم	آه اگر خرقه شمشیر نه کروستانند
وصف خورشید شب پره اعمی برسد	که در این آینه صاحب نظران حیرانند
جلوه گاه رخ او دیده من نهانست	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
لاف عشق و کله از یار زنی لاف دروغ	عشق بازان خن منجی مسخرانند
گر شوند که از اندیشه ما معشجان	بعد از این خنر قد شمشیر مکر و سازند
مکرم چشم سیاه تو یا موزد کار	ورنه مستوری و پستی همه کس توانند

بنای رو که خلقی داله شوند و حیران

بجشای لب که فزاید از مردوزن بزر



دی پر می فروش که درکش بخیر باد
کفتم باد میدهم باده نام دنک
سود و زیان و مایه جو خواهد شدن رد
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ
حافظ کت زبند حکیمان ملت

کشا لب نوش و غم دل بزر باد
کتاب برو قبول کن و هر چه باد باد
کو بهر این معامله عکین بباش و شاد
در معرضی که تحت سیلیمان رود باد
کوته کنیم قصه که عزت دراز باد



دوش دیدم که ملایک در محارر
ساخان حرم قدس و عفاف ملکوت
آسمان بار امانت توانست کشید
سگرایزد که میان من و او صلح افتاد
جک معناد و دولت همه را عذر
آتش آن نیست که بر سعله او خند
کس جو حافظ کشید از رخ اندیشه ها

کل آدم بهر شدند و بهر همانه زدند
با من راه نشین باده ستانه زدند
فرعه کار بنام من دیوانه زدند
خوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
چون بدیدند حقیقت ره افانه زدند
آتش آنست که در خمن پروانه زدند
تا سر لعن عروسان چمن شانه زدند



دوستان دشر ز تو بهر پستوری کرد

شد سوی محتجب و کار بدستوری کرد

کلک زبان کشیده حافظ در سخن

با کس نکست راز تو تا ترک سر نکرده



دیریت که دلدار پانی نرستان
صد نامه در ستادم و آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عمل ریده
دانست که خواهد شد غم مرغ دل آرد
فریاد که آن ساقی شکر لب مست
جده ام که زدم لاف کرامات و معات

نوشت کلامی و سلامی نرستان
یکی ندوانید و پیامی نرستان
آموش ما یک حبس نرانی نرستان
وز آن خط چون سله دامی نرستان
دانست که مخورم و جامی نرستان
بمجم خبر اریج مقامی نرستان

حافظ بادب باش که خواست نباشد

کر شاه یایم بغلامی نرستان



دست از طلب ندارم تا کام من برآید
جانی پر آب حسرت در دل که از لباش
بکشتای تربتم را بعد از وفات و بگر
از حسرت لبانش برب رسیدم
بر بوی امکه در باغ یا بد کلی جوروت
گویند که خورش در خیل عشقاران

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
گرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
گر اش در غم دودار کفن برآید
خود کام تنگدستان کی زان من برآید
ایندسم و سر دم کرد جمن برآید
مر جا که نام حافظ در سخن برآید

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

مهر گزانت ادب قابل صحبت نبود



در راه مهر که چون برق اندر طلب نباشد

کز خرمی بسوزد جندان عجب نباشد

مهری که باغم دل شد الفتش حاصل

بر شاخسار عمرش برک طرب باشد

در کس حلقه و نشان فضل و مهر نیست

انجانب نباشد آنجا حب نباشد

در کار خانه عشق از کهنه ناکر نیست

آتش کز بسوزد کز بولهب نباشد

در محفل که خورشید اندر شمار ذره است

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سر به کرد جهان توان یا

جو بادیه بهشتی سبب سبب نباشد

حافظ وصال جانان تا چون تو سگد پی

روزی شود که با آن پیوند شب نباشد



دلبر برفت و دلشده کازر آخر کرد

یاد حرف شمع در فتنه سفر کرد

یا بخت من طریق مروت فرو کرد

یا او بشاه راه طریقت کدر کرد

من ایستاده تا کمرش جان فدای جو شمع

او خود با کدز جو نیم سحر کرد

کفتم که بگریه دلش مهر بان کنم

در نقش شک قطره باران اثر کرد

شوخی که مرغ دل بال و پر خراب

سودای دام عاشقی از سر بدر کرد

سر کس که دید روی تو بوسید چشم من

کاری که کرد دین باب نظر کرد

سیاهی شیخ در میخانه ما
 ایام غسل کرده جام زین
 شراب بی خمارم شش یار
 عجب رایست راه عشق کاجا
 من از جان بنده سلطان اویم
 تاج عالم آرایش که خورشید
 بنایر دبت بسیمین نم
 کسی کرد خطا بر نظم حادط

شرابی خور که در کوثر باشد
 یخشا بر کسی کش زنباشد
 که با او هیچ درد پسر نباشد
 کسی سر بر کند کش سر نباشد
 اگر چه یادش از جا گر باشد
 جان ز میده افیر نباشد
 که در تنه آزر نباشد
 که سبخت لطف در کومر باشد



حشکار از طلب باشد و قوت
 ما بخا از تونه نم و تو خود بسندی
 چش تو کرد ز سر رسته خود با خرم
 خره آن دیده که اشش نرد کر عشق
 دولت از مرغ میا یون طلب و سایه او
 کردد خواستم از پیر مغان عب کن
 چون طهارت نبود کعبه و سحابت
 تا با فسون کند جادوی چشم تو مد

که تو پیدا کنی شرط مر دست نبود
 آنچه در ند سب پیران طرعت بود
 که مباد که مددکاری فرصت نبود
 تیره آن دل که در و سوز محبت نبود
 زاکمه بازاع و زغن شهر دولت نبود
 شیخ ماکت که در صومعه عمت نبود
 بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود
 نور در سوخته شمع محبت نبود

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردم آوست
سواد دیده غمیده ام باشک شوی
دلما باش خنجر نرزه کرد و هر جا
تو کریم احسان عالمی دگری
من که اموی پس سر و قافتمی دارم
بتاج پدیدم از ره مرو که ببارید
زمن چو باد صبا بوی خود دروغ
سیاه نامه تر از خود کسی نمی نم
پوشش دامن عفوئی بدلت من
بیار باده و اول بدست حافظه

هر ریش که خوانند بخت نرود
ولی چگونه کپس از پی شکر نرود
که هوش خال توام هر کار نظر نرود
که هیچ کار ز پشت بدن من نرود
وفا و عهد من از خاطرات بدر نرود
که دست در کمرش جویم و زور
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
چو اکبری سر زلفت توام سر نرود
چگونه چون سلم دود دل بهر نرود
که آب روی شریعت بدن قدر
بشرط آنکه مجلس سخن بدر نرود



خوش آمد کل وزان خوشتر باشد
زمان خوشدلی در باب دریا
عسکرتان و می حور در کلستان
در جوی شوی اوراق اگر بعد رسد
زمن بیوش و دل در شایه پی

که در دست بخنساغ باشد
که دایم در صدف کویر باشد
که کل تا مفت دیگر نباشد
که علم عشق را در صر باشد
که چشمت ز یور باشد

مابدان مقصد اعلیٰ توانم رسید
می جواز خم بسو رفت کل افکند نهاد
قد آمیخته باکل نه علاج دل است
زاهد از کوجه زندان سلامت بگذر
غیب می جمله جو کفشی ز رخسار نیز بکوی
ای که ایمان خوابات خدایار شما
پیرمخانه جو خوش گشت بد روی کیش
حافظ از شوق رخ مهر فرور گشت

اچنانک

هم مگر لطف شما پیش نهنگ کامی چند
فرصت عیش مکه دار و بزن جای
بونه چند بیامینه بدشاه چند
تا خرابت مکنده صحبت بدنامی چند
نفی حکمت مکن از هر دل عامی چند
چشم انعام بدارید ز انعامی چند
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
کامکار انظار یکن سونی با کامی چند

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
من آن نیکین سلیمان بهیج ستانم
روا دادر خدایا که در حرم دصال
همای کو معشکن سایه شرف برگز
پیان شوق جاجت که سوزش دل
موی کوی تو از سر غمید و وارا
بستان سوپن کرده زبان شود

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
که گاه برود دست اهر من باشد
رقیب محرم و حرم نصیب من باشد
دران دیار که طویط کم از رعین باشد
توان شاحت ز سوزی که در سخن باشد
غیب را دل کشته با وطن باشد
جو غم پیش تو اشک بر برین

مغیج مکدشت راه زن دین و دل	در پی آن آشنا از همه پگاه شد
اش رخسار گل خرمین بل سبوت	چهره خندان شمع اشک پروانه شد
کریم شام و سحر شکر که ضایع شد	قطره باران ماکوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قلیح می	باز یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
ز کس ساقی بخواند آیت افشونگری	حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بزکمه پادشاه	دل سوی دلداز رفت جان سوی جابانه

دو لایق

چسب همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون
واندر سر من خیال عشقت	هر روز که هست بر فزون باد
قدیم دلبران عالم	در خدمت قامت نیکون
جستی که نه فیتنه تو باشد	از کوهر اشک و بحر خون
جشم تو ز بجز در زبان	در کردن سحر و فزون
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و استه اربوبی سکون
هر کس که نباشدش قواری	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که مست جان حافظ	دور از لب هر خیس دون

حب حالی بوشی و شد ایامی خند	محر می کو که درستم تو بیغای خند
-----------------------------	---------------------------------

کسی ز سایه اس در باقیاب رود	کدای در جانان بسلطنت نفروش
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود	حجاب راه تو بی حافظ از میان خرو

در وصف ایام

همال عید در بروی یار باید دید	جهان برابر بروی عید از همال و سمد
کمان بروی یارم جو بار دست کشید	شکسته کرد جوش همال قامت من
که خواهد خط تو بر روی وان یکا دمد	پوش روی و مشو در خطار نفع خط
که کل بوی تو بر خود جو صبح جابم	کمر نیم نت صبح در جنم کدشت
کل وجود من آغشته کلاب سمد	نود جک و رباب و کل و سمد که بود
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید	پیا که با تو بگویم غم ملامت دل
که جنس خوب مبصر هر چه دید	بهای وصل تو کر جان بود خبر یارم
جو باد می شد و در خاک راه می غلطید	مرز آب سر شکم که بی تو دور تو
که پیش زلف تو بر خود جو ماری	جو ماه روی تو در شام وصل میدیم
بسر رسید امید و طلب بسر رسید	لب رسید مرا جان و بر نیاید کام
نخون نطش و در گوش کن جو موارید	ز شوق لعل تو حافظ نبشت حرفی

در وصف ایام

از سر پیمان رفت بر سر پیمان شد	حافظ خلوت شین باز نیمجا شد
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد	شاهد عشرت شباب آمده بودش کجا

دلا جو غمجه شکایت ز کار بسته کن
 تو نیز باده چکنک آرواره صحرای کیر
 جبراه میزند این مطرب مقام شناس
 رسیدن کل نسرین بخیر و خوبی باد
 صبا خوش خبری بدید سلیمانست
 علاج ضعف دل با کرشمه ساقیست
 تنگ جشمی آن ترک لشکری نازم
 میدیر مغنم زمین مرغ ای شیخ
 فلک غلامی حافظ کنون بطوح کند

که با صبح نسیم کر که ش آورد
 که مرغ نغمه سپهر ساز خوش نوا آورد
 که در میان غزل قول آشنا آورد
 بنفشه شاد و خوش آمدن صفا آورد
 که مرده طرب از گلشن صبا آورد
 بر آرزو که طیب آمد و دو آورد
 که حمله بر من دروشش یک قبا آورد
 چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 که التیج بدر دولت شما آورد



جودست در سر لافش ز غم تناب
 جوامه نوره نطف ارکان بچاره
 شب شراب خوام کند به پداری
 طرب عشق بر آشوب و فتنه ای
 حباب را جو قند باد توجوت اندر
 دلا جو پر شدی پس و نازکی مفروش
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد

وراشتی طلسم بر بر عتاب رود
 زندگوشه ابرو و در تقاب رود
 و کر بر روز شکایت کنم خواب
 بیفته ام که درین راه با شتاب
 کلاه داریش اندر سر سحاب رود
 که این معامله در عالم شباب
 بیاض کم نشود که صد اتخاب

سر منزل قناعت توان زد دست دادون
فناخت منزل پاشی
گر خود رقب شمع است اسرار او موسا

جنگ خمیده قامت منوحدت بعثت

ای دل طریق زندی از محاسب بیاورد

احوال کنج قارون کا بام داد بر باد

کس در جهان ندارد یک بنده بجز حاط

ای ساربان فروکش کن بره کران
ای قوتو جی یولی

کال شوخ سر بریده نذر زبان ندارد

صنعت کرسن لیکن شعروان

بشنو که پذیران صحبت زبان نذر

مست است و در حق او پس این

باغیچه باز گوید تا زرنهان ندارد

زیرا که چون تو شاهی پس در جهان



جواب می از مشرق پال بر آید

نیم بر سر کل بکند کلام سنبل

حکایت شمع آن شکایت حاکم

ز کرد خوان نکونه طمع مدار ای دل

کرت جو نوح نمی صبرست بر غم طوفان

بسی خود توان برد کوسر مقصود

سین زلف تو بگذرد تیرت فاط

ز باغ عارض ساقی نزار لاله بر آید

جو در میان جمن بوی آن کلام بر آید

که شمع زبانش بصیرت ساله بر آید

که بی ملالت صد غصه یک نواله

بیا که در دو کام هنر رساله بر آید

خیال بود که این کاری حواله بر آید

رخاک کالبهش صدمه از ناله بر آید



جه مستی است ندانم که رو با آورد

که بود سایه داین باد از کجا آورد

جوشم صدم شد بجهش او روشن	که عمر در پیران کار و بار خواهم کرد
یاد خشم تو خود را خواب خواهم ست	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و رزق بخش صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیای خواهم



جالت آفتاب بر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خبر تا
مایون زلف شایین شهرت	دل شایان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	جو زلفت در هم وزیر و زبیر
تا چون غمزه ات ناوک فشانند	دل محسوس من پیش سپر
دلی کو عاشق رویت نباشد	شمسه سرقه در خون حکر
جو لعل شکر نیت بوسه بخشد	نفاق جان من زور و شر
مرا از تست مردم ناره عشق	ترا سر ساعتی چسبندر
بجان شاق روی نیست حافظ	ترا در حال شاقان نظر



جان بی جمال جانان میل جان ندارد	و آنکس که این ندارد بجا که آن ندارد
با بکس شانی زان دستان ندیم	یا من خبر ندارم بایکس شان ندارد
سر شبی من ره صد بحر استیقت	در داکه این معاشق و بیان ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

ترک عاشق کش من مست برون آموز
دیده اندم که ز شوق تو نهند سر
بر سر تربت ما چون گذری سحرگاه
بخت حافظ کرازن کونه مدد خواهد کرد

تا در خون که از دین روان خواهد بود
تا دم صبح قامت نکران خواهد بود
که زیارت نکره زندان جهان خواهد
زلف معشوق بدست دکران

در بیان غایت

تنت بنابر طبییان نازمند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت
جمال صورت و معنی ز این صحت
بدن چمن جو در آمدن از ان سیاه
در آن بساط که چمن تو جلوه آغاز
هر آنکه روی جو باست بچشم بد بیند
شفاز کوه شکرشان حافظ جوی

وجود ما ز کت آزرده کزند مباد
بهیج عارضه شخص تو در دست
که ظاهر است درم و باطلت نرند
ریش بسرو سهی قامت بلند مباد
مجال طعنه بدین بد پسند مباد
بر آتش تو بجز جشم او سبید مباد
که حاجت بجلاج کلاب و هند

در بیان غایت

جو باد عنبرم سر کوی مار خواهم کرد
هر آب روی که اندوخم ز دامنش دین
به زبانی می و معشوقی سر مگذرد
صبا کجاست که این طایر خون کرده چو گل

نفس بوی خوشش مشکبار خواهم
شار خاک ره آن کار خواهم کرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
فدائی مکت کیسوی مار خواهم کرد

ترسم که اشک بر غم پاشیده شود
کویند شک لعل شود در معام صبر
خواهم شدن سیکده کریان داد خوا
ای دل حدیث ما بردلدار با بکوی
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این سرکشی که در سر سپر و بلند است
روزی که اندیشه رسد تسکین شود
آن قصر سلطنت که تو باش ماه منظر
از سر کرانه تر دعا کرده ام روان
در تنگای حرم از نخوت رقب
از کیمیا میسر تو ز کشت روی من
بس نکته غیر چمن باید که تا کی
حافظ سر از لحد بر آرد پای بوس

وین راز سر مجرب بر عالم می شود
آری شود و لیک چون جگر شود
کز دست غم خلاص من آنجا می شود
لیکن جهان من که صبارا خبر شود
این شام روز گردد و این شب سحر
کی با تو دست کوتاه مادر می شود
رو شکر کن باد که از بدتر شود
سر تا بر استانه او خاک در شود
باشد کرن میان یک کار می شود
یارب مباد آنکه کد معتبر شود
آری بمن لطف شما خاک ز
مقبول طبع مردم صاحب نظر
کر خاک او پای شامی سپر شود



تا زینخانه و می نام و شان خواهد بود
حلقه پر مغام ز ازل در گوش است
بروای زاهد خود بن که خشم من تو

سر ما خاک ره سپر مغام خواهد بود
بر ما نیم که بودیم و همان خواهد بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

دولت خیر زار نهانم نمیدهد	نحت از دمان دوست نشانم نمیدهد
ایتم نمی ستاند و انم نمیدهد	از بهر بوسه ز لبش جان می دهم
یا مست و پرده دار نشانم نمیدهد	مردم در اشتیاق و درین پرده راه
کاجا مجال باد و زانم نمیدهد	ز نقش شید باد صبا جرخ سفلن
دوران جو نقطه ره بمیانم نمیدهد	جدا امک بر کنار جو پر کار می شدم
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد	کتم نصبر دست دهد عافیت ولی
حافظ ز آه و ناله	کتم روم خواب و به منم حال دوست

وان راز که در دل سنفتم بدر افتاد	پیرانه سرم عشق جوانی پسر افتاد
این دیده نکه کن که بدام که در افتاد	از راه نظر مرغ دلم گشت سوگیر
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد	دردا که از آن آسوی مشکین سیه شدم
مر نافه که در دست نسیم سحر افتاد	از ریزد خاک پسر کوی شما بود
بس گشته دل بسته که بر یکدگر افتاد	مکان تو مانع جفا کسیر بر آورد
با درد کشان سر که در افتاد بر افتاد	بس تجربه کردم درین درمکافات
باطینت اصلی چه کند بچه افتاد	کر جان بد بد شک سیه لعل نکود
بس طوف حریفیت کش اکنون بر افتاد	حافظ جو سز زلف تبار دست شش بود

کل مراد تو که نقاب بکشاید
که اسی در مخانه طرّفه اکیر سیت
بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی
نوکر سرای طبیعت نیروی سرون
جمال یار ندارد نقاب و پرده و
کرت ز نور ریاضت خورشید حاف
ولیک تاب معشوق و جام میخاست

که خدش جو نیم سحر توانی کرد
که این عمل کنی خاک زرتوانی کرد
که سودا کنی از این سحر توانی
کجا بکوی طاعت کدز توانی کرد
غبار رده نشان تا مطنه توانی
جو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد
طمع مدار که کار در توانی کرد

بکوی میکده دی شب سحر جبه مشغله بود
حدث عشق که از صوت و حرف سخن
مباحثی که در آن مجلس از جنون میرفت
دل از کرشمه ساقی بشکر بود و بلی
قیاس کردم از آن چشم آسوانه
جو کهمش بلیم بونیه حوالت کن
ز احترم نظر سعد در دست که دوش
و ثان یار که در مان در حافظه داشت

که جوش شاه و ساقی و شمع و مشعل بود
بناله دف و نی در جوش و غلغل بود
درای مدرسه و قیل و قال و سئل بود
ز نامه ساعدی نختش اندکی کله بود
نزار ساحر چون سام میش در کله بود
خنده گشت کیت با من این معامله بود
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
فغان که وقت مروت چه تمکله بود

بمطربان صبحی دید جامه خاک
پایا که تو در بهشت را رضوان
بگیر خاطر را گوش کن کلاه بند
چون ماهی که رسید از دم بحرین ماه
همی ز فوم بشیر از باغ غایت دست
رساند رایت منصور بر فلک حافظ

بدین نوید که باد محسوس آورد
بدین جهان ز برای دل ری آورد
بسا شکست که بر آفرینش آورد
جو یاد عارض آن ماه حر که آورد
ز سی رفیق که بچشم بهم ری آورد
که التیاج بخت شهنش آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سر آمد
حاجت مطرب می نت تو برقع کشا
بج روشن شود آینه جهر بخت
کنم سر ارغمت سرحد بود کوی باش
کش آن آتوی میکن مرا ای صیاد
من خاکی که ازین در توانم برخاست
چون نرلهای تردکش حاشا شود

که بالای جهان ازین و نیم بر آمد
که بر قص آورد دم آتش رویت جو بند
مگر این روی مالند بدان سم
صبر ازین شنیدم حکیم تاکی و چند
شرم از آن چشم سیه دار و میندش
از کجا بوسه زخم بر لب آن فصلند
کر کالیش بود شعر که بچند

بسر جام جسم آنکه نظر توانی کرد
باش نیل می و مطرب که زیر طاق سپر

که خاک میسکه کل بصر توانی کرد
بدین ترانه غنم از دل بدروانی

بصفای دل رنجان صبحی زدگان	بس در بسته بمفتاح و عابگشایند
در مخانه بسند خدا یا پسند	که در خانه ترور در مابکشانند
نامه تغزیت دختر ز بسوسید	تا حرفان همه خون از مژگانکشانند
کیسوی جبک برید برک می ناب	تا همه مغجکان زلف دو تابکشانند
حافظ این سرود که داری تو به بینی	که به زبانه ز زیر شین بکشانند



پیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	بمال عید بدور قبح اشارت کرد
امام خواجه که سجاده می کشد بدوش	نخن و دهر ز فرقه را نصارت کرد
ناز در خم آن ابروان محسنی	کسی کند که بخواب دل طهارت
نواب روزه و حج قبول الکس کرد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراب است	خداش خرد داد اکه اغارت
بهای ماده چون لعل حصیت جو عقل	پیا که سود کسی برد کس تجارت کرد
فغان که ز کس محو ریش شرم روز	نظر بدرد کشان از سر هارت
سرای گوشه محراب ابرویش گشت	مگر کسی که بخون جگر خسارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنونده از د ^{عظ}	اگر چه صنعت بسیار در عبارت



برید باد صبا دو شتم یکی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
------------------------------	---------------------------------



بی دارم که کرد کل رسبل سایه بان
جو عاشق می شد هم شتم که بر دم کوسه
جو در ویت بخند کل مشو در دایم بل
غبار خط پوشانید خورشید رخسار
جدا قدمت در این ره که سر سلطان
نیشان جرمه رخاک و حال ابل شوکن
جو ما هم طره افتاد ز کرد طاس
خدا داد من تیان از وای شمع مجلس
بفرک ارمی بندی خدا را زود صید کن
ز سر و قد بلویت کن محروم شدم را
ز خوف بجرم امس کن اگر میدان داری
ز جبهت جان شاید برد که سو که می نم
چه عذر نخت خود کو نم که آن عیار شهر اسو

بهار عارضش خطی بخون ارغوان
نداستم که این دریا جرم موج خون نشان
که بر کل اعتمادی نیست گر چن جهان
بقای جاوداش ده که چن جان
درین درگاه می غم که سر بر استان
که از حشید و کهنه و فراوان
بنغاز صبا بر کو که راز ما نهان دارد
که می باد یکی خورد دست و با من کرا
که آه است در تاخیر و طالب رازیان
برن سر جبهه اش نشان که خوش روان
که از جشم اندیشان خدایت در مان
کین از گوشه کرد دست و تیر اندر کان
تنگی گشت حافظ را و شکر در مان



باشد ای دل که در میکده با بخت
اگر از بهر دل زاید خود بن بستند

گره از کار فرو بسته با بخت
دل قوی دار که از بهر خدا بختانند

ما باده زیر حسن رفته اند و زخمی کشم
ساقی پیا که عشق ندایم کند بلب
بند حکیم عین صوابست و محض خیر
سر خدا که عارف سالک بکس نیست
محرورم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
خوش منکم باده مشکیر شام جان
حافظ و طغفه بود عاقل است پس

صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
کاکس که گفت قصه ما هم زمانه شنید
فرخنده طالع امک بسمع رصا شنید
در حیرت که باده و دوش از گنج شنید
ارکشن زمانه که بوی وفا شنید
کز دلق دوش صومعه بوی ریاض شنید
در بند آن مباش که نشنید یا شنید



بچس خلق و وفا کس یار ما رسد
اگر چه چس فروشان بجلوه آمدند
جان نری که اگر خاک ره شوی کس را
حق صحبت دیرین که محج هم راز
نزار عشق بر آید ز کلک صنع و
نزار نقد بازار کاینات آرند
در غن قافله عسمر کا بجان رشتند
دلاز جفت حیودان مرغ و دلق باش
بسوخت حافظ و ترسم که شقص او

ترا درین سخن انکار کار ما رسد
کسی بچس و ملاحبت یار ما رسد
غبار خاطری از رکن دار ما رسد
بیار که بخت حق کز ارم ما رسد
بد پذیر یی نقش کار ما رسد
کلی بسکه صاحب عیار ما رسد
که کردشان بهوای دیار ما رسد
که بد خاطر امیدوار ما رسد
بسمع پادشاه کار ما رسد

حدیث عشق ز حافظ ششونه از دوا
اگر چه صنق سیار در عبارت

پیش از نیت بش ارن اندیشه عشاق بود یا دبا و آن صبح شبها که با نوشن لبان رشته تبسج اگر بکست مغذوم پیش ازین کن سقف بهر و طارم مینا سایه معشوق اگر اقا در عاشق جبه در شب قدر از صبحی کرده ام عین از دم صبح ازل تا آخر شام ابد بر در شام کدای مکتبه در کار کرد شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	مهر و رزی تو با ما شمس افاق بود بخت ما در لطف طبع و خوبی احلاق دستم اندر ساعد ساسی سیمین منظر چشم مرا بر دی جانان طاق ما با و محتاج بودیم او با ما شاق سر خوش آمد یار و جامی بر کار طاق دوستی و مهر بر یک عهد و یک شاق گفت بر من خوان که بششم خدازرق دفر نسرین و گل راز نیت اوراق
---	---

بوی خوش تو سر که ز باد صبا شد انیش نهر نبود دل حی کرار من مارب کجاست محرم رازی که در جهان ای پادشاه چشم کمال که اکلن ما می بابک حک نه ام و در محرم	از یار اشما خبر اشا شد کر عکس را خود سخن نامه اش شد دل شرح آن دهد که چه دید و جهان کن کوشش بس حکایت شاه و کدا بس دور شد که کنبه جبرخ این صدا
--	--

ببل عاشق تو عزم خواه که آخر

عاقبت

عفلت حافظ درین سراج غمت

باغ شود سبز و شاخ گل بسرا آمد

هر که میخانه رفت بجزر آید



بنفشه دوش گل گفت خوش شانی داد

دلم خانه اسرار بود دست قضا

شکسته وار بدر کانت اندم که طبیب

نفس در دست و دلش شاد باد از دوست

برو معالجه خود کن ای ملامت کوی

کدشت بر من میکنی و بار قبالت

جوئل چشم نواز پید لانت جان می برد

که تاب من بجان طره فلانی داد

درش سبت و کلیدش بدستانی

بمویانی لطف تو ام نشانی داد

که دست داد و دوشش باز ما تو

شراب و شاه شیرین کرازیانی

در رخ عاشق میکنم من چه جای نه

جوید حافظ میخواره اش روان



باب روشن می عارفی طهارت کرد

همین که ساغر زین جور و نهان کردید

خوشا نماز و نماز کسی که از سر درد

بروی یار بطنه کن ز دیده نیست دار

دلم کلک زلفت بجان خرید اسوب

پایمیکده و وضع قرب و جانیمن

علی الصبحاح که میخانه راریات

همال عید بد و در حدیث اشارت

باب دیده و خون جگر طهارت

که کار دیده همه از سر بصارت

چه سود دیدند اعم که این تجارت

اگر چشم باز اهدا رحرارت

در وصف ماه

نویز قیح و بشارت مهر و ماه رسید	پاکه رایت منصور پادشاه رسید
سمان رسید که آتش بروی گاه رسید	ز شوق روی تو شایان بدین ایراق
کمال عدل بعینه یار داد و آگاه رسید	جمال مستح ز روی طغر قباب آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید	سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
قوافل دل و دالش که مرد و راه رسید	ز فاطمان طریق این زمان شود بمن
رقعه چاه برآمد بر اوج ماه رسید	عز مصر بر عزم برادران غیور
بگو بسوز که مهدی دین بپناه رسید	کجاست صدفی و جال فعل ملحد شکل
ز آتش دل و سوز دهن و راه رسید	صبا بگو که چهار پرسم درین عمق
زین ورد شب و در صبحگاه رسید	مرو خواب که حافظ بارگاه قبول

در وصف ماه

دست بکاری زخم که عصه سپهر رسید	بر سپهر آنم که گز دست برآید
دیو جو پروین روز و فرشته درآید	منظر دل نیست جای صحبت اغیار
نور ز جورشید خواه بود که برآید	صحبت حکام ظلمت شب یلدا
بخند شیشی که خواب که یک بدر آید	بر درار باب بی مروت دنیا
از نظر ره روی که در گذر آید	ترک که اسی و کن که کنج بیانی
تا که قبول افتد و که در نظر آید	صالح و طالح متاع خوش نمود

این لطافت کرب لعل تو من که گشت
تر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

وین تطاول که سر لعل تو من دیدم که دید
این قدر دانم که ارشع ترش خون جگر

از که جام صافی صبا بش میمند
صوفی باش مکرندان که عسق
سایه پیار با ده کلزنگ شکوی
از لذت حیات ندارد بمتعی
مطرب بساز پرده عشاق نه نوا
حافظ تبر که جنت فردوس میکند

میدان که در حیریم حرم جاش میمند
روز از لعل بدم قلاش میمند
کار باب عقل زحمت او باش میمند
امروز سر که و عده فردا ش میمند
کاز که بی نواست نوا باش میمند
کرد حیریم وصل تو ما و اش میمند

بلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد
طوطی را خیال سکری دلجو ش بود
ساربان بار من افتاد خدا را مددی
قره العین من آن میوه دل یار شد
روی خاکی و نم چشم مرا خواریدار
آه و فزاد که از چشم حسود نه جرح
زردی شاعر خج فوشت شد امکان حافظ

با و غیرت بصدش خار پریشان دل
ناکس سیل فاش امل باطل کرد
که امید که هم سمره این محل کرد
که خوش آسان بشد و کارم مشکل
جرح پیروزه طرب خانه این که کل کرد
در لیل ماه کمال ابروی منزل
جگم بازی امیدم اغافل کرد

مغشوقه چون نقاب زرخ در نمی کشد
می خورد که صد کجایه را غیبار در حجاب
حالی درون پرده پستی نشسته می رود
بگذر ز کوی می کده تا زمره حضور
پنهان ز حاسدان بخورم خون که منعان
بی معرفت مباش که در من برید عشق
گر مشک ازین جدت بنالد عجب دار
پیراستی که آید از بوی یوسف
حافظ دوام وصل میسر نمی شود

هر کس حکایتی بتصور چهره کشند
بهر زطاعتی که بروی وریا کشند
تا آن زمان که فتنه برفت به جا کشند
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا
خیر نهان همیشه بکسب رخا کشند
ایل طغر معامله با آشنا کشند
صاحب دلاان حکایت دل خوشا
ترسم برادران غیور شش قبا کشند
شائن کم التفات بحال کدا کشند

ابر آزادی برآمد باد نوری وزید
شاید آن در جلوه و من شرمسار کیسم
تخطی بود دست آب روی خود نمی باید
کو یا خواهد کشتود از دولت کار کی
عدل سلطان کر نرسد حال مظلومان
بالی و صد نزاران حنده آمد کل باغ
دامنم گر چاک شد در عالم رندی چاک
وجه می خواهم و مطرب که میگوید
ای فلک این شرمساری تا کی خواهم
باد و کل اربهای غرق می باید
من نمی کردم دعا و صبح صادق
کوشه گیر از اسایش طمع باید
کز کرمی کو میاد کوشه بوسی شنید
جاء در نیک نامی نمی باید دید

خود را بکشید ببل ازین رشک که کلرا
نهان ز راز دل ما پرده برفت
خوش بود لب آب و گل و سهره لیکن
مر کج سعادت که خدا داد حافظ

با باد صبا وقت سحر جلوه کری داد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
افسوس که آن کج روان را بگذری بود
ازین دعای شب و در پس سحری بود

اگر آن طایر قدیس ز درم بازاید
دارم امید بن اشک جو باران که در
اکم تاج سرن خاک گفت پایش بود
که تار قدم یار که ای کمن
خواهم اندر عقبش رفت یاران عزیز
مانعش غفلت و شکرت خواب صبح
کوس نود و تکی از بام سعادت برغم
آرزو بند رخ شاه جو ما هم حافظ

عمر بکشد شمشیر پیرانه سرم بازاید
برق دولت که برفت از نظم بازاید
از خدا می طلبم تا سرم بازاید
کوهر جان بجز کار در کرم بازاید
شخصم را باز یابد خبرم بازاید
ورنه که بشنود آه جسمم بازاید
که به منم که نه نوسن سرم بازاید
سمتی تا بسلامت ز درم بازاید

آنها که خاک را بنظنر کجیا کنند
در دم نهفته به ز طیبان مدعی
چون پس عاصت نه برندی ذرا بدست

آیا بود که گوشه حبشی ما بکند
باشد که از خرا غیبش دو اکند
آن به که کار خود بغایت رها کند

حافظ از چشم حکمت بکفت آوری

بوکه از لوح دولت نفس حمایت برود

آن کسیت که زوی گرم بامن وفاداری کند

بر جای بدکاری من بکدم کوکا کرد

اول بایک نای و نی آرد بدل پیغام وی

واکبه بیک چانه می بامن وفاداری

دگر که جان فرسود از و کار دلم نکشود

نومید توان بود از و باشد که دل داری کند

کفتم که کشوده ام زان طره تا من بوده ام

کماشش فرموده ام تا با تو طاری کند

پیشینه پیش تدخوار عشق شنیدست بو

ارستیش ز خبر بگو تا نوک مشی

جون من که ای بی نشان شکل بود یاری خان

سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند

زان طره پرچ و خم سهل است اگر بهم تم

از بند و زنجیرش جرم امکس که عیاری

شد لشکر غم بی عدد از سخت میوه ام مدد

تا فتح الدین عبدالصمد باشد که دل داری

با چشم پر زهر که او حافظ کن اینک

تا طره بشیر که او باشد که طاری کند

آن یار که ز خانه ما جای پرید بود

سر ناهدش چون پری از عجب بری

دل کت فروکش کم این شهر بوش

بجاره ندانست که یار من سر بود

منطور فرود آمدن آن ماه که او را

با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از جک منش اتر بد مهر بدر کرد

آری جگم دولت دور تری بود

اوقات خوش آن بود که باد دست بر

باقی همه حاصلی و محسوس بود

ما را بآب دیده شب و روز با جرات	زان رکند ز کمر بر سر کوشش چو ارد
حافظ بکوی میکند دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صفا



اگر بخار تر از سب کل و نرسد داد	صبر و آرام تواند بن مسکین داد
والله کیسوی ترا رسم تطاول احوست	هم تواند کرمش داد من عیگین داد
کنج زر که نبود کج قناعت باقی است	اگر آن داد بشا ثان بکدایان این داد
خوش و مست جان از ره صورت لیکن	هر که پوست بدو عمر خودش کلین داد
بعد ازین دست من دامن هر دلب جو	خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد
من تمان روز ز فرما و طمع بریدم	که عیان دل شد لکف شرم داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون	در فراق رخت ای خوابه قوام الدین داد



از سر کوی هوهر کو بجلالت برود	زود کارش و آخر بحالت برود
سالك از نور هدایت طلبد راه بدو	کو بجای نرسد کز بجلالت برود
لذت کفر عمر از سیم و معشوق مکر	حیف اوقات که بیکر بطلالت
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی	که غیب از زود بدلات برود
حکم مستوری وستی همه بر خامت است	کس ندانست که آخر بحالت برود
ساکی را که بود بدو اش حفظ خدای	بجمل بشیند بجلالت برود

حافظ جو ترک عنبره خوبان نمی کنی

دانی کجاست جای تو خوارزم چسبند

اگر باده شکیبش شد و لم شاید
جهانیان همه کر مع من کند عشق
جمیده است عروس جهان ولی شش دار
طمع ز فیض کرامت میر که خلق کریم
مقیم حلقه دگرست دل بدان مید
ترا که پس خدا دوست و محبت
چرخ خوش است و سودا گلش است می بی
بلا که شش ای ماه رخ چه باشد اگر
مخند گفت که حافظ خدایرا پسند
که بوی خیس ز پیر یارین آید
من آن کنم که حسد او نذر فرماید
که این مخد ره در عقد پس نمی آید
کنه بخشد و بر عاشقان بخشاید
که حلقه ز سر زلف یار یکشاید
چه حاجت که مشاطه ات بناراید
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
یک شکر ز تو دل خسته نیاید
که بوی تو رخ ماه را بیالاید

از دیده خون دل همه بر روی مارو
مادر درون سیننه میوایی نهفته ایم
بر خاک راه یار نهادیم روی خوش
خورشید خاوری کند از رشک جای پاک
سیلیت آب دیده و بر سر که بگذرد
بر روی مادر دیده حکوم چهارو
بر باد اگر رود سپهر ماران سوارو
بر روی مادر است اگر اشنا رو
که ما محشر پرور من در قبا رو
کز خود دلش ز نسک بود هم ز جا رو

اکله از سبیل او غایب تابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد
ماه و خورشید نمایش ز پس پرده ر
آب حیوان اگر نیست که دارد لب دو
چشم من که بر گوشه روان سیل شک
غمزه شوخ تو خرم خطامی ریزد
چشم محذور تو دارد ز دم قصد بکر
جان ما را نیست ز تو روی سوال
کی کند سوی دل حسنه حافظ نظر

باز باد لشکان ناز و عجبانی دارد
چه توان کرد که عمرت و شبانی دارد
اقبایت که در سایه سیحانی دارد
روشنست این که خضر بهره نهانی
تا سبی پر در تار و پایی دارد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی
ترک مست مگر میل کجانی دارد
ای خوش بسته که از دوست جوانی
چشم مست که بر گوشه خرابی

ای پسته تو خنده زده بر نبات و قد
خواهی که بر بخزند از دیده رود رود
جایی که یار ما بشکر خنده دم رند
که طهره می نمایی و که طفله مرغ
زاشتگی حال من آگاه کی شود
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجا

مشاقم از برای خدا یک شکر بخت
دل در وفای صحت رود کسان مبد
ای پسته کیستی تو خدا را بخود محمد
نمیستم معقدم و خود پسند
آز که دل نکشت گرفتار این گم
تا جان خود بر آتش روشن گم بسند

اگر باده عشق دل زیاد ما بر
و گرنه عقل پستی فرو گسند
فغان که با کس غایانه باخت فلک
دل ضعیفم از آن می کشد بطرف حن
طییب عشق منم باده خور که این معجون
کد از بطلان تست حضرت رای که
بسوخت حافظ و کس حال او پیارت

نهیب حادثه بنیاد کار ما بر
چگونه کشتی ازین ورطه بجا بر
که کس نبود که دست ازین غایب
که جان زمرگ ز چاروی صبا بر
فراغت آرد و اندیشه خطا بر
مباد کاش محسوس می آب با بر
مکو پیغم پیامی حسد ایرا بر

اکس که بدست جام دارد
آبی که خضر حیات از وی است
سر رشته جان بکام بگذارد
ماوی و زاهدان تقوی
پرون زلب و ساقیات
ز کس همه شیوهای بیه
ذکر رخ و زلف تو دلم را
بر سینه ریش در دندان
در چاه ذوق و جافطای جان

سلطانی جسم مدام دارد
در می کده جو که جام دارد
کین رشته از و نظام دارد
تا یار پر کدام دارد
در دور کیسه که کام دارد
از جسم خوش تووام دارد
وردیست که صبح و شام دارد
لعلت نعلی تمام دارد
چون دو صد غلام دارد

سیاه نیکبخت است آنکه دایم
بده ساقی شراب از غوا
دو تاشد قاتم همچون کمان
نیم مشک تاناری محل کرد
اگر میل دل هر کس بجای
شود چون پدلرزان سروستان
غلام خاطر آنم که باشد

بود همراه و سمرانوی فرخ
پادشاه پس جادوی فرخ
ز غم سوخته چون ابروی
شیم زلف غنچه بوی فرخ
بود میل دل من سوی فرخ
اگر بیند قد بلوی فرخ
جو حافظ چاکر و سندی

اگر روزم در شش فضا برکنند
وگر برکنند ری یکدم از سوادار
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
جو گویش که چرا با کسان پیامری
فراز و شیب پیابان عشق دام بماند
من آن فرب که در کس تو می بینم
تو عمر خواه و سبوری که جرح شعبده باز
بر استانه تسلیم سر نه حافظ

و در از طلب بشنم بکینه بر سیر
جو گردد در شش اتم جو باد بگریزد
ز حقه و شش چون شکر فرو ریزد
جنان کند که سر شکم بخون میامیزد
کجاست شیر دلی که بلای پیر میزد
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
مزار بازی ازین طوفان برآمیزد
که که پسته کنی روز کار بستیزد

دو چشم مست تو آشوب جلد گریستا

بیاض روی تو پر نور تر ز عارض حور

ازین مرض محقق شفا بخوایم یا

دمان شهید تو داده بآب خضرها

چرا می شکنی جان من ز سبکدلی

فدا در سپهر حافظ سوای چون تو

بچین زلف تو ما چمن و مند داده خراج

سواد زلف تو تا ریکبر ظلمت زراج

که از تو در دمن ای جان غیر سید بعللاج

لب جو قد تو بردار نبات مصرع

دل ضعف که باشد زمازکی ز خراج

کینه بنده خاک ره تو بودی کاج

کاج

اگر بذبب تو خون عاشقت مباح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الطما

ز جگر زلف کندت کسی نیافت بجا

نداد لعل لبش بوسه بصدیس

دو دیده ام صفت حال مجمع الحرن

لب جواب جیانش که مست تو روح

دعای جان تو و در زبان حافظ با

صلاح ماسمه آنت کان تراست صلاح

بیاض روی تو تبتان فائق الاصلاح

نه از کمانچه ابرو ویر چشم بجا

نیافت کام دلم زو بصدن ارجاح

دل جو اشم اندر میان او صلاح

وجود خاکی ما از دست لذت راج

مدام تا که بودی متصل من و صلاح

دل من در سوای روی فرخ

بجز نمدوی ریش منجس

بود آشت به مجوی فرخ

که بر خور باشد او از روی فرخ

یارب سببی ساز که یارم سلامت
خاک ده آن یارم کرده پاید
فریاد که ارشش جهنم راه به بستند
ای که هست یرویان دم زنی ارق
امر و ز که در دست تو ام مرتضی کن
در ویش کن ناله ز شمشیر احب
در خرقه زن آتش که حسنه ابروی ساق
حاشا که من از جور و حبسای توالم
کوته کند بحث سز زلف تو حافظ

باز آید و بر نادم از جک سلامت
تا چشم جهان من کنش حاجی قامت
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ما با تو نداریم سخن حسیه و سلامت
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندا
کین طایفه اگر شسته ستانده است
بر می شکند گوشه محراب امامت
بیداد لطیفان همه لطف و کرامت
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

در دمار نیست درمان العیا
دین و دل برود و قصه جان کند
در بهای بوسه جانی طلب
خون ما خوردند این کافران
محو حافظ روز و شب شوشن

حجر مار نیست پایان العیا
الغیاث از دست خوابان
می کنند این دستانان العیا
ای سلمانان چه درمان
کشته ام کریان و سوزان

سزد که از سینه دلبران پستانی باج
کوچک

که بر سپر همه خوابان عالمی چون تاج

اشکم حیرام طواف حرمت می بند
بسته دایم قفص با دجو مرغ و حش
عاشق مغلس اگر قلب دشتش کرد شاد
عاقبت دست بآن لطف دراز رسد
از روان بخشی عیسی نرمشش دوم
من که در اش سودای تو آسای کنم
روز اول که سوز لطف تو دیدم گفتم
سر پیوند تو تهمانه دل حافظ دات

گرچه از خون دل ریش مرض طاهر
طایر سدره اگر در طلبت طایر
کنش عجب که بر نقد روان قادر
هر که در طلبش بهمت او حاضر
ز آنکه در روح فراسی جوشش باهر
کی توان گفت که برداغ و الم صابر
که پریشانی این سلسله را لغت
کیست اکش سر پیوند تو در حاضر

یارب آن شمع و لعل و زکات شایسته
جایا خانه براندازد او دین نیست
باد و لعل لبش کز لب من دور باد
دولت صحبت آن سمع سعادت پر تو
میدهد کسش افسونی و معلوم نشد
یارب آن ماه رخ شاه و شش نهجین
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

جان با سوخت پر سید که جامانه
تا هم آغوشش که می باشد و محانه
راح روح که و پیمان ده و پمانه
باز پر سید خدا را که به پروانه
که دل نازک او مایل افسانه کیست
در بیکتای که و کوهر یکده کیست
زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه

ما بزم این منتقه شد از شهر و چشم سست
مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او
میگردد شیر سوز از لب همچون شکرش
ای که انکشت ناسی بکرم در همه
مژده دادند که بر ما کذری خواهی کرد
کوه اندوه فراق تو بجز حلیت کشید

حال بجز آن توجیه دانی که چه شکل است
عکس خود دیدگان بر ده که شکنج است
کز چه در شیوه کوی مرمره آتش قلیت
و ده که در کار غم سپان عجب است
نمت خیر کرد آن که مبارک فایست
حافظ خسته که از نامه شش خون است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح ارمن
من هماندم که وضو ساختم از حقیقت
می بده تا دهمت اکی از بر قضا
که کوه کم است از کمر مورخ
بجز آن نرگس متان که چشمش مر س
جان فدای دست باد که در باغ
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یات

که به پیکانه کشتی شهر بیدم رورت
چار کپور زدم کبیره بر سر چه هست
که بروی که شدم عاشق و ربوی که
نایمید از در رحمت مشوای باده
زیر این طارم پروزه کسی خوش است
چمن آرای جهان خوشتر از آن عجب است
یعنی از وصل تو اش مست بحر مادیست

مردم دین ما جز بخت نامرست

دل برشته ما غیر ترا ذاکر نیست

کز خمر بهشت است برزید که بی دست
افسوس که شد دلبر و در دیده کریان
در گنج دماغم مطلب جای نصیحت
راه تو به راسی است که ارغایت عظیم
بی روی دلارای تو ای شمع لعل سرو
پیدا شوای دیده که ایمن توان بود
سینه است در دشت پیا تا بکدارم
حافظ چه شد ارعاش و زنده است و نظر با

بر شربت عذیم که دمی عین عداست
تخریخ حال خط او عشق بر است
کین خانه پر از زمره جگ در پاست
دریای محیط فلکش عین سراسر است
دل رقص کنان بر سر اش جو کجاست
اغیار می بیند از آن بسته نعل است
دست از سربانی که جهان جمله سراسر است
بس طو عجب لازم ایام شب است



مرجای یک مشتاقان به بهام دو
واله و شید است دایم محو لب در فضا
زلف او دامت و خالش دانه آن لعل و
سرسستی بر کیکر تا بصبح رور شر
من بگویم شمع ار شرح شوق خود را که
کردید دستم کشم در دیده همچون تو یا
میل من سوی وصال و قصد او سوختن فراق
حافظ اندر در داوی سوز و بارمان ساز

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دو
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دو
بر امید دانه افتاده ام در دام دو
سر که چون من در ازل بکمر خور و از جام
در دس باشد نمودن پیش از من ابرام
خاک راسی کان مشرف کرد و از اقدام
ترک کام خود کردمستم تا بر اید کام دو
زاکه درمانی ندارد در دنیای آرام دو

کرم ترانه چنگ صنوبر مست به باک
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما
ز پادشاه و کد افار غم هم محاله
مرا که ای تو بودن ز سلطنت بهتر
مگر به تنغ اجل حمیه بر کنم در نه
از آن زمان که برین آستان نهادم
کنهاه اگر چه نبود آخیار ما حافظ

نوی من سحر آه عذر خواست
جز این خیال ندارم خدا کو آه مست
که ای خاک درد دوست پادشاه
که دل خور و جفای عس و جاست
ریدن از درد دولت نه رسم و راه
فراز مسند خورشید تکیه گاه مست
تو بر طوق ادب کوشش و کوکاه مست

دامم مست میدارد نسیم جعد کیست
بر از جستن کجای شبی یارب توان دید
تو که خوانی که جا ویدان جهان کیست
و کرسم فنا خواهی که از عالم برانداز
سواد لوح ننیش را غر از بهر آن دارم
ز سیاحت که حافظ راست از دنی و عقی

خرابم مکنم مردم فوب چشم حادث
که شمع دیده افروزم در محراب ابرو
صبارا که بر دارد زمانی برقع اردو
پنشان تا فروزیز در ان جان زمره
که جاز السخه باشد ریش خال مدویت
نیاید هیچ در حشمت رخ خاک کویت

ما از خیال بوجه پردای شربت
کل سرخ رکین تو بالطف عرق دید

خم کو سر خود کیست که خجانه حرات
در آتش شک از غم دل غرق کلات

کز دست زلف شکینت خطایی رفت
 برق عشق از خرم بشیبه بوشی سوخت
 کردلی از غمزه دلدار بادی بر دُر
 در طریقت رنجش خاطر نباشدی یا
 عشق بازی را تحمل بادی دل پادار
 عیب حافظ کو کین داعظ که رفت از قاه

ورز مندوی شهاب بر جغای رفت
 جور شاه کامران کر بر کدای رفت
 در میان جان و جانان با جبر رفت
 سر کدورت را که بنی چون صفای رفت
 کر بلاسی نبوده و کر خطایی رفت
 پای آزادان نه بندد از بجای رفت



لعل سیراب بخون شده لب میار
 شرم از آن جسم سیه بادش و مژگان از
 ساربان خست بدروازه مبرگان کوی
 بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
 طبله عطر و گل و درج عطر افشاش
 باغبان بنحو سیم ز دریاغ مران
 شربت قند و کلاب ارباب یارم
 امکه در طرز عمل نکست حافظ آموخت

وز پی دین او دادن جان کارست
 سر که دل بدون او دید در انکارست
 شاه را نیست که سر منزل دلدار
 عشق آن لولی سرست وفادارست
 فیض یک شمه زبوی خوش عطار
 کاب کلر نک تو از اشک جو کلزار
 ز کس او که طیب دل پارسست
 یار شرین سخن نادره گفت رست



منم که گوشه منخانه خاقانه مست

دعای پر مغان ورد صبحگاهست

دی می شد گفت صنم عهد کجای آر
چون چشم تو دل می برد از کوسه شان
تبار عشق میان سبب و کبر حیل است
عاشق چه کند که کشت بار ملا
بازای کبی روی تو ای شمع دلخروز
کر پر مخان هر شد من شد بستوان کرد
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
ای جنگ فرو برده بخون دل حافظ

کشا غلطی خواجیه درین عهد وفا
و نبال تو بودن کنه از جانب است
جانا مگر این قاعده در شهر است
بامیج دلاور پیر تر قصاست
در بزم حریفان ارث و نور و صفا
در میج سری نیست که سری خدا
جو گوشه ابروی تو محراب دعا
مکرت مگر از غیرت قرآن خدا



کنون که میداد از بوستان بهشت
که چو از نعلات سلطنت امروز
چمن بر بزم بادی بهشت میکوبید
همی عمارت دل کن که این جهان حرا
و فاجوی زدشمن که پرتوی ندهد
مرانابه سیاهی مران ز کوی امید
قدم دروغ مدار از جن زده حافظ

من و شراب فرخش و یار و سرشت
که خمه سایه ابر است و بز که کشت
نه عارفست که نه سیه خرید و نقد
بدان سرست که از خاک با سار دست
که شمع صومعه افزونی از جراع
که واقف است که تقدیر بر سرش
اگر چه غرق کفاست میرو به بهشت



کل در روی برکت و معشوق بگفت
کو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس با عطر میاینر که ما
درند برب ما باده حلاست و لیکن
با محبسم عیب مگوید که او بین
کو شتم همه بر قول نی و نغمه جگ است
از جاشنی فند مگو بیج و رشک
ما کج غمت در دل ویرانه میهم است
از نیک جبر پرسی که مرا نام نکست
منواره و سرکشه و رندم و نظربا
حافظ نشین بی می و معشوق را

سلطان جهانم بچین روز غلام است
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
مردم ز سر زلف تو خوشبوی شام
بی روی تو ای ماه کل اندام حرام است
پوسته جو ما در طلب عیش تمام است
جشتم همه بر لعل تو و کردش جام
ز آنرو که مرا در لب شرین تو کام
سمواره مرا کج خرابات معام است
و ز نام جبر پرسی که مرا نیک ز نام
و اکس که جو نامست درین شهر کدام
امروز که روز طرب و عید صیام

کس نیست که آشفته آن زلف دوتا
روی تو مگر آینه لطف خداست
نر کس طلبد شوه چشم تو ز می چشم
از بهر خدا زلف میارای که ما را

در رکبذری نیست که داعی زبلاست
حقا که خفن است و درین روی و ریاست
بجشن ز خدا شرم و ز روی و ریاست
شب نیست که صد عیده با باد صبا

من اگر نیکم و کرد تو برو خود را باش
نه من از خلوت نقوی بدر افتادم
نا امیدم کن از سابقه لطف ازل
همه کس طالب یارند چه مشا رب
باغ فردوس لطفست و لیکن زها
بر عمل نگیه کن زانک دران دور ازل
سر تسلیم من و خشت در میکده با
حافظار و زاجل کر بگفت آری جاع

هر کسی آن درود عاقبت کار کشت
پدرم نه بهشت ابد از دست بهشت
تو پس پرده جهانی که که خوبت و که ز
سمه جا خانه عشقت چه مجد کشت
تا عینمت شمری سایه سرو دشت
توجه دانی قلم صنم نبات بهشت
مدعی کر بگفت فم سخن کو سر دشت
یکباره از کوی خرابات بر دشت بهشت



غمش تا در دلم باو اکر هست
لب چون آتش آب جیات
مای همم عریست کز جان
شدم عاشق بالای بندش
جو ما در سایه الطاف اویم
نیم صبح غمزه بوست امروز
ز در بای دو چشم کواشک
حدث حافظ ای سرو کن

سرم چون زلف او سوداگر
ز اشش اشش در ماگر هست
موا ای آن قد و بالاگر هست
که کار عاشقان بالاگر هست
جس او سایه از ما و اکر
مکر یارم ره صحراگر هست
جهان در لولو لالاگر هست
بوصفت قد تو بالاگر هست

عوضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد
شک و کل را گذارین نظر لعل و عقیق
آن شد اکنون که ز انبای زمان بدشتم
می ساور که ناز و کل و باغ جهان
دبر آسایش مصلحت و وقت ندید
حافظ این کو سر منطوم که از طبع است

بجز از عشق تو باقی همه فانی است
هر که قدر نفیس باد یانی است
محبست هر دین عیش نهانی است
هر که غارت کری باد خرابی است
ورنه از جانب مادل کمالی است
اثر تربیت آصف ثانی است



صبحدم مرغ جمن با کل خواسته گفت
کل بخندید که از راست ز بنجم و یله
که طبع داری از ان جام مرصع می لعل
تا ابد بوی محبت بمشاشن رسد
کفتم ای مندم جم جام جهان نیست کو
سجن عشق نه آنست که آید ز زبان
در گلستان ارم دوش جو بار لطف بهوا
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو
میج عاشق سجن سخت معشوق گفت
در و یاقوت بنوک مرآت باید
هر که خاک در مخانه بر خواره رفت
گفت افسوس که آن دولت پدید آید
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و
زلف سبیل نسیم سحر می آشت
چه کند از غنم عشق نارس است



عیب زندان کن ای زاهد پاکره سر

که کلاه دکری بر تو نخواستند ست

مرغ بشخو از ایشارت باد کاندز را عین
ناکشوده کل نقاب آینه رحلت میکند
نست در بازار عالم خوشدلی و در آنکه
ار زمان سوسن ازاده ام اندکوش
حافظ ترک جهان کفن طوق خوشدست

دوست را با ناله شبهای پیداران
ناله کن بلبل که کلها مک و لعلکاران
شوه رندی و خوش باشی عیاران
کاندزین در کهن کار سبکباران
مانه پنداری که احوال جهانداران خوش



صبا اگر کذری اقدت یکشور دوست
بجان او که بشکرانه جان بر قشغم
و کر جاک در آسختت نباشد با
من که او تمنای وصل او بیست
دل صنوبرم بچو پید لرز است
اگر به یار پخیزی غمی حسرد ما را
نه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

یار بخت از کیسوی معین دوست
اگر بسوی من آری پناهی از پردو
برای دیده پیا و غباری از دوست
مگر خواب به پنم خیال منظر دوست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر
بعالمی نفرو شیم موسی از سر دوست
عومت حافظ مسکین غلام و چاکر



صوفی از پرتوی راز ناز است
قدر مجوید کل مرغ سحر داند و بس
ای که از دفر عقل آیت عشق آنوری

کوم مرپس ازین لعل توانی دست
که نه هر کو و ریت دید معانی دست
ترسم آن نکته تحقیق ندانی دست

صحن بستان روح بخش و صحبت یاران خوش
وقت گل خوش بادگزوی وقت میخواران خوش



از صبا به زدم شام جان با خوشی شود
از ریاری طیب انفس بوداران خوش

پادشاه که در بارگاه استعنا
ازین رباط دور چون ضرورتی
مقام عیش میسر نمی شود بی رخ
بهت و نشت مرجان ضمیر و خوش می
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
ببال و پر مروازره که تیر پرستان
زبان کلک تر حافظه شکران

جدا پاسبان چه سلطان چه شیاد چه
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه
بلی حکم ملاسته اند عهد الت
که نیستی است سر انجام هر کمال که
باد رفت و زو و خواجه هر طرف
موافقت زمانی ولی کاکشت
که گفته سخت می برند دست

در وصف ایام

شرقی از لب غلس بشیدم و بر
کوهی از صفت مانک تنک آمده
بس که با قافیه و حسن زیانی خواندم
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
که از خود بر دهر که وصال طلبید
شد جان در جمن پس لطافت لیکن

دوی هر سپهر او سیر ندیدم و بر
بار بر بست بگردش رسیدم و بر
در پیش سوره اخلاص دیدم و بر
دیدم حسن که جان عشوه خریدم و بر
بابا میدوی از خویش ندیدم و بر
در کلستان وصالش ندیدم و بر

همچو حافظ همه شب کرد زاری کردیم

ای در نیاید وصالش رسیدم و بر

در وصف ایام

ز اید غرور داشت سلامت نبرد راه
تقدیری که بود ماصرف باد شد
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره میست

رند از ره نیاز بدار السلام
قلب سیاه بود از آن در حرام
کم گشته که باده مهرش کجاست



شنده ام سخن خوش که پر کنعان گشت
حدیث مول قیامت که گشت واعظ شهر
اشان یار حسن کرد که پرسم باز
مغان که آن به نامهربان دشمن دوست
من وقام رضا بعد ازین و شکر رب
کره باد من کر چه بر مراد و ز
بشوه که سپهرت دهر ز راه مرو
غم کهن بی سال خورده دفع کسید
مزن زبون و چرادم که بنده مقبل
که گشت حافظ از اندیشه نو باز آمد

فراق یار نه آن میکند که توان گشت
کنجایی است که از روزگار بجان
که هر چه گشت بر صبا پریشان گشت
بترک صحبت یاران خود چه اسنان گشت
که دل بدرد تو خورد و ترک درمان گشت
که این سخن بمش باد با سلیمان گشت
ترا که گشت که این زال ترک دستان گشت
که وضع خوشدلی نیست که پر دستان گشت
قبول کرد جان سر سخن که جان گشت
من این نکته ام انکس که گشت بهتان گشت



شکسته شد کل چراو گشت ببلست
اساس توبه که در محکمی جو سنک نمود

صلای سر خوشی ای صوفیان باده تر
به پن که جام زجاجی چه طرز انکست



سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوت
 تنم از واسطه دوری دلبسته است
 سر که بر غیر سراف پری روی دید
 آبخنان سوخت مرا آتش مهرش که جویست
 آشنای نه عیبست که دلشور
 خرقه زدم آب خرابات برد
 چون پیاله دلم از توبه که کردم گشت
 ماجر اکم کن و باز که مرا دم چشم
 ترک افسانه بگو حافظ و می نوشد

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوت
 جانم از آتش مهر سرخ جانانه بسوت
 دل سودا زده اش برین دیوانه بسوت
 دوس برین ز مهر جو پروانه بسوت
 چون من از خویش بر فقم دل بکانه بسوت
 خایه عسل مرا آتش خجانه بسوت
 همچو لاله جگر مبی و پناه بسوت
 خرقه از پیر بدر آورد و بشکرانه
 که بخشم شب و شمع با فانه بسوت



سایه پیار باده که ماه صیام رفت
 وقت عز رفت پاتا قضا کنم
 در تاب توبه خند توان سوخت عجب
 مستم کن آبخنا که ندانم ز خودی
 بر بوی امکه جسر عذابت ببارسد
 دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید

درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 می ده که عمر در سودای جام رفت
 در عرصه حیات که اندک ام رفت
 در مصطفی دعای تو صبح و شام رفت
 تا بوی ارسم توانش در مشام رفت



ساقی پاکه یار رخ پرده بر گرفت
ان شمع سر گرفته در جبهه بر گرفت
بارغش که خاطر ما خسته کرده بود
آن عشوه داد عشق که نقوی زره بر گرفت
زهار ازین عبارت شیرین دل گرفت
سر سرفقه که بره و خورچین می گرفت
چای فط تو این دعا ز که آموخت که یار
زن قصه صفت کینه افلاک بر صفا گرفت

کار جبر سراج خلوتیان بار گرفت
وین پر سال خورده جوانی بر گرفت
عیسی دخی خدا بفرستاد بر گرفت
وان لطف کرد دوست که دشمن خدای گرفت
کویسی که پشته تو سخن در شک گرفت
چون تو در آمدی پله کار در گرفت
تغوید کرد شعری ترا و بزر گرفت
کو نه نظر به من که سخن مختصر گرفت



ساقیا آمدن عید مبارک باد
در شکفتنم که دیرین است ایام خاق
برسان بنیکه دهر ز کو بدر آید
شادی مجلسیان قدم و مقدم
شکر از ده که ازین باد خوان رجه ما
جسم بدور کن نفقه خوشن باز آورد
حافظ از دست مد صحبت آن شوی

وان مواعید که کردی مرود از یاد
بر گرفتی حیرت یاران دل و دل میداد
که دم صمت ما کو در بند آزاد
جای غم باد مران دل که نخواهد ساد
بوستان سخن و سرو و گل و مساد
طالع نامور و دولت مادر زاد
ورنه طوفان حوادث بر دنیا د

صاحب دیوان گویا نمیداد حساب
سر که آید گویا و سر چه خواهد گویا
سر چه هست از قامت ناسازنی اندام
بر در مخانه رختن کار یکرنگان بود
بنده پر خراباتم که لطفش دایم
حافظ ابر صدف شیند ز عالی مقامیت

کماندیرین طغرایشان خسته است
کبر و ناز و حاجب و دربان در کاه
وزنه شرف تو بر بالای کس کتاه
خود فرو ساز بگو می معین نشان راه
وزنه لطف شیخ و زاهد کاه است و کاه
عاشق دیکش اندر بند مال و جاه

واضع المصنف

سر ارادت ما و استان خدمت دوست
صبا ز حال دل با چه گونه شرح ده
نثار روی تو سر بر کمال که در جمن است
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
مکر تو شانه زدی ز لطف غیر افشارا
نه من بسو کش این دیرند سوزم و بس
نظر دوست ندیدم اگر چه از بهر
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که سر چه بر سر ما میرود ارادت او
که چون شکنج و رقصای غنچه تو بر تو
فدای قد تو سر سپرو کن برب جو
چرا که حال نکود قفای فال کوست
که باد غایب ساکت و خاک غنچه تو
بسایه که درین کارخانه سنگ سبوت
نهاده آینه در مقابل رخ دوست
که داغدار ازل بمحو لاله خود دوست

زبان ناطقه در وصف شوق حیر است

چه جای کلک بریده زبان نهیده گوست

حافظ کسی که عشق نوزید و وصل خوا

لحرام کعبه کرد و لی نیل و صو



ز کربم مردم چشم شسته در دست
بیاد لعل تو و چشم مست میگو
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت و
حکایت لب شرن کلام فریاد
دلم بگو که قدرت بجز سر و دلویت
ز دور باد به جان راحتی رسان ساق
بگونه شاد شود اندرون بکلیسم
از آن زمان که ز جکم رفت رود
ز سجدی طلب یار میکند حافظ

به بین که در طلبت حال مردمان جو
ز جام غم می لعلی که بخورم جو
اگر طلوع کند ظالم هم میاوست
شکج طره لیلی مقام مجبوست
سخن بگو که کلامت لطیف و نور
که رنج خاطر از جور دور کرد
باختار که از احتیاس پیروست
کنار و دامن من بجز رود و چو
جو مفلسی که طلبکار رنج فارو



زاهد طاهر پرست از حال ما آگاهست
در طرقت هر چه پیش سالک آید خیر است
تا بجز بازی رخ نماید یقین خواهم راند
جیست آن سقف بلند ساد و سیر
اچ استغاست یارب و ن جبار است

در حق ما رجه کوید جای هیچ آگاه
بر صراط مستقیم ای دل کسی که آگاه
عصه شطرنج خوبان را مجال آگاه
زین معاصیج دانا در جهان آگاه
کین همه زخم نهان مست و مجال آگاه

در زلف چون کندش ای دل میج کاجا

سر تا بریده منی نیی جرم ولی حیات

عشت رسد بفریاد از خود بسا

قوان ز برخوانی در چارده رواست



زلف آشفته و خوی کرده و خندان بست

پیر سن جاک و سنر لخوان و صراحی در دست

کر کش عبده جوی و بشش افسوس کن

نیم شب دوش بایلین من امشب

سر فاکوش من آورد با و از حسن

گفت ای عاشق دیرینه من خوابت

عاشقی را که چنین باد شب بیکر و مند

کافو عشق بود که نبود باد بهرست

آنچه اور بخت به پمانه مانوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و کر باد به

بروای زاهد و برد در دستان خرد و کبیر

که ندادد جز این بخت با و رست

خنده جام می و زلف کره کیر کا

ای بسا توبه که چون توبه حافظ



زلف نزار دل سیکه تار و بست

راه نزار چاره که از چار سو بست

تا عاشقان بوی یسمن و مند جان

بکش و نافه و در آرزو بست

شید از آن شدم که کارم جو با و

ابرو نمود و جلوه کری کرد و روست

یارب جز غمزه کرد صراحی که خون خم

با نغمهای قلقلش اندر گلوت

ساقی بخنده رک می اندر پیکر

این بختها به من که جز خوش در کدو

مطرب جز پرده ساخت که در پرده سماع

بر اهل وجود و حال در نای و مست

مگر که دل بخش می خوش می بود	در کار خیر حاجت هیچ استجارت
فرصت شمر طهره رندی که این نشان	چون راه کنج بر همه پس اسکاره
مار با منع عسل ترسان و می یار	کال شخمه در ولایت ما هیچ کاره
اورا چشم پاک توان دید چون بلال	سر دیده جای جلوه آن ماه پاره
از چشم خود پیر پس که مار که می شد	جانا نخواست طالع و جرم ستاره

مکلف در تو گریه حافظ هیچ روی

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره



زان یار و لنوازم سکر سیت با سکا	کز نکتة دان عشقی خوش بشنوین حکایت
لی نزد بود و منت سر خد متی که کردم	یار برب مباد پس را مخدوم بی عنایت
ای آفتاب خوبان میجو شد اندر دم	یکسا عستم بکجایان در سایه حمایت
زین راه بی نهایت صورت کجا توان	کس صد نه از منزلش است در بدایت
رندان شده لب را آبی غنید هر کس	کوی و کی شناسان رفقه ازین لایت
سر خنبد بردی آیم روی از درت نیام	جور از حبیب خوشتر که مدعی رعایت
در این شب سیاهم کم کشت راه مقصود	از کوشه برون آیی کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جرویشم نفوذ	ز نهرا ازین سالکان وین راه بی نهایت
جشمت نغمه مار خون خور و می سپید	جانا روانیاشد خونریز احاطت

آبجی زرمی شود از پر تو آن قلب سیاه
کج قارون که فرو میرود از مهر ز
خسروان قله حاجات و دعا اندو
بنده آصف عهده که درین سلطنتش
حافظ آنجا باد بباش که سلطان ملک

کیمیاست که در صحبت درویش است
خوانده باشی که سم از غیرت درویش است
پیش بند کی حضرت درویش است
صورت خو اچکی و سیرت درویش است
سمه در بند که خدمت درویش است

رواق منظر چشم من آشیانه است
برلف و خال و خط از عارفان بودی دل
دلت بوصل کل ای بل سحر خوش باد
علاج ضعف دل بطلب حوائت کن
بن مقصم از دولت ملازمت
تو خود به لعبستی ای شمسوار شرین کار
به جای من که بلغرد سپهر شجده با
من آن نم که دم نقد دل بهر شوخی
سرود مجلس است اکنون فلک برقص

کرم غا و فرود که خانه خانه است
لطیفهای عجب زیر آب و دانه است
که در جمن همه کلبا ملک عاشقانه است
که آن منسج بایقوت در حرانه است
ولی خلاصه جان خاک استانه است
که تو پسین جو فلک رام تاز بانه است
ازین جیل که در انسانه بهانه است
در خوانه محرم تو نوشتانه است
که شعر حافظ شرین سخن ترانه است

رایست راه عشق که سحرش کماره است

آنجا جزا که جان سپارند چاره است

از وجود این قدم نام و نشان نیست که
اشک من کز غمت سرخ برآید عجب
تا بدامن شنید ز نیست کردی
مصلحتی نیست که از پرده برون افتد از
تادم از دام سز زلفت تو مر جازند
من ازین طالع شوریده بجزم ورنه
از خیال لب شیرین تو ای جسمه شوش
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخستود

ورنه از ضعف در اجا اثری نیست
نخل از کرده خود پرده دری نیست که
سیل خیر از نظم سرم رکبذری است
ورنه در مجلس زندان خبری است
با صبا کنت و شندم سحری است
بره مند از سر کویت دگری نیست
غرق آب و غرق اکنون کهری است
در سراپای وجودت سهری نیست که



روضه خلد برین صحبت درویش است
از کران باکران لشکر ظلم است و
قصر فردوس که رضوانش بدر بانی ر
ای تو اگر مغفوش این همه بخوت که ترا
دولتی را که نباشد غم از اسبب زوال
اگر پیشش نهد تاج بکر خورشید
روی مقصود که شامان بدعای طلسمند
کنج غفلت که طلسمات عجاب دارد

مایه محشمی خدمت درویش است
از ازل تا بابد فرصت درویش است
منطری از جمن ز نیست درویش است
سرور در کف سمّت درویش است
بی تکلف بشنود دولت درویش است
کبر مایست که در حشمت درویش است
منظرش آینه طلوعت درویش است
فتح آن در نظر رحمت درویش است

آنجا که چمن صومعه ترب می‌دهند
ناقوس و دیوار بسب و نام صلیب است

فریاد حافظ این است
هم قصه غیب و حدیث عجیب است

روزگار نیست که سودای تبار من است	غم این کار نشاط دل عیکن نیست
دیدن روی ترا دیده جان می‌باید	این کجا تر به چشم جهان من نیست
یار این قبله مقصود تماشا است	که می‌غلان طر فیش کل و نرسن نیست
یار من باش که زیب فلک و زینت در	از روی تو فزاشک چو پروین نیست
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن داد	خلق راورد زبان مدحت و حسین نیست
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و عین نیست
واعظ شهنشاس این عظمت کو مغرور	ز آنکه منزه که سلطان دل می‌کین نیست
حافظ از حشمت پرور و کر قصه محو آن	که لبش چو کشت خسرو شرمین نیست

روشن از پر تو رویت نظری نیست که	منت خاک درت بر بهری نیست که
ناظر روی تو صاحب نظر اندازی	سر کیسوی تو در میج سری نیست که
آب چشم که برو منت خاک در است	زیر صد منت او خاک دری نیست که
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود	آه ازین راه که در وی خطری نیست که

حافظ این خرقه بیند از مکر جان بری

کاش از حزن سالوس و کرامت بر



دارم امید عاطفی از جناب دوست
وانم که بگذرد ز سر جسم من که او
چندان کرستم که هر کس که برگشت
سرمه جو کوی بر سر کوی تو باختم
بی گفت و کوی تو دلهایم بر و
سج است آن دهن که نه بنم از ویشا
عمریت تا زلف تو بپوشی شده ام
دارم عجب ز شش خیالت که چون رفت
حافظ جونا فز سرش بدست

کردم جانی و امیدم بفقو دوست
کراوی و شست و لیکن فرشته جو
در اشک ما جوید و روان گشت این جو
واقف نشد کسی که جویت و این کو
باز زلف سرکش تو کاروی گشت دوست
مویست آن میان و ندانم که آن چه دوست
زان بوی در شام دل من هنوز دوست
از دیده ام که دم بدمش کارش دوست
بر بوی زلف دوست پرشانت کو



روتی کو پس ندید و نزارت دوست
کرادم بکوی تو چندان غمت
سر چند دورم از تو که دور از تو ماند
در عشق خافتاد و خرابات دوست
عاشق که شد یار یحیای شطنه نکرد

در غنچه هنوز و صدت غنچه دوست
چون من درین دیار فرادان غمت
لیکن امید وصل تو ام غمت دوست
هر جا که هست پر تو روی حیت
ای خواجه درد نیست و کریم طیب

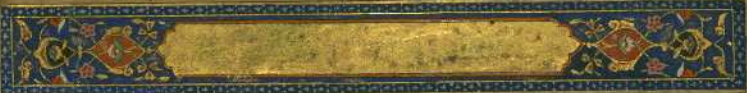
نه من ز بی علم در جهان ملوم و بس
دل امید فزوان بهر روی بود است
بجسم تن درین ریکدار پراسو
بگیر طره نه جگره و قصه خوان
هیچ دور نخواهید یافت مشیارش

ملات علما هم ز علم نیل عمل است
ولی اجل بر عمر ره زن است
جهان و کار جهان بی ثبات و بی حاکم است
که سعد و نحس ز ما شر زمره و زحل است
جنس که حافظ ماست باده ازل است



در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست
در نعل سمنه او شکل نه نو پیدا
اخو بکرم مست از خود خرم چون
شمع دل دمسازم نبشت جواد بر خا
گر غایب خوشبو شد در کیسوی او سجید
بازای که باز آید عسمر شده حافظ

کشتند همه منخاران از زر کس مست
وز قد بلبل داد بالای صنوبر
از بهر جگر کرم نیست با او نظرم چون
افغان ز نظر باران برخاست جواد
وز دسمه کاکش کشت در ابروی او سپو
هر چند که ناید باز عمری که بشد از دست



دل و دینم شد و دلبهر علامت برخا
کی شنیدی که درین بزم کسی خوش
شمع اگر زان رخ خندان یزبان لاف
در چمن باده بهاری ز کفار کل و سرود

گفت با ما مشین که تو سلامت برخا
که نه در آخر صحبت بندامت برخا
پیش عشاق و شبها بغوامت برخا
بهواداری آن عارض وقامت برخا

من دل گرفتیدیم چرا که
ملکت عاشقی و کج طرب
دور مجنون که شد و نوبت
من که باشم در آن حسرم صبا

غرض اندر میان سلامت او
هر چه دارم زمین دولت او
هر کسی پنج روزه نوبت او
پرده دار حسرم حرمت

فتره ظاهر بین که حافظ را

سینه کجی نه محبت او است

دیدم که یار جوهر و ستم بداد
یار بیکیش از جوهر دل چون کبوترم
بر من جفا ز بخت آمد و گرنه یار
با این همه مرا که نه خواری کشید
ساقی یار باد و باد می بکوی
مرا راه رو که ره حسرم در پیش نبرد
حافظ بر تو کوی فصاحت که غمی

بسکت عهد و از غم مایه غم بداد
افکنده کشت و غنایت حسرم
حاشا که رسم لطف و طریق کرم
مرا چاکه رفت سبکش محترم بداد
انکار ماکن که جنس جام هم بداد
مسکین برید وادی و ره در حسرم
سجش منر شود در خبر نرسم بداد

درین زمانه رفیقی که خالی از خلالت
جریده رو که گذرگاه غافیت سگ

صراحی می صاف و سفید
پیاله کیه که عمر عزیزی بدست

مبتلائی جسم و محبت اندوه فراق	ای دل این ناله و افغان تویی خیزی
دوشن باد از سر زلفت بگلستان کند	ای کل این چاک کربان تویی چری

در د عشق از به دل از خلق نهان میدارد		
حافظ این ناله و افغان تویی حیرنی		

خیال روی تو در هر طریقه مهره ما	نسیم موی تو پیوند جان که ماست
بر غنم مدعیانی که منع عس کنند	جمال جهره تو حجت موجه ماست
در بن که سبب ز خندان تو چه مگوید	نزار یوسف مصری فاده در چه
اگر زلف سیاه تو دست ما رسد	کفاه نخت پریشان و دست کوتاه
حاجب در دولت برای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در که
اگر بسایلی حافظ دری ز یکشت	که سالهاست که ششای و عین
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست	همیشه در بطن خاطر مرقمست

دل سر پرده محبت اوست	دیده آینه وار طلعت اوست
من که سر در نیارم بدو کون	کردم زربار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یا	فکر هر کس بقدر محبت اوست
گر من آلوده دامم چه زیان	سمه عالم کو اوه عصمت اوست

زاهد شراب کوثر و حافظ پالہ خواست

تا در میانہ خواستہ کرد کار حست



نخمی کہ ابروی شوخ تو در کمان اید است
نبود بکش و عالم کہ رنگ الفت بود
بنر کماہ چمن دوشست بکد شستم
بنفشہ طرہ مغلول را کرہ میرد
بیک کرشمہ کہ کرس بخود فروشی کرد
ز شرم اکہ بروی تو بس کش کردند
شراب خوردہ و خوی کردہ چون زنجی
من از دوع می و مطرب ندید می رس
کنون باب می لعل نہ تو می شوم
مگر کشاش حافظ در حسنہ برالی بود

بقصد جان من زار ناتوان اید است
زمانہ طرح محبت نہ این زمان اید است
کہ از دمان تو ام عجب در کمان اید است
صبا حکایت زلف تو در میان اید است
فرب چشم تو صد تنہ در جہان اید است
سمن بدست صبا خاک در دمان اید است
کہ آب روی تو آتش در ارعوان اید است
سوا می بجگانم در این وان اید است
نصیبہ ازل از خود می توان اید است
کہ قسمت ازلش در می مغان اید است



خواب آن ز کس فغان تو بی چیزی است
از لب شیر روان بود کہ من می شتم
جان دازی تو باد اکہ یمن میدانم
چشم آب حیات دمانت اما

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی است
آن شکر کرد نمکدان تو بی چیزی است
در کمان ناوک ترکان تو بی چیزی است
بر لبش جاہ زخندان تو بی چیزی است

حافظ تو ختم کن که من خود عیان شود

باندی نراع و میا کاجه حاجت آ



خدا که صورت ابروی دلکشای تو

کشاد کار من اندر کرشمای تو

سم از سیم تو روزی کشاشه باید

جو غنچه سر که دل اندر پی هوای تو

مراد سرو جمن را خاک ره بشاند

زمانه تا مقصوب ز کسین قبابی تو

ز کار ما و دل غنچه صد که کردد

سیم کل جو دل اندر پی هوای تو

جو نافه بر دل مسکین من کره بکن

جو عهد با سبز زلف کره کشای تو

مرا به بند بود دوران جبین رخا می کرد

ولی چه سود جو سر رشته در رضای

تو خود حیات دگر بودی ای سیم وصال

خطا مگر که دل امید در وفای تو

ز دست جو رو کفتم ز شهر خواهم رفت

کنده گفتم که حافظ برو که پای تو



خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار

ساقی کجاست کو سبب انتظار

سروقت خوش که دست دهمت ستار

کس را و قوف نیست که انجام کار

پوندم بسته بگویت موش دار

غجو رخ خوش باش غنیم روز کار

معنی آب زندگی و روضه ارم

جز طوف جو بار و می جو شکوار

مستور دست سر دو جواز یک قبیلند

ما دل بقبوله که دسیم اختار

راز درون پرده جدا نه فلک محوش

ای مدعی نراع تو بایر ده دار حیت

آزور عشق سافغومی خرمم بخت
زین آتش هفت که درینه
می خور که هر که احس کار جهان
خواهم شدن بوی معان اسفین
منخواست کل که دم زرد از یک بوی
بر بر کل خون شقایق کوشه اند
حافظ جواب لطف ز نظم تو می جلد

کاش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
از غم سبک بر آید و رطل کران گرفت
زین فتنها که دامن آرزمان گرفت
از غیرت صبا پیش در دمان
کاکس که نخته شد می چون ارغوان گرفت
جاسد چگونه نکست تواند بران گرفت

خلوت گزیده را بتمنا شاه حاجت
جانا حاجتی که تراست با خدا
ای پادشاه چسب خدارا بسوختم
ارباب حاجتم وزیران سوال
محتاج قصه نیست کرت قصه جان
جام جهان نماست ضمیر دست
آن شد که بار منت ملاح بردی
ای عاشق که از لب روح شش یا
ای مدعی برو که مر ابا تو کار نیست

چون کوی دوست مست بصحرای حاجت
کاخ دمی پر پس که مارا به حاجت
احسن سوال کن که که اراج حاجت
در حضرت کرم مناجا به حاجت
چون رخت از آن تست بیغایه
اظهار احتیاج خود ارجا به حاجت
کو هر خود مست داد بریا به حاجت
میدانست و طلقه تقاضا به حاجت
اجاس حاضر ند با عدا به حاجت

خوش برآسای زمانی که زمان این ستم	بچ روزی که دین هر جله مهلت داری
که ره از صومعه تا دیر مغال این	زاهد این مشوا بازی عست زنها
فرستی دان که زلب تا بدمان این	بزلب بحر فاسطی ستم ای سنا
ظاهر حاجت مستریر و بیان این	در دستان من سوخته زار و زار
پیش رندان خطر سود و زیان این	نام حافظ رقم نیک مذرفت ولی



خبر دل شفقتم میوس	حال خود با کفتم میوس
از قربان نهفتم میوس	طمع خام من که قصه فاش
با تو مار و رختتم میوس	شب قدری خنجر و زهر
در شب مار فتم میوس	و ده که در دانه چین نازک
که سحر که شکستم میوس	ای صبا امشبم بد و فوای
خاک راه نور فتم میوس	از برای شرف بنوک مرده
شعر ندانه کفتم میوس	بمحو حافظ بر غنم مدعیان



آری با اتفاق جهان می توان گرفت	حسنت با اتفاق ملامت جهان گرفت
شکر خدا که راز دلش در زمان گرفت	افشا به راز خلوت ما خواست کرد شمع
دوران جو نقطه غما بستم در میان	آسوده بر کنار جو پرکاری شدم

در ایضا

جو بشنوی سخن اهل دل کو که خطا	سجی شناس نه دبر اخطا انجام است
سرم بدنی و عصبی فروغی آید	تبارک الله از من فتنه که در سر است
در اندرون من خسته دل ندانم است	که من خوشم و او در فغان و در غوغا
دل ز پرده برون شد کجای ای مطر	بنال مان که از من رده کار ما بوا
مرا بکار جهان سرگزالتفاست نبو	رخ تو در نظر من چنین جوشش ارا
بخفته ام ز خیالی که می پریم شب دوش	خمار دوشبه دارم بط شراب کجا
چنین که صومعه آلوده شد خون دل	گرم باده بشوید حق بدست سنا
از آن بدیر مغایم سرزمین دارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل تا
چه ساز بود که بخواخت دوش این مطر	که رفت عمر و دماغ سوز بر ز صدا
ندای عشق تو دی شب در اندرون	فضای سینه حافظ منور پر سودا

در ایضا

حاصل کار که کون و مکان آن همه	باده پیش آر که اسباب جهان آن همه
از دل و جان شرف صحبت جابان کج	همه اینست و کردند دل و جان آن
تو جو بلبل کن اندیشه و چون کل خوشاش	ز آنکه بکین جهان گذران آن همه
منت سدره و طوبی ز پی سبایش	که اگر بگری ای پیرو روان آن
دولت آنست که بی خون دل آید بچار	ورنه با سعی و عمل باغ جهان آن

کنونم از من بیدل بهو کردی یابد
نیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
ز حال مادت که شود ولی و قی
تراز حال دل چپستان جغم که مدام
صباحکایت زلف تو گرد بابل
مراد لیل کردان بشکر این توفیق
همیشه وقت تو ای عیسی صباحی

که در حساب خود سهو نیست در ملت
که کر سرم برود بر ندارم از ملت
که لاله برده از خاک کشکان
سعی دمنده شراب حضر ز جام
رقیب کی ره غماز داد در حرمت
که داشت دولت سر عهد ز محرم
که جان حافظ دلخسته زنده سدید



جراستان توام در جهان نیای
عدو جو نغ کشدن سپر نیدازم
ز راه کوی خرابات بر تمام روی
زمانه که کند اشم حسرت من
غلام ز کس جانش آن سهری مردم
مباش در پی آزار و مرجه خواهی کن
غمان کشیده روای پادشاه گشور
جنس که از همه سودام راه می یستم
خرنه دل حافظ زلف و خال ده

سر مرا بجز این در حواله کاشی
که تنغ ما بجز از ناله وانی
کزین هم بجهان هیچ روی و راه
بگو بسوز که بر من برک کاشی
که از شراب غورش کس کاشی
که در شریعت مایه از ن کاشی
که نیست بر سر راهی که داد خواهی
به از حمایت زلفت مرا پانی
که کارهای خن کار سر سیاهی

بجانت ای بت شیرین من که همچو نخل	شبان تیره مرادم فای خوشن
جور از عشق ز کل با کوستم ای ملل	مکن که آن کل خود رو برای خوشن
بمشک چین و چکل نیست بوی کل محتاج	که نافهاش ز بند قبای خوشن است
مروخانه ارباب بی مروت دمر	که کنج عافیت در سرای خوشن است
بسوخت حافظ و در شتر عشق و جانبا	موز بر سپهر عهد و وفای خوشن است

تا سزافت تو در دست نسیم افقاد	دل سودازده از غصه دو نیم افقاد
جشم جادوی تو در عین سواد سحر	لیکن آن مت که این سخن به نسیم افقاد
در خم زلف تو آن خال سیه دالی حصیت	نقطه دوده که در حلقه نسیم افقاد
زلف مشکین تو در گلشن فخن دوس غدار	حیث طاوس که در باغ نسیم افقاد
دل من از موس بوی تو ای موس جان	خاک را بیست که در پای نسیم
همجو کرد این تن خاکی تواند برخاست	از سر کوی تو زانو که عظیم افقاد
اگرچه جو کعبه مقامش نبد از یاد لب	برد می کده دیدم که مقیم افقاد
حافظ کم شده را با غمت ای یار عزیز	اتحادیست که در عهد قدم افقاد

به لطف بود که ناگاه رسیده	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر گریست
بنوک خانه رقم کرده سپلام مرا	که کارخانه دوران بهادینست رفت

در غمی کیر دنیا رو ناز ما با چسبست
کرمید راه عشقی فکر بد ناسی کن
وقت آن شرین قلند خوش که در اطوار سیر
جشم حافظ زیر بام قصران حور است

خرم آن کرنا رنجان بخت بر خوردار است
شیخ صنعا حنبره رسن خانه حماد است
و کرسیج ملک در حلقه زمار داشت
شیوه جبات تجری بختها الا نهار است



بی مهر رخت روزم انور نماید
مسکام و دایع تو بس کریم که گرم
صبرست م اجاره بجز آن بگوین
سرفت خیال و حشمت من و کیمت
وصل تو اجل راز سرم دور همی دایست
زدیک شد آن دم که رقبان کو کونیند
من بعد چه سود ار قدمی رنج که گدوست
در بحر کو کر حشمت م آب نماید
حافظ ز غم اگر کیر نپرداخت بکنده

وز غم م ابر شب و بخور نماید
دور از رخ تو چشم م انور نماید
چون صبر توان کرد که معتدور
میبات ازین گوشه که معمور نماید
از دولت بجز تو کونون دور نماید
دور از درت ان خسته بخور نماید
کر جان رسیقه در تن رنجور نماید
کو خون جگر رز که معذور نماید
ما تم زده را دایع سور نماید



بدام زلف تو دل مبتلای خوشن است
کرت ز دست بر آیدم اد خاطر ما

بکش معنمه که اینش نرانی خوشن است
بدست آر که خری بجای خوشن است

شیر از داب رکنی و این باد خوش ییم
فرقت آب حضر که ظلمات جای او
ما آب روی فقر و فاقه غمت نمی ریم
حافظه طر ف شایع نباست کلک تو

عیش کن که خال رخ منت کشور
تا آب ما که منبتش اکبر است
با پادشاه بکوی که روزی معدر است
کس میوه و لیدر تر از شهید و شکر است



بجان خواجه و حق قدیم و عهد در
سر شک من که ز طوفان دست برد
ملاقم خجانی کن که مرشد عشق
بکن معامله دین دل شکسته خج
زبان بور با صدف در از کشت و روا
و لاطمع مبر از لطف بی نهایت دوست
مرج حافظ و از دلبران و طالب

که منس دم بسم دعا و دولت
ز لوح سینه نیارست نقش مهر و
حوالتم خجایات کرد و رخت
که با شکستگی از د بصد سر آر در
که خواجه خاتم جم باوهر کرد و بارت
جولاف عشق زدی سر باز جابک و
نخاه باغ ج باشد جوان کجیه نر



لبلی بر کل خوش رنگ در مقدار
کشم در عین وصل این نای زار
خیر تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنم
یار اگر نشست با ما نیست جای عرض

و اندران برک و نوا خوش نای زار
گفت ما را جلوه معشوق در این کار
کس همه تش عجب در کردش پر کار
پادشاه کامران بود از کدایان عار

مجدد پستی عهد از جهان ست نه
 جگویت که معنای دوش مست
 که ای بلند نظر شایباز سدره شن
 تراز لکزه غشش نیز صد صغیر
 عشم جهان مجوز و پند من بر یاد
 رضا باده بنده و ز حبسین که کجاست
 شان عهد و وفا نیست در بسم کل

که این عجزه عود پس هزاره امان
 سروش عالم غم بسم چه مرد نادان
 نشین تو نه این کج محنت اباد
 ندامت که درین دامه چه امان
 که این لطف غم بسم زره روی یاد
 که بر من و تو درخت سار کجاست
 بنال بلبل بدل که جای فریاد

چه رشک می بری ای ست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد



مانع مارج حاجت سرو و صنوبر
 از استان پر مغان سر جوشم
 یک قصه بشست غم عشق و غم
 در راه مانشکسته دلی می خند و بس
 دی و عده داد و صلح و در سر شراب
 چون عشق غم زد و ربه بنی شراب خوا
 ای نازنین بر تو چه نذیب گرفته
 شمشاد سایه پرور من از که کمر بست
 دولت درین سرست و کشتایشان
 کز هر کسی که می شنوم نام کمر بست
 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر
 امروز تاجه کوید و بازش چه در سر
 تشخیص کرده ایم و بد او اقرار
 کت خون با حلال تراز شیر مادر

براستان نه میخانه سر که یافت رسی
 سر که رازد و عالم ز خط ساغ خواند
 ز جور کوکب طالع سحر که گمان چشم
 حدیث ساغ نهان که نمرید حافظ
 شمی که طارم معتم رواق کردون را
 ز فیض جام جم اسرار خاتمه دات

برو بکار خود ای و اعطای چه فریاد
 میان آنکه خدا آفریده است آرج
 که ای کوی تو از مشت خلد پستی
 دلا نال ز سیداد جور یار که یار
 اگر چه پستی عظم خراب کرد و
 بکام تازماندم لبش خونای
 برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
 مرا قفا دل از ره ترا جدا دات
 دقیقه ایست که هیچ آفریده بکساد
 امیز زلف تو از سر دو عالم ازاد
 ترا نصیب همین داد و این نه بیداد
 اساس مستی من از حسنه ابی اباد
 نصیحت همه عالم بکوش من باد
 کز ن فسانه و افسون مرا بسی بباد

پیا که قصر امل سخت است بیاد
 غلام نمت آنم که ز سر جبر کبود
 نصیحتی گنفت یا کبیر در عمل آ
 پیار باده که بنیاد عمر رباد
 ز سر جبر رنگ بعلق پذیرد ازاد
 که این حدیث ز پر طعنه مست باد

ای دوست پرسیدن حافظ قدیمی نه

زان پیش که گویند که از دار فداست



بنال بلبل اگر بمانت سر یار است
دران زمین که نسیمی وز دژ طره دوست
بیار باده که رکیکن نسیم جانیه ق
خیال زلف تو بخنم کار خال است
لطیفه است نهانی که عشق از و خرد
جمال شخص چشم است و روی و عارض و خط
قلندر ان طریقت به نیم بخورند
براستان تو مشکل توان رسیدی
سحر کرشمه و صلس و خواب میدیدم
دلش نباله میارار و چشم کن حافظ

که مادی عاشق زاریم و کار ما زار است
در جای دم زدن ناهای تار است
که مست جام سروریم و نام مبار است
که زیر سلسله رقص طرب عیار است
که نام آفتاب لب لعل و خط ز کار است
نزار گشت درین کار و بار و دلدار
قبای اطلس انکس که از سر عیار است
عروج بر فلک پیروری بدشوار است
ز می متاب خوابی که به زیدار است
که رستگاری جاوید در کم ازار است



بگوی باده فروشان کسی که ره دست
ز مایه اسپر رندی نداد جیکه
ورای طاعت دیوانخان بر ما بطلب
دلم ز بر کس ساقی امان بخواست بجان

دری در زدن اندیشه تبه دست
که سر فوازی عالم درین کله دست
که شیش مذنب عاقلی کنه دست
جرا که شیوه آن ترک دل سیه دست

شب تارست و ره وادی این دیش
مر که آمد جهان بخش خرابی دارد
دلم از صومعه و صحبت شیخ است
اکس است این تشارت که اشارت داند
مر سر موی مایا تو تران مو است
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین
باد و مطرب و کل حله میاست
حافظ از باد خوان در جن در مرغ

آتش طور کجا و عده دیدار کجا
در خرابات پرسید که مشیاری
یار تر ساجد و خانه خمار کجا
نکته است بسی محرم اسرار کجا
ما کجا یم و ملاست کربی کار کجا
دل ز ما گوشه گرفت بروی دلدار
عیش نی یار میا شود یار کجا
فکر معقول بهتر ما کل بخار کجا

بسم الله الرحمن الرحیم

آن ترک پرچی بسره که دی از بر ما
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان
بر شمع رفت از کدراش دل دوش
دور از رخ او دم بدم از جسمه چشم
از پای قایم جو اند غم سحران
دل کت وصالش به با باز توان یافت
احرام به بندم حوای قبله نه اجات
وی کت طیب از سر حسرت جو ما

از ما به خطا دید که از راه خطا رفت
کس واقف نمانست که از دیده چهار
آن دو که از سور بکر بر سر ما
سیلاب سر شک آمد و طوفان ببار
در درد باندیم جواز دست دوار
عمر است که عمر هم در کار دعار
در سعی ج کوشیم جواز در صفار
میهاست که رنج تو ز قانون سفار

خونم رخت و رنم بجان خلاص داد
گر بایدم شدن سوی نار و ت با
خواهم که پیش مرستی ای یوسف طیب
صدجوی آب بسته ام از دیده در کجا
حافظ شراب و شاهد و رندی بر وضع

منت پذیر عمره خجسته که اوست
صد گونه سحر سری کنم تا یارست
پیار باز پرس که در اسطارت
بر بوی تخم که در دل کجاست
فی الجمله می کنی و می در گذارست

بیت اول

المنت نه که در میکنی بارت
خمسامه در جوش و خروشند رسته
از وی همه پستی و خروشانست و کبر
بر دوخته ام دیده جو باز از سرم علم
رازی که بر خلق گفتیم و نکویم
شرح شکن رلف خم اندر خم جان
بار دل مجنون و حسم طره لیل
در کعبه کوی تو مرا کمپس که در ده
ای مجلبیان سوز دل حاقط میکن

زان رو که مرا بردار و روی نیارست
وان می که در انجاست حیثت نه مجازست
از ماسه بجا رک و عجز و نیارست
تا دیده من بر رخ زبانی تو بارست
با دوست بگویم که او محرم رازست
کوته توان کرد که این قصه در اراست
رخساره محمود و کف پای ایاست
از قبله ابروی تو در عین مازست
از شمع پر سید که در سوز و کدازست

بیت دوم

انی نسیم سحر آرا که یار کجاست

منزل آن به عاشقش عیار کجاست

سر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
دورست سر آب درین بادیه پیش دار
حافظ نه غلامیت که از خواجہ کرزد

پداست کار که بلندست جاست
تا غول میابان هند بد بسراست
لطفی کن و باز که حسرا بم ز عداست



این یک نامه بر که رسید از دیار دو
خوش میدیدشان ز جلال و جمال یار
ماییم و استانه یار و پسر ساز
دل دادش بمرده و جلالت سمی برم
شکر خدا که از مدد نخت کار ساز
سیر سپهر و دور قمر را به خیار
کل اجواسری بمن آرای سیم صبح
کر با دشتنه مرده و جهان را بهم زند
دشمنی بقصد حافظ اگر دم زده بجاگ

آورد حسرت ز جان ز خط مشکبار دو
خوش میکند حکایت غرور و قار دو
تا خواب خوشش که بود اندر کنار
زین نقد قلب خوشش که کردم شاردو
بر حسب آرزوست همه کار و بار دو
در کردشند بر حسب اختیار دو
زان خاک نیکبخت که شدر بکند اردو
ما و جراح چشم و ره انظار دو
منت خدایا که نیم شهر مسار دو



ای غایب از نظر خدایم سپاست
تا دامن کفن کشتم زیر پای خود
محراب ابروان نهما مسح کیست

جانم بسوختی و ز جان دوست دارت
باور کن که دست رد امن بدارت
دست دعا بر آورم در کردن اوست

حیفت طایری جو تو در خاکدان غم
هر صبح و شام قافله از دعای خیر
تا مطربان ز شوق منت کهی دهند
ما لشکر عمت کند ملک دل حرا
ای غایب از نظر که شمنشین دل
در روی خود نقش برج صنع خدا کن
مردم غمی فرست مرا و بگذر باز
ساقی یاکه ناتق غیم بده گفت
حافظ سرود مجلس یادگر چهرت

ز انجا با آسمان و فایه و سمت
در صحبت شمال و صبا می فرست
قول و عنبر لب ساز و نوای فرست
جان عنبر ز خود بقدامی فرست
میگویمیت دعا و شامی فرست
کامینه خدای نامی فرست
یکن بخت از برای خدای فرست
با در صبر کن که دوامی فرست
تجمل کن که اب و قبای فرست



ای شاه قدسی که کشد بند تعاقب
خوابم بشمار چشم درین فکر جگر سوز
راه دل عشاق ز دامن چشم خاری
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطارت
تا در ره پری بجای این روی ای دل
در ویش غمی پرستی و ترسم که نباشد
ای قصر دلنسر دزد که منر لکه قدس

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
کاغوشش که شد منزل و ما و که خواب
پیدا است از آن شیوه که شربت
تا باز به اندیشه گذرای صواب
باری غلط صرف شد ایام شب
اندیشه آهرش و پروای خواب
یارب کما دافت ایام حرات

تا بکیوی تو دست ناسر ایان کم رسد	مردمی در حلقه زلف تو یارب یارب
کشت تاجاه ز خندان تو ام که هر طرف	صد هزارش کردن جان زیر طوق ^{یار و یار} غنیمت
تاب خوی بر عارضش من کاتب کرم	در موای آن عرق تامت ^{در جام} است
من نخواهم که در ک لعل یار و جام می	ز ایدان معدور دایدم که انیم ^{در آب} است
اکه ناوک بردل من زیر چشمی میزند	قوت جان حایفش در خنده ^{در لب} است
آب خورشید من مقدار بلاغت می حکم	ز راغ کلک من بنایم در ^{در} عالی ^{است} است

اگر چه غرض سرشس یاری ادبیت	زبان خوشش ولیکن دنان پراز ^{است} است
پری نهفته رخ و دیو در کرمه ^{در} حسن	بسوخت عقل ز حیرت که این ^{در} بوی ^{است} است
سبب بر سر که جرخ از جبهه پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بی ^{است} است
درین جن کل نه خایر کشید آری	جراغ مصطفوی با شش ^{در} ر ^{است} است
دوای خود اکنون از آن منسرح جوی	که در صراحی چینی و کاسه ^{در} حلبی ^{است} است
به نیم خوشم طاق حلقه و رباط	مرا که مصطفی ایوان و پای ^{در} خم ^{است} است
یار می که جو حافظ مرا را ^{در} سطر ^{است} است	بکریم ^{در} سیری ^{در} دنیا ^{در} زیم ^{در} شمس ^{است} است

ای دید صبا بیامنی دوست	بکر که از کج ^{در} کج ^{در} می ^{در} سمت ^{است} است
در راه عشق هر جلد قرب و بعد	می نمفت ^{در} عنان ^{در} و دعا ^{در} می ^{در} سمت ^{است} است

اگر باده فوج بخش باد کلیرت
 صراحی و سیرینی کت بدست افتد
 در استین خفق پاله پنهان کن
 ز رنگ زرق بشویم خرقا از اشک
 مجوی عیش خوش از دور ایگون سپهر
 سپهر بر شده پرویز نیست خون پالا
 عراق و فارس کرفی شعر خوش حافظ

بیا یک جنگ مجوزی که محتب سیرت
 بعقل بخشش که ایام فتنه بگیرت
 که مجو چشم صراحی زمانه خونریز
 که موسم درج و روزگار پر سیرت
 که صاف این سر خم جمله دردی امیرت
 که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزت
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزت



آن سیه چوده که شیرینی عالم با اوست
 رجه شرین و نمان پادشهانند و
 خال نسکین که بران عارض کندم گوست
 دلبرم عزم سحر کرد خدا و یارن
 روی خوبست و کمال منزه دامن پاک
 با که ان که توان گشت که ان نسکین دل
 حافظ از معتقدانست کرامی و ابرام

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
 بر آن دانه که شدره زن ادم با اوست
 چه کنم بادل مجبور که مرم با اوست
 لاجرم سممت پاکان دو عالم با اوست
 کشت مار او دم عیساییم با اوست
 زاکه خشایس بس روح کرم با اوست

و نه ایام در



آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب

یارب این تبار دولت در که ایام گشت

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن این غم
گفتمش کند زبانی گفتم مغدورم بد
خسته بر سنجاب شاهی نازنی راجه غم
ای که در زخم گرفت جای خدش اشا
گفتم ای شام غریبان طره شهرک تو
بس غیب افتاده است آن مور خط کرد
می نماید عکس ^{عجیب} در رنگ و روی هو
گفت حافظ آشنایان در مقام خرسند

گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غم
خانه پروردی جبه تاب آرد غم خدش
کز خار و خار سازد بستر و بالین
خوش قاده آن خال شکین بر رکن
در سحر کائن جذر کن چون ناله این
کر چه بود در کنارستان خط مسکین
بمحو برک ارغوان بصفی ^{افق} نرسین غم
دور بود کز نشیند خسته و عکین



میدید صبح و کله بت سحای
می چسب که زاله بر رخ لاله
می وزد از حن نسیم بهشت
تحت زرد دست کل بجن
لب و دندان تو هقون مک
در منجانبه بسته اند دکر
در چنین موسیح عجب حافظ

الصباح الصبح یا اصحا
المدام المدام یا اجاب
بس بوشید دایما می ناب
راج چون لعل آتش دریا ^{بود}
داشت رجان و سینه های
افتح یه فتح ابواب
که به بستد میکده شب



ز باغ لطف تو یابد ریاض رضوان
زلف و عارض قد تو برده اند پناه
دو چشم من همه شب جو بار باغ بهشت
بهار شرح حال تو داده در فصل
از آن دهان لب ای با حقون نک
بسوخت این دل خام و بکام خود رسید
بدور عشق تو نهان عاشقان استند
مرابد و رخت شد یقین که جوهر سل
مسل که عسر به پیوده بگذرد حافظ

ز تاب سحر تو دارد شراره و زخ تاب
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن تاب
خیال ز کس مست تو بیند اندر حوا
بهشت ذکر جمیل تو کرده در باب
که مست بر جگرش و سینه‌های کجا
بکام اگر بر سیدی ز ریختی خواب
خبر نداری از احوال زاهدان حراب
دید می شود از آفتاب عالم تاب
بکوشش حاصل عمر عزرا در یاب

اوله راست

صبح دولت مید که بجام همچون افشا
خانه بی تشوش و مطرب یار و ساقی مک
از پی شیرین طبع و زیور حسن طر
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
شاهد و مطرب بدست ایشان ^{چند کوب}ستان پای
ماند آن به مشری درهای حافظ را کنون

فروتنی زن به کجا باشد بده جام مرا
موسم عیش است و دور ساغر و عمد ^{سان}
خوش بود ترکیب زین جام بالعل ^{نذا}
در ضمیر بر کمال خوش میکند پنهان کلا
عمره ساقی و چشم می پرستان ^{است} مت حوا
میرسد مردم بکوش ز سره کلبا یک ربا

اوله اول

اوله اول



صبا بلطف بگو آن عسکر ال رغار	که سر بکوه و بیابان تو داده مارا
جو با حیب نشینی و باده پمای	بیا دآر محبان و باد پمای
سگر فروش که عمرش دراز باد چرا	تقفتی کند طوطی شکر خارا
غوس حسن اجازت مکن داد ای کل	که پرستی نکی عند لیب شیدا را
بخلق لطف توان کرد صید امل	به بند و دام بگیری نه مرغ دانارا
ندانم از چه سبب رنگ اشیا یست	سهی قدان سپه چشم ماه سیما را
چنان قدر توان کنست در جمال بو	که وضع مهر و وفا نیست روی زبانا را
در آسمان نه عجب کز زمست حافظ	اسماع زهره بر قص آورده سیاحارا



ما بر قسم تو دانی و دل عجز ما	نخت بد تا بکجا می برد بشو ما
از شاره اش در دو کوهر کرم	کاغذی که سلامت برساند بر ما
بدعا آمده ایم و بدعا دست برار	که وفا با دوستی ن باد خدا یا و ما
فلک آواره بر سو کندم میدانی	ر شک می آیدش از صحت جان پرور ما
کرسمه خلق جهان رمن و جو صیف ربنه	یکشد از همه انصاف پستم باور ما
بست کرسمه آفاق بهم جمع شوند	توان بر دسوا ی تو بدون ار پسر ما



نموده بر این صحنه از سر

جه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
دلم ز صومعه گرفت و خرقة سالوس
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد
جو کی دیده خاک استان شامت
میدن توبیخ ز خندان که جاه در راه است
وار و خواب ز حافظ طمع دارای دوست

سماع و وعظ کی نغمه رباب کی
کجاست دیر معان و شراب ناب کی
خود آن کرشمه کجاست رفت و آن عتاب کی
چرخ مرغ مرده کجاست قاصد کی
کجا رویم بهر ما ازین جناب کی
کجا سمیروی ای دل بدین شتاب کی
قارصیت صوری کدام خواب کی



صوفی پاک که آینه صافیت جام را
عقدا شکار کعبه نشود دام باز چن
در نقد عیش کوش که چون آنچو ز غمانند
حال درون پرده ز زندان مست پرس
در بزم دور یکد و قدح در کشش و بو
ای دل شتاب رفت و نچیدی گلشن
متشی بستم شاهد بلند ما خوش است
مارا بر استان تو بس حق نیست
حافظ مرید جام می است ای صبارد

تاب سکر صفای می لعل فام را
کاینها همیشه باید ستست دام را
آدم بهشت روضه دار السلام را
کیکن حال نست صوفی عالم فام را
یعنی طمع دار وصال دوام را
پیرانه سر بکن مونس نیک و نام را
زان رو برده اند بمبشتی ز نام را
ای خواجه باز من تبرجم غلام را
دزبنده بندیک برسان شمع جام را

ترسم که صرف نبرد روز باز خواست
ای باد بگلشن اجاب بگذری
کو نام ما زیاده بعد اجماع بری
حافظ ز دیده دانه اشکی نمی ثبات
دریای اخضر فلک و کشتی هلال

نان حلال شیش ز آب حرام ما
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود آید انکس یاد نیاید ز نام ما
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما
مستند غرق نعت حاجی قوام ما



ساقیا رخسار و درده جام
ساعی بر کفشم نه تاز بر
کر چه بدنامیست ز عاقلان
باد و درده جند ازین باد غور
دود آه پینه نالان من
محرم راز دل شیدا می خود
باد لاری مرا خاطر خوش است
نکودیکر پسر و اندر حن
صبر کن حافظ بسنجی روبرو

خاک بر سر کن غنم ایام را
بر کشم این قل ازرق فام را
مانعی خواهم نک و نام را
خاک بر نفس پش نافر جام را
سوخت این افسردگان خام را
کس نمی پسندم نه خاص عام را
کز دلم یکبار ره بردام را
سرکه دیدان سر و سیسم ام را
عامت روزی بیای کام را



صلح کار کجا و من خراب کجا

به چوین ره کز کجاست تا کج



رواق عید شب بخت و کربستان را	میرسد مژده کل بلبل خوش احوال را
ای صبا که بچو نامان چمن با زیری	خدمت ما برسان سرو و گل و درکار را
که چنین جلوه کند مغفرت با ده زوش	خاک روبرو در منخانه کنم مرگزار را
سر که اخوان بکشت آخرت خاکست	کوچه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را
ای که بره کشتی از غنبر ساراجوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر در دکان خمی خند	در سر کار خرابات کنند ایما را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	مست خاکی که بانی بخرد طوفان را
ماه کفانی من مسند مصر آن شود	وقت آنست که بد رود کنی زندان را
برواز خانه گردون بدرونان مطلب	کین سیه کاسه با نخر بکشد دهمان را
در سر زلفت ندانم که چه سود ادا را	باز بر هم زده کاکل مشک افشان را
حافظ می خورد و رندی کن خوش باش و	دام تزییر کن چون در آن تشریف را



ساقی بنور باد به برافروز جام ما	مطرب بگو که دور فلک شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بنجر زلفت شرب مدام ما
چندان بود که شمه و ناز سیمه قدان	کاید جلوه سرو صندوب خرام ما
سرگزنده اندک دلش زنده شد بعشق	بخت است جرب بریده عالم دوام ما

آن تلخ و شکر صوفی ام انجاش خوش خواند
سرکش مشک که چون شمع از غمت بسوزد
مسکام تمکدستی در عیش کوس وستی
در کوی نیک نامی مارا گذرندادند
خوبان پاریسی کو بخشندگان عمرند
حافظ خود پوشید این خرقه می آلود

اشناینا و احسلی من قبله القدارا
دلبر که در کف او موم است شک خارا
کن کجیای مستی قارون کند کارا
گر تو نمی پستی تغیر کن قضا را
ساقی بده بشارت پیران پارسا را
ای شیخ پاک دامن مغرور دار مارا



دوش از مسجد سوی منخانه آمد پیر ما
در خرابات نغان مایه هم منزل شوم
ما میدان روبسوی کعبه چون آیم خون
با دل نیکینت ایامیج در گیر دبی
عقل اگر داند که دل در بند زلف چون هست
با دیر زلف تو آمد شد جهان بر من سپا
مرغ در اصدید جمیع بدام افتاده بود
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
تر آه ما ز کردون بگذرد جان سیر

چیت یاران طرمت بعد ازین بد پیر ما
کین چنین زلفت در عهد ازل تقدیر ما
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
نست از سودای زلفش ازین توفیر ما
زلف بکشادی ز دام ما بشد کجیر ما
زان سبب جو لطف و خوبی نیست در نصیر ما
رحم کن بر جان خود پر میر کن از تیر ما



با صبا همراه بفرست از رخت کدشته
میکند حافظ دعایی بشنوائی کوی

بو که بویی بشنویم از خاکستان شما
روزی مباد لعل شکر افشان شما

بلا زمان سلطان که رساند این عارا
ز رقیب دیو سیرت خدای خود پیام
مره سیامت ار که در بخون ما اشار
دل عالمی بسوزی جو عذار بر فروزی
چه قیامت جاناکه بعاشقان بود
سمه شب درین امیدم که نسیم صبحی

که بشکر پادشاهی نظیری کن این کد را
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
تو درین چه سود داری که نمیکنی مدارا
ز فرب او میندیش و غلط مکن کارا
رخ همچو ماه تابان و عذار در بارا
به پیام اشنایان بنوازد اشنا

دل میروزد دستم صاحب دلان خدا را
کشی شکستگانم ای باد شرطه بر خن
ده روزه مهر کردون افسانه است و
در حلقه کل دل خوش خواند دوس بل
آینه سکندر جام می است بگرد
آسایش و کیستی بغیر این دوست
ای صاحب کرامت شکوانه سلاست

در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
باشد که باز منم آن یار اشنار
نیکو بجای یاران فرصت شمار یار
مات الصبح میو یا ایها الککار
تا بر توعضه دارد احوال ملک دار
بادستان مروت باد دشمنان مدار
روزی تفقدی کن درویشی نوار

بد ساقی می باقی که در جنت خواهی یافت
فغان کین بویان شوخ شیرین کار شراب
ز عشق نا تمام با جمال یار پستی است
حدیث از مطرب و می کو در از دگر
من از آن چمن روزافزون که یوسف داشت
بدم کنی و خورشیدم عفا که نکو کنی
نصیحت کوش کن چنانکه از جان دوسر دارند
غول کنی و در سفتی بیا و خوش بخواه حافظ

کجا ز آب رخسار باد و گلکشت مصلحت
چنان بر دند صبر از دل که ترکان جوان
برک و بوی و خال و خط و حاجت ز سار
که کن کشود و نکشاید حکمت این معیار
که عشق از پرده عصمت برون آرد زخار
جواب تلخ می زید لب لعل شکر خای
جوانان سعادتمند و پندیر دانا
که بر نظم تو افتاد فلک عقد ثریا



ای فروغ ماه چمن از روی رخشان شما
کی دهد دست این غرض یارب که سستار
عزم دید او خود دارد جان بر لب آمده
دور دار از خاک و خون دامن جور با بکدر
دل خرابی میکند دلدارا که گنبد
عمران با و مراد ای ساقان بر مسم
کس بدور ز کست طریقی نیست از عاقبت
مخت خواب آلود مایه دار خواهد شد مگر

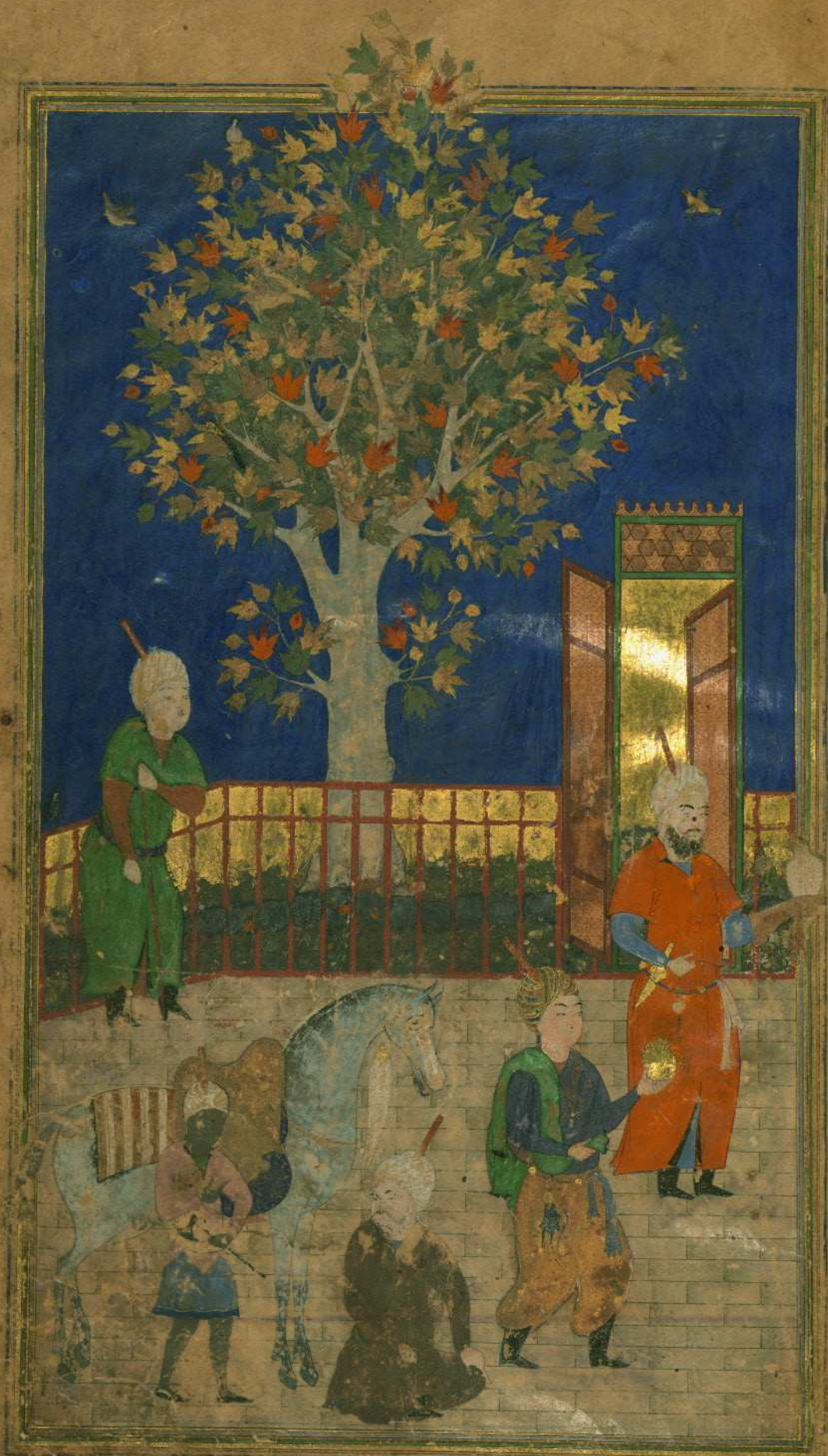
آب روی خوبی از چاه زحمت ان
خاطر مجموع مازلف پریشان شما
باز کرد و یار آید چیت فرمان شما
کانه درین ریخته بسیارند قربان شما
زینهار ای دوستان جان من جان شما
که چه جام باشد پرمی بدوران شما
بکه نفر دشمن مستوری بستان شما
زاکه ز در دیده آب روی رخشان شما



که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مکه لها	الایا اینا الساقی ادر کاسا و ناول لها
ز تاب جعد مشکیش ختاب افتاد لها	بوی نافه کلاه صباران طر کلاه
که سالک بخر نبود ذراه و رسم ندر لها	بی سجاده ز کین کن کرست پر نغان کوبید
جرس ندر یاد میدارد که بر بندید محله لها	مرا در منزل جانان جهان عیش و نهم
کجا دانند حال ما پس بکباران محله لها	شب تباریک و پیم موج و کردانی چنین
ننان یک ماند آن رازی گز و سازند محله لها	سمه کار هم ز خود کامی بدنامی کشید آفر
متیما ملق من تنوی دوع الدنیا و امه لها	حصه و کمی همی خواسی از و غایب مسو

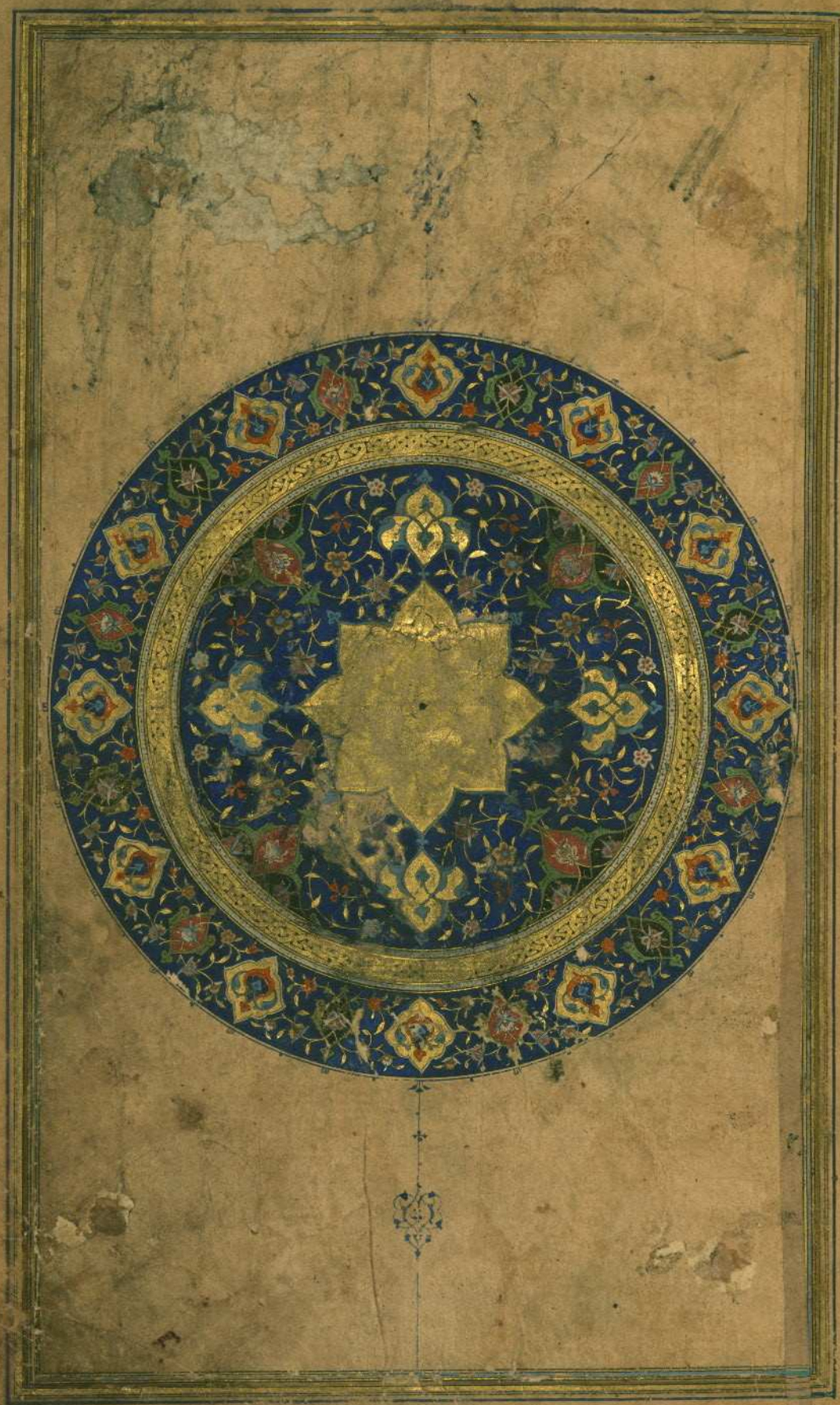


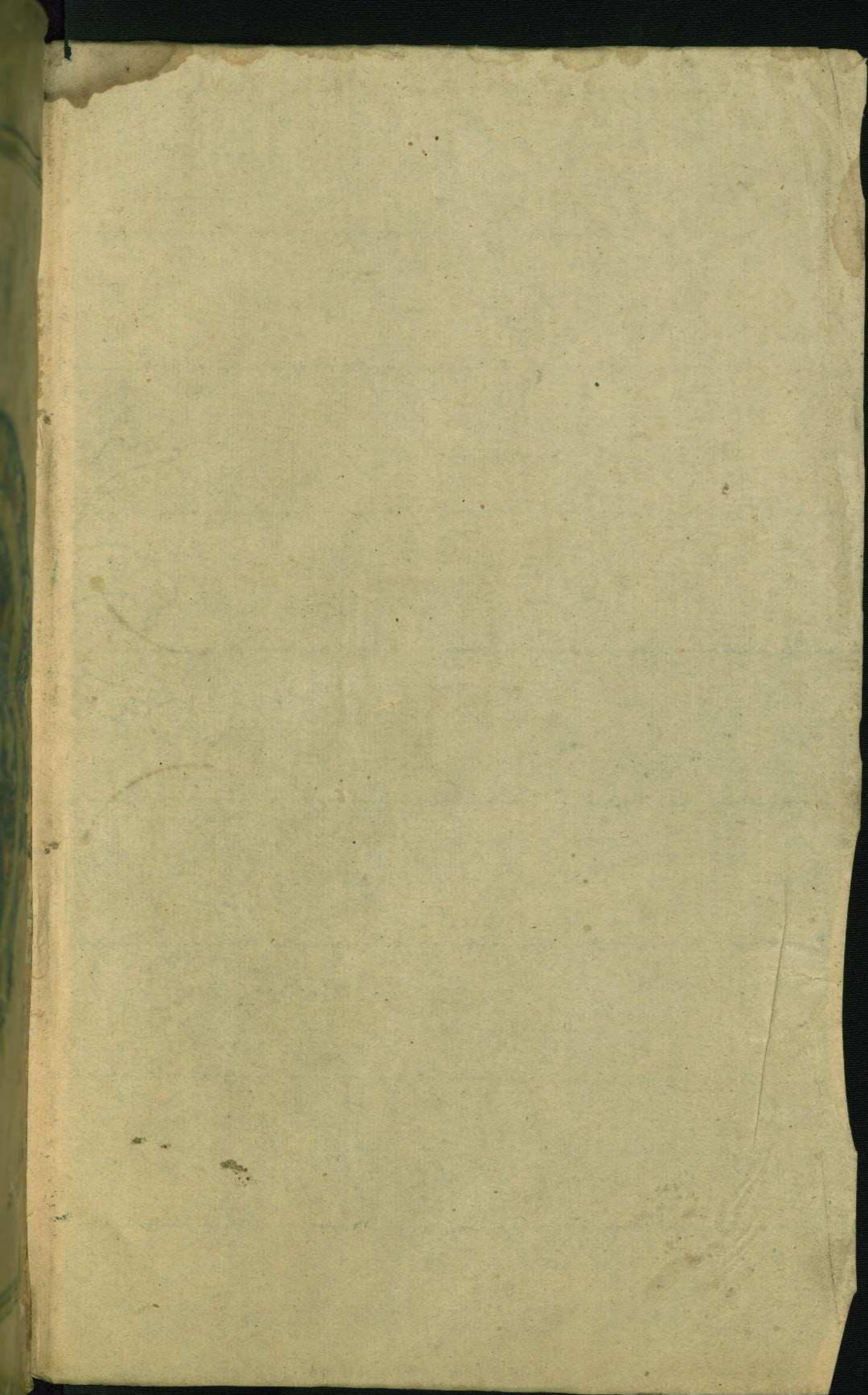
بحال مند و شش خشم سمر قند و بخار را	اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل را
-------------------------------------	----------------------------------

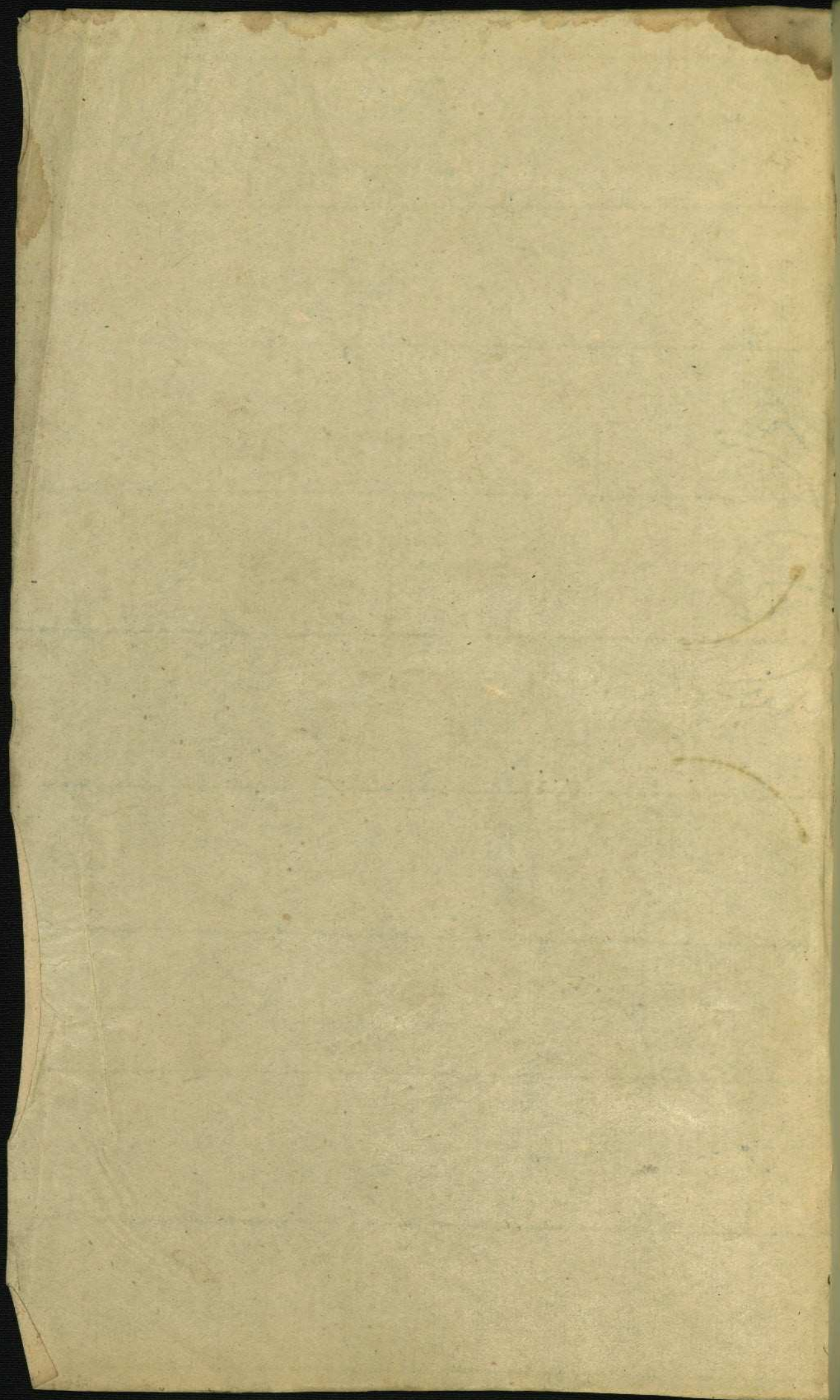


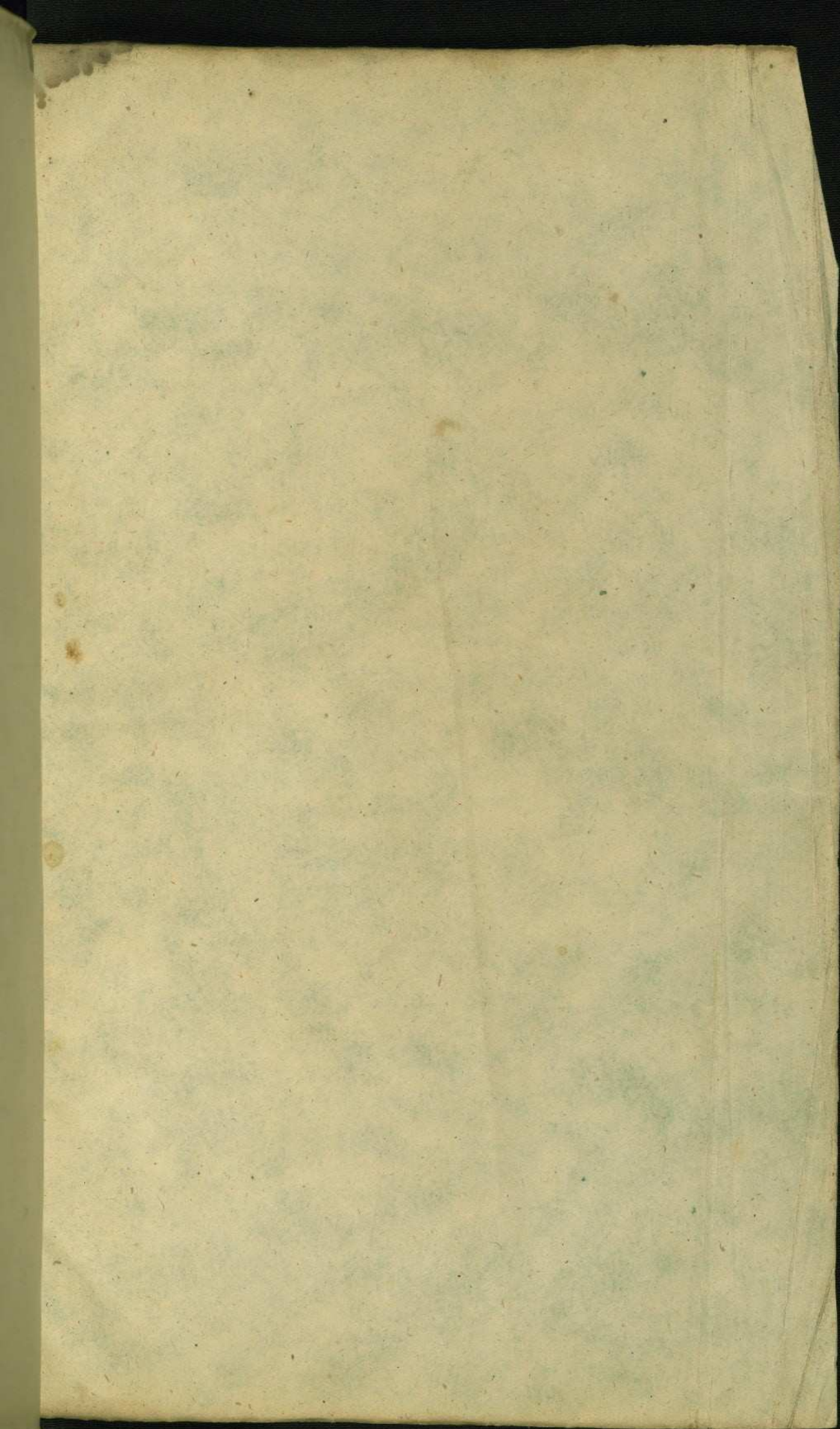
ز طوبی در دیوار و کاخ حسن مرادیند خوان و نهی کردند ایما

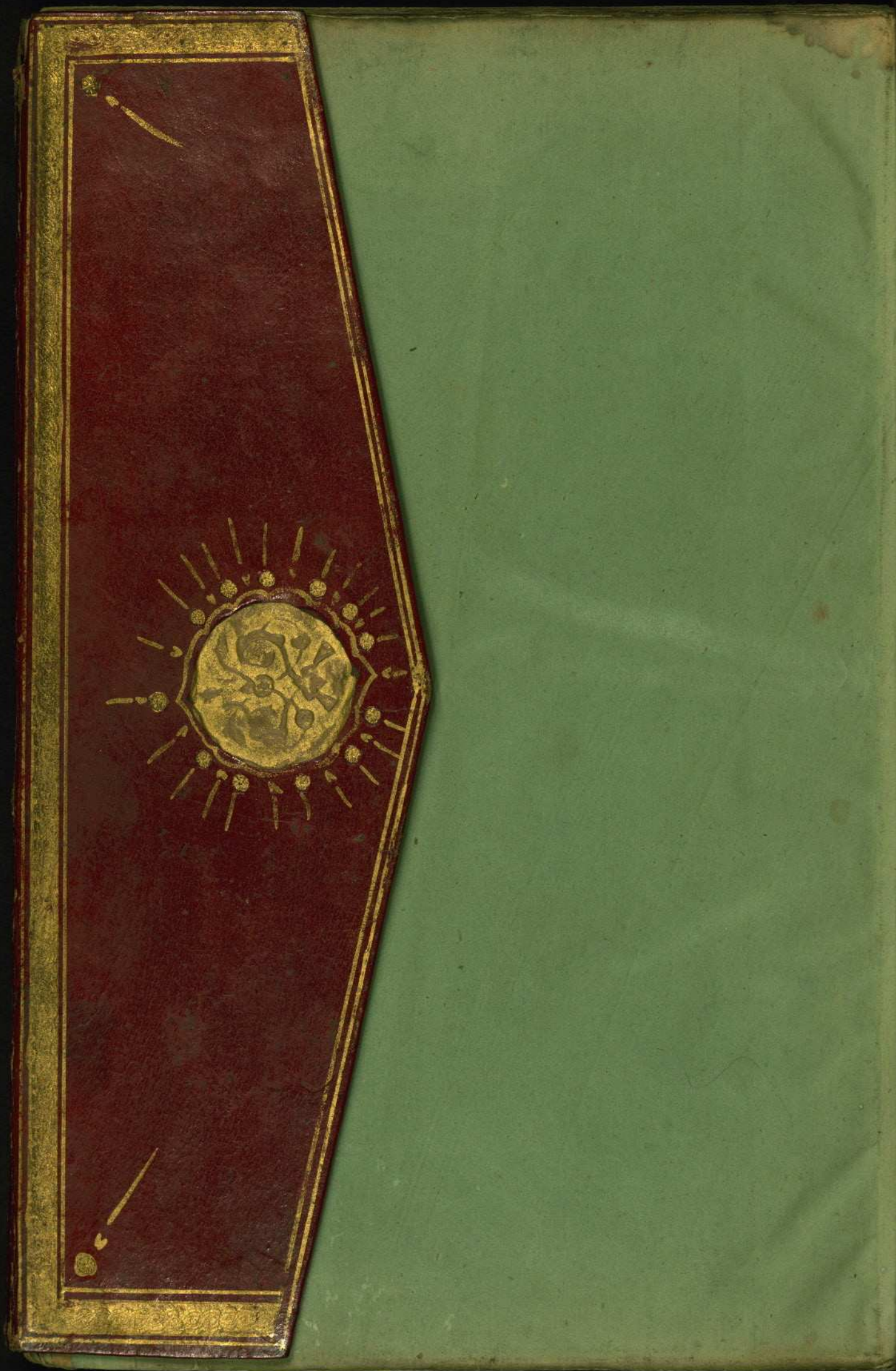




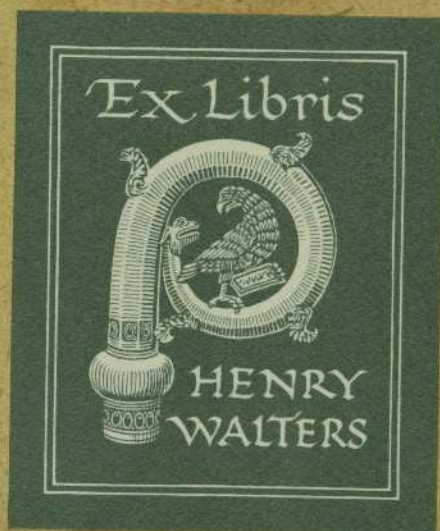


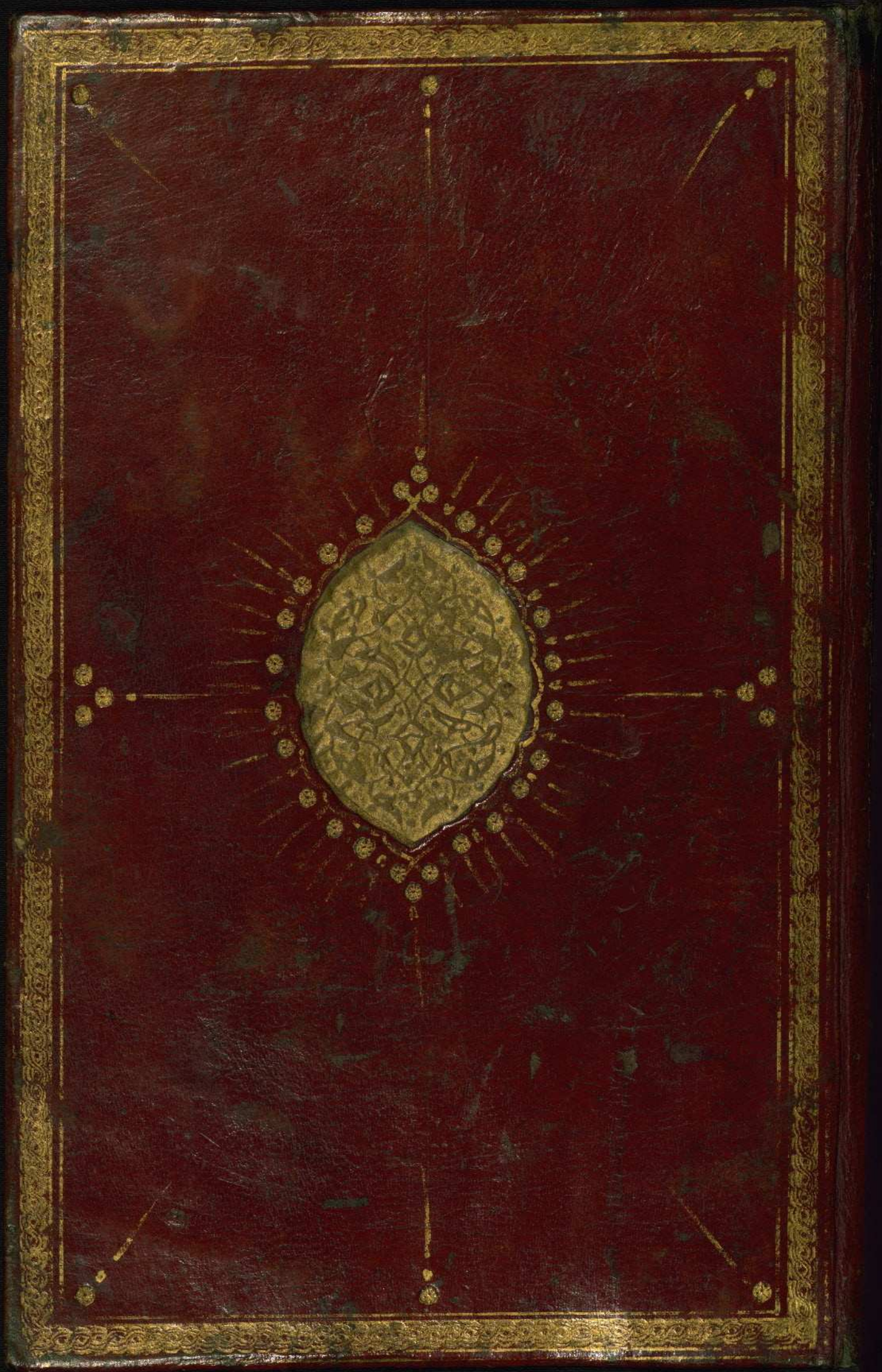






W. 628





Label: This illustration shows Sufis participating in musical ceremonies, known as sama (hearing or listening).

fol. 87a:

Title: Lovers by a stream

Form: Illustration

Label: A couple sits near a brook in the company of ladies of the court. The couplet above refers to love and longing.

Acquisition

Ex libris Henry Walters (upper board inside)

Binding

The binding is not original.

Attributable to late twelfth-century AH / eighteenth CE or thirteenth-century AH / nineteenth CE Turkey; red leather with scalloped medallion; gold-tooled decoration and borders

Bibliography

Grube, Ernst J., and Alberta Maria Fabris. Muslim Miniature Paintings from the XIII to XIX Century from Collections in the United States and Canada: Catalogue of the Exhibition. (Venezia: Pozza, 1962), 80-1.

Decoration

fol. 1a:

Title: Illuminated frontispiece with medallion

Form: Frontispiece

Label: This frontispiece is decorated with a round illuminated medallion (shamsah), decorated in blue, red, and gold designs.

fol. 1b:

Title: Double-page illustrated frontispiece depicting a court scene

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illustrated frontispiece showing a pavilion reception between a princely figure, a female companion, and attendants. The inscription running along the top is a Persian couplet. There has been some damage and repainting to this illustration.

fol. 2a:

Title: Double-page illustrated frontispiece depicting a court scene

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the left side of a double-page illustrated frontispiece, showing a falconer and four other attendants waiting in an outside courtyard.

fol. 2b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

fol. 24a:

Title: Outdoor reception

Form: Illustration

Label: This illustration depicts an outdoor gathering (majlis), with figures engaged in playing music and drinking. One is so inebriated he is being held upright.

fol. 49b:

Title: Sufis performing sama

Form: Illustration

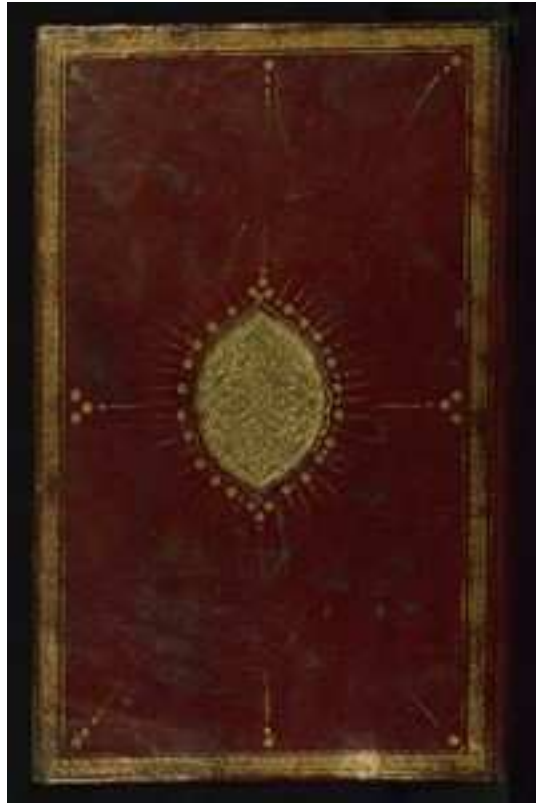
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	<p><i>156b:</i></p> <p>Transliteration: tamma al-kitāb bi-‘awn al-Malik al-Wahhāb ‘alā yad al-‘abd al-faqīr /1/ Zayn al-‘Ābidīn ibn ‘Abd al-Raḥman al-Jāmī tāba Allāh ‘alayhi wa-ghafara lahu /2/ wa-liwāliḍayhi fī Sha‘bān al-mu‘azzam al-muṭanazzim /3/ fī shuhūr sanat thamān ‘ashar /4/ wa-tis‘imi<’>ah hijriyah /5/ m (= tamma) /6/</p> <p>Comment: In Arabic; gives name of scribe and date of copying</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Brown laid paper, probably Persian</p>
Extent	<p>Foliation: ii+156+ii</p> <p>Earlier foliation in Hindu-Arabic numerals, often trimmed</p>
Collation	Catchwords: Written on versos, often trimmed
Dimensions	13.5 cm wide by 21.5 cm high
Written surface	7.5 cm wide by 15.5 cm high
Layout	<p>Columns: 2</p> <p>Ruled lines: 17</p> <p>Framing lines in blue, gold, green, and black</p>
Contents	<p><i>fols. 1b - 156b:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfīz</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script</p> <p><i>Decoration note:</i> Three illustrations (fols. 24a, 49b, and 87b); double-page illustrated frontispiece (fols. 2b-3a); illuminated medallion (fol. 1a); incipit page with illuminated headpiece (fol. 3b); chapter/section headings in gold ink on floral polychrome ground; framing lines in blue, gold, green, and black</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.628
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated manuscript copy of the Collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE). It was written in black nasta‘līq script with chapter/section headings in gold ink by Zayn al-‘Ābidīn ‘Abd al-Raḥmān al-Jāmī in 918 AH / 1512 CE in Safavid Iran. The manuscript opens with an illuminated medallion (fol. 1a), followed by a double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a). The text begins with an incipit page with illuminated headpiece (fol. 2b). There are three additional illustrations (fols. 24a, 49b, and 87a). The red leather binding, which is not original and may be attributed to late twelfth-century AH / eighteenth CE or thirteenth-century AH / nineteenth CE Turkey, has a scalloped medallion with gold-tooled decoration and borders.
Date	Sha‘bān 918 AH / 1512 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Zayn al-‘Ābidīn ‘Abd al-Raḥmān al-Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> زين العابدين عبد الرحمان الجامي
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.628, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011